



شهر گفتگو

Do You Remember

**A gripping
psychological
thriller**

DO YOU REMEMBER?

WHO DO
YOU
BELIEVE...

WHEN YOU'VE
FORGOTTEN
YOUR LIFE?

#1 BESTSELLING AUTHOR
FREIDA McFADDEN

یادت میاد؟

رمانی از

فریدا مک فادن

یادت میاد؟

توسط فریدا مک فادن. تمامی حقوق محفوظ است © 2022

تمامی حقوق محفوظ است. هیچ بخشی از این کتاب بدون اجازه کتبی صریح از نویسنده قابل تکثیر یا انتقال نیست. این کتاب یک اثر داستانی است. نام ها، شخصیت ها، حوادث و مکان ها محصول نویسندگان است.

تخیل، و نباید واقعی تلقی شوند. هیچ یک از شخصیت های کتاب بر اساس یک شخص واقعی نیست. هرگونه شباهت به افراد زنده یا مرده کاملاً تصادفی و غیرعمدی است.

به دخترانم

فهرست مطالب

[روز اول](#)

[فصل 1](#)

[فصل 2](#)

[فصل 3](#)

[فصل 4](#)

[فصل 5](#)

[فصل 6](#)

[فصل 7](#)

[فصل 8](#)

[فصل 9](#)

[فصل 10](#)

[فصل 11](#)

[فصل 12](#)

[فصل 13](#)

[فصل 14](#)

[فصل 15](#)

[فصل 16](#)

[فصل 17](#)

روز دوم

[فصل 18](#)

[فصل 19](#)

[فصل 20](#)

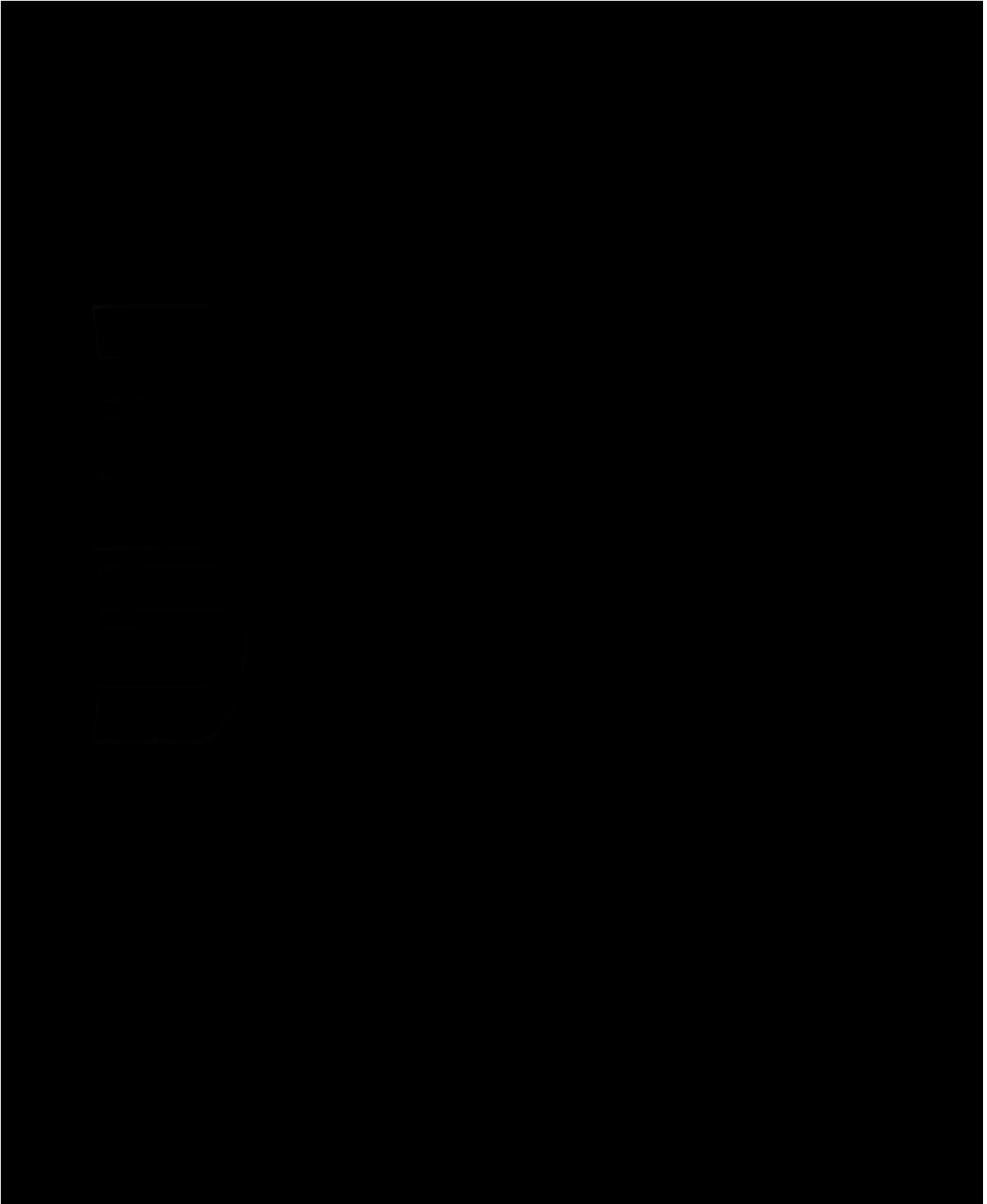
[فصل 21](#)

[فصل 22](#)

[فصل 23](#)

[فصل 24](#)

روز سوم



[فصل 25](#)

[فصل 26](#)

[فصل 27](#)

[فصل 28](#)

[فصل 29](#)

[فصل 30](#)

روز چهارم

[فصل 31](#)

[فصل 32](#)

[فصل 33](#)

[فصل 34](#)

[فصل 35](#)

[فصل 36](#)

روز پنجم

[فصل 37](#)

[فصل 38](#)

[فصل 39](#)

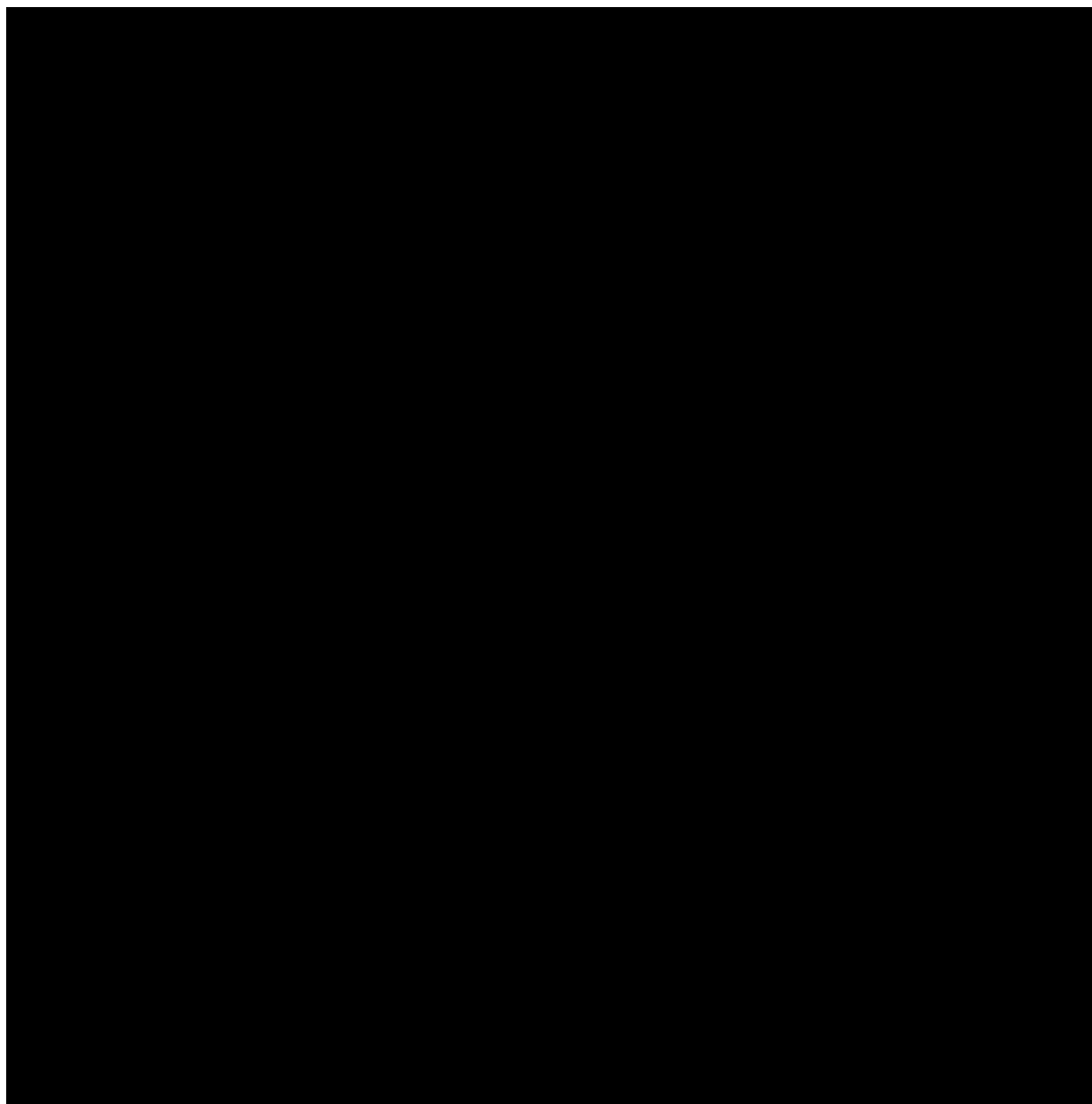
[فصل 40](#)

[فصل 41](#)

[فصل 42](#)

اپیلوگ

قدردانی



فصل 1

یک چیدن یخ به شقیقه سمت راستم ضربه می زند

به هر حال چنین احساسی دارد. درد به اندازه ای است که چشمانم را باز می کند و شکاف های سقف اتاق خوابم را به من می دهد. نور شدیدی که از پنجره کنار تخت می ریزد وضعیت را بهتر نمی کند

اما بعد از چند ثانیه، درد به یک درد خفیف در پشت چشم راستم کاهش می یابد. قابل تحمل

این همیشه وقتی اتفاق می افتد که شب ها بیش از حد شراب بخورم. من از بیست و پنج سالگی نمی توانم مشروبم را نگه دارم. و دیشب قطعاً شراب زیادی خوردم

اما نتوانستم کمکش کنم هر شب نیست که نامزد می کنم

سرم را به پهلوی می اندازم و به توده خواب کنارم خیره می شوم. نه، نه فقط یک توده خواب. نامزد من. مردی که قرار است با او ازدواج کنم. هری

اینطور نیست که سورپرایز بزرگی باشد. بالاخره ما بیش از یک سال است که با هم زندگی می کنیم. و بعد از اینکه شش ماه پیش آپارتمان یک خوابه ما در سمت پایین شرقی به کاندو تبدیل شد، با هم یک خانه قدیمی بزرگ در کوئینز خریدیم، در فاصله ای معقول از منهتن. بعد از اینکه با هم وام مسکن گرفتیم، تقریباً به هم چسبیده بودیم. حتی بیشتر از این که ازدواج کنیم

منظورم این است که طلاق آسان است. اما جدا کردن این خانه بسیار دردسر خواهد بود

همانطور که در رختخواب دراز می کشم، اتفاقات دیشب را در ذهنم تکرار می کنم. احساس می کنم این داستان را زیاد تعریف خواهم کرد

به پدرم احتمالاً روزی برای فرزندان آینده مان. حداقل، بهترین دوست من، لوسی، مایل است که تمام جزئیات آبدار را بشنود

پس تازه شام را تمام کرده بودیم و قرار بود با هم فیلم تماشا کنیم، اما به هری گفتم می خواهم وضعیتم را بررسی کنم

ابتدا ایمیل کنید از این که او مرا به سمت لپ تاپم دنبال می کرد، گیج می شدم و از شوق روی پاهایش می لغزید. تا زمانی که لپ تاپم را باز نکردم منطقی نبود - او کلیدهای صفحه کلید من را عوض کرده بود. کلیدهای جدید WILL YOU: به شکل زیر نوشته شده بودند

با من ازدواج کن؟

و سپس وقتی برگشتم تا به او نگاه کنم، او روی یک زانو افتاده بود، جعبه مخملی آبی در دست داشت و با چشمان قهوه ای تیره اش به من خیره شده بود. الماس کوچک بود، اما زیباترین چیزی که تا به حال در زندگی ام دیده ام.

من شوکه شدم. آنقدر شوکه شدم که بیچاره را مجبور کردم قبل از پاسخ دادن کمی صبر کند و او کمی عصبی به نظر می رسید. دستش را دراز کرد و دستم را گرفت. او گفت: "لطفاً با من ازدواج کن، تس." "تو تمام زندگی منی."

البته گفتم بله. منظورم این است که من دیوانه آن پسر هستم.

برای جشن نامزدی ما، هری چوب پنبه را روی بطری بسیار خوب کابرنه که برای یک مناسبت خاص در کابینت آشپزخانه گذاشته بود، زد. من کاملاً مطمئن هستم که بطری اکنون روی میز قهوه ما خالی است، از این رو سردرد شدید من است. ما شب را صرف صحبت در مورد آنچه می خواهیم برای عروسی انجام دهیم، اما به خصوص جایی که می خواهیم برای ماه غسل برویم صحبت کردیم. مکانی گرم با سواحل زیاد.

بعد از اولین لیوان کابرنه، بقیه اتفاقات عصر یک جورایی مه آلود است. اما واضح است که دوباره به رختخواب برگشتیم. و من موفق شدم یکی از تی شرت های بزرگی را که همیشه در آن می خوابم، عوض کنم، حتی اگر این کار را کاملاً به خاطر ندارم. اما باید داشته باشم. بالاخره دارم میپوشمش.

دستی را به آرامی روی پتویی که نامزدم را می پوشاند، تکیه می دهم.

آیا این ادعا به نظر می رسد؟ من عاشق گفتم آن هستم.) او موهای قهوه ای تیره ای دارد که همیشه کمی بلند می شوند، اما به نوعی، در صبح که نور از پنجره وارد می شود، بسیار روشن تر به نظر می رسد. او با لمس من تکان نمی خورد. هری می توانست در اثر زلزله بخوابد، اما به خصوص وقتی چند نوشیدنی می نوشید. معمولاً بعد از نوشیدن خروپف می کند، اما اکنون ساکت است.

پتوها را پاک می کنم و روی تخت می نشینم. درد دیگری را در شقیقه راستم احساس می کنم، اما بعد از آن کاهش می یابد و با درد مبهم در پایه ستون فقراتم جایگزین می شود. وای، من واقعا باید الكل را ترک کنم. ارزشش را

ندارد که در صبح احساس بدی داشته باشید. و چرا من نمی توانم چیزی را که پس از پیشنهاد هری اتفاق افتاده است به یاد بیاورم؟

با پاهای برهنه به سمت حمام تلو تلو خوردم و سعی می کنم دردهای مختلف بدنم را نادیده بگیرم. من هنوز سی ساله نشده ام - به نظر می رسد که صبح روز بعد باید بتوانم کمی شراب بنوشم بدون اینکه احساس کنم مثل یک پیرزن ضعیف هستم. اما شاید این چیزی است که وقتی پیرتر می شوید اتفاق بیفتد.

چراغ های حمام را روشن می کنم و خودم را برای روشنایی آماده می کنم. من به حمام اصلی نگاه می کنم و منتظر می مانم تا مردمک هایم وفق پیدا ...کنند. و

اینجا چه اتفاقی افتاده؟

من کاملاً گیج به سینک زل می زنم. خوب، اتفاقات دیشب تا حدی مبهم هستند، اما آیا ممکن است من و هری بعد از نوشیدن کابرنه به تعمیر خانه برویم؟

زیرا سینکی که هنگام خرید خانه زنگ زده و ترک خورده بود - و هنوز هم تا دیشب بود - اکنون سفیدی درخشان و بی عیب است. و توالت... وقتی برای اولین بار این مکان را دیدیم، هری گفت: "هی، این توالت زندان است!" او خیلی هیجان زده به نظر می رسید، اما نکته خوبی داشت.

توالت ما شبیه چیزی از حمام زندان بود.

ولی الان تعویض شده با یک توالت سفید براق که به نظر می رسد دارای ضمیمه قیمتی باشد.

آیا من و هری در شب نامزدی مان یک بیده نصب کردیم؟

سرم را تکان می دهم و سعی می کنم خاطره انجام این کار را در شب گذشته فراموش کنم. اما هنوز همه چیز خالی است.

دوباره به اتاق خواب نگاه می کنم. هری هنوز زیر روکش هایی که عملاً تمام سرش را پوشانده خوابیده است.

تازه الان متوجه شدم که جلدها متفاوت به نظر می‌رسند. در طول زمستان، من و هری یک روپوش سفید خریدیم. یادم می‌آید که با هم به مغازه رفتیم و با او در آغوش گرفتیم

در زیر تسمه‌های نمونه در حالی که کارکنان به ما نگاه‌های کثیفی می‌انداختند. ما سفید را انتخاب کردیم. ما یک تخت سفید داریم

پس چرا هری با روکش قهوه‌ای پوشیده شده است؟ دیشب به تسمه جدید خریدیم؟

.من واقعا فکر می‌کنم که من آن را به یاد داشته باشید

یک احساس سرگیجه ناگهانی تقریباً مرا فرا می‌گیرد. قاب در حمام را نگه می‌دارم، اما قبل از اینکه پاهایم بیرون بروند، در توالت زیبایمان فرو می‌روم. من نمی‌دانم اینجا چه خبر است، اما خیلی عجیب است

ما یک حمام زیبا داریم. وقتی من و هری آن مکان را خریدیم، دقیقاً اینطور تصور می‌کردم. اما چطور یک شبه اتفاق افتاد؟ منظورم این است که هری کامپیوترها را بهتر از هر کسی می‌داند، اما با چکش یا پیچ گوشتی عالی نیست. من درباره افرادی شنیده‌ام که هنگام نوشیدن الکل از قدرت مافوق انسانی برخوردارند. آیا ما دو نفر به نحوی به قدرت مافوق بشری بهبود خانه دست یافتیم؟ آیا این یک چیز است؟

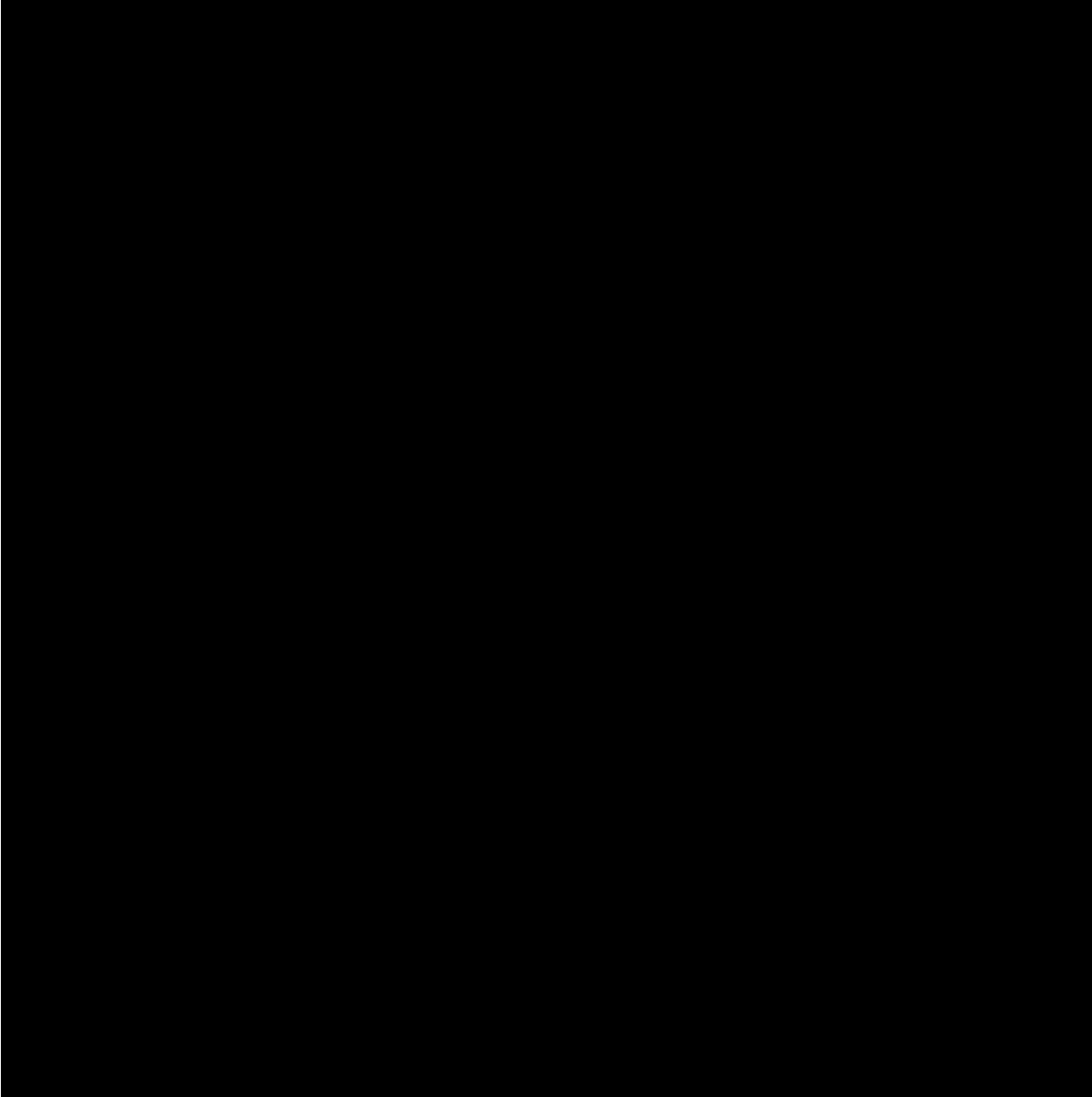
.هری؟" با صدای لرزان صدا می‌زنم"

.او هنوز هم تکان نمی‌خورد

دستم را به سینه می‌گیرم و خودم را روی پاهایم می‌کشم. فقط باید کمی آب سرد به صورتم بپاشم. مطمئنم همه چیز به من برمی‌گردد

وقتی نازل آب سرد را روشن می‌کنم دست‌هایم می‌لرزند، پیدا کردن مایع سرد یخ بهترین چیزی است که می‌تواند من را از این مه نجات دهد. اجازه دادم مقداری آب در دستانم جاری شود، سپس آن را روی گونه‌ها و پلک‌هایم می‌پاشم. و سپس سرم را بالا بگیرم تا به آینه‌ی غرور نگاه کنم

.و من فریاد می‌زنم



فصل 2

"!هری"

به جهنم بیدار کردنش اگر در دو ثانیه دیگر بلند نشود، آن مرد را با قوزک پا از تخت بیرون می کشم. من همین الان این کار را انجام می دهم، با این تفاوت که به نظر می رسد پاهایم در جای خود یخ زده است.

"!هری"

من می توانستم با متفاوت بودن سینک کنار بیایم. می توانستم با توالت و بیده مرموز کنار بیایم. حتی این واقعیت که به نوعی همه مسواک های معمولی ما با یک مسواک مکانیکی منفرد با سرهای چرخان کوچک که روی یک قطعه پلاستیکی نصب شده روی دیوار قرار گرفته اند جایگزین شده اند.

اما من نمی توانم با آنچه در آینه به من نگاه می کند کنار بیایم.

"هری"

از زمانی که دبیرستان بودم، موهای ضخیم و براق دارچینی رنگم را بلند می کردم و از پشتم می ریختم. وقتی سر کار می رفتم، آن را در یک نان که با یک گیره عنکبوتی محکم می شد، می کشیدم. من سالهاست که این کار را انجام می دهم که بتوانم حساب کنم.

- و الان موهام کوتاه شده. طول چانه. یک باب

غیر جذاب نیست، اما من نه. آنطور که دیشب به نظر می رسید نیست. و نه فقط این. تارهای خاکستری روی موهای سابقم تیره من بافته شده است. بسیاری از رشته ها. مثلاً حداقل بیست.

شاید بتوانم خودم را متقاعد کنم که دیشب خودم را کوتاه کردم، اگرچه به نظر می رسد کاملاً حرفه ای انجام شده است. اما این چهره من را توضیح نمی دهد. این خطوط ریز اطراف چشمانم را که دیشب وجود نداشت، توضیح نمی دهد. همیشه فکر می کردم برای سنم، شاید اوایل دهه بیست، جوان به نظر می رسم، اما زنی که به من خیره شده، حتی بیست و نه ساله هم به نظر نمی رسد. او به نظر می رسد ... پیر است.

خوب، بزرگتر.

هری! "زیر و بمی صدای من در حال حاضر در مرز هیستریک است. "هری!"
"بیا اینجا"

در نهایت فنرهای تخت ما می ترکد که نامزدم خودش را به حالت نشسته می کشد. خدا را شکر. من باید هری توضیح دهد که اینجا چه خبر است. یا حداقل، تصدیق کنید که ما دو نفر وارد نوعی جهان موازی دیوانه شده ایم که در آن یک تسلی دهنده قهوه ای و یک بیده داریم. می شنوم که پوشش ها را کنار می زنند، پاهای سنگینش به زمین می کوبند.

با باز شدن درب حمام، لولاها ناله می کنند. نگاهم را از آینه دور می کنم و "...به سمت نامزدم می روم." هری، چی

خدایا

هری نیست

یک نفر دیگر آنجا ایستاده است. مرد دیگری با یک شلوارک باکسر و یک زیرپیراهن، موهای شنی رنگش ژولیده بود. من قبلاً در زندگی ام این مرد را ندیده بودم. و به نوعی، او در اتاق خواب من است - روی تخت من، با لباس زیرش خوابیده است.

این حتی تکان دهنده تر از بیده است.

او می گوید: «تس»

من نمی دانم این مرد کیست، اما این از عجیب به وحشتناک تبدیل شده است. من وحشیانه به اطراف نگاه می کنم و به دنبال سلاح می گردم. مثل تیغ. اینجا باید تیغ باشد، اینطور نیست؟ اما وجود ندارد.

بعد چشمم به یک موچین می افتد. نه به خوبی تیغ، اما بهتر از هیچ است. موچین را می گیرم و در دست راستم می زنم

"غریبه دوباره می گوید: تس." موچین ها را زمین بگذارید

هری کجاست؟" از لای دندان می گویم

نگاه دردناکی از چهره مرد عبور می کند. او یک آه طولانی بیرون می دهد. مسلماً او خطرناک به نظر نمی رسد. اول از همه، او با لباس زیر است. همچنین، متوجه نشدن اینکه او کاملاً جذاب است، سخت است. چشمان آبی زیبا، موهای پریشان با بلوند

رنگ های زیرین زیر چراغ های حمام قابل مشاهده است، و بدنی محکم با دوسرهای محکم که زیر پیراهن چروک دار به چشم می خورد. به نظر می رسد او در اواسط تا اواخر سی سالگی است

هری دیگر اینجا زندگی نمی کند. "صدایش آرام و آهسته است. انگار داره" "با یه دیوونه حرف میزنه" من گراهام هستم

موچین را در دست راستم فشار می دهم و منتظر توضیح بیشتر هستم.
«بالاخره به من می دهد:» من شوهرت هستم

چی؟

تس. "دست هایش را در هوا بلند می کند. "من به شما صدمه نمی زنم. آیا"
«می توانیم در اتاق خواب صحبت کنیم؟

به دست راستم از پایین نگاه می کنم - آنقدر محکم موچین را می گیرم،
انگشتانم خونی ندارند. من هم مثل برگ می لرزم. موچین یا نه، اگر این
مرد می خواست به من صدمه بزند، می توانست. به آسانی. اما به نظر
نمی رسد که او می خواهد به من صدمه بزند

"تس؟"

"بالاخره سرم را تکان می دهم. "باشه

به موچین نگاه می کند. «اگر احساس بهتری به شما بدهد، می توانید آن ها را
نگه دارید. و اگر آنچه را که من می گویم دوست ندارید، می توانید ...
ابروهای من را هر طور که دوست دارید تغییر دهید

.داره شوخی میکنه اما هیچ چیز خنده داری در این وضعیت وجود ندارد

یک حمام ابریشمی صورتی در داخل در حمام آویزان است و من آن را می
گیرم و دور خودم می پیچم

سپس من به دنبال این مرد، گراهام، که ادعا می کند شوهر من است، می
روم. معلومه که اون شوهر من نیست من می توانم تصور کنم که نصب
توالت یا کوتاه کردن موهایم را فراموش کنم، اما هرگز یک ازدواج کامل را
فراموش نمی کنم. من نمی دانم چرا او در تخت من خوابیده است. یا هری
کجا رفت اما من قصد دارم به اصل موضوع برسم

گراهام لبه تخت ما می نشیند. تازه الان متوجه شدم که تخت ما تنها چیزی
نیست که با تخت تفاوت دارد. این یک تخت کاملاً متفاوت است

من و هری یک تخت فلزی با فنر جعبه ای آویزان داشتیم، اما این یک تشک
خوب و محکم با یک تخته چوبی استادانه است. احتمالاً مموری فوم و همه
چیز دارد

به نظر می‌رسد گراهام می‌خواهد دست من را دراز کند، اما قبل از اینکه بتواند دستش را بگیرد، آن را دور می‌کنم. تکان می‌خورد و سرش را خم می‌کند. من نمی‌دانم بازی این پسر چیست. آیا این نوعی کلاهبرداری مفصل است؟ آیا من الان یک کلیه از دست داده‌ام؟

"او می‌گوید: «می‌دانم که این نگران‌کننده است. "من می‌فهمم

"هی، فکر می‌کنی؟" تو واقعا کی هستی؟

«شانه‌هایش افتاده است. "من شوهرت هستم، تس. اصلا یادت هست؟

وقتی سرم را نه تکان می‌دهم، به کمد روبرویمان اشاره می‌کند. خود کمد IKEA ناآشنا است. دیشب که به رختخواب رفتم، یک کمد چوبی تاب دار از داشتیم. آن کمد قدیمی با یک صندوقچه چوبی قهوه‌ای بلوطی با لبه‌های آمده باشد. اما آنچه IKEA براق جایگزین شده است. به نظر نمی‌رسد از که حتی تکان دهنده تر است این است که چه چیزی بالای کمد است

عکس‌ها

حدود نیم دوجین عکس قاب شده وجود دارد. و هر یک از عکس‌ها من را در خود دارد. من و گراهام معمولا ما دو نفر در یک تله‌اسکی جمع شدیم. شیک پوشیده‌ایم، شامپاین می‌نوشیم، لب‌هایمان از خنده یخ زده است. استراحت در یک ساحل در جایی

و سپس عکس درست در وسط است. من و گراهام دست گرفتن. او در لباس تاکسیدو. من با لباس سفید

». زمزمه می‌کنم: «نه

من نمی‌فهمم اینجا چه خبر است. دیشب هری از من خواست با او ازدواج کنم. هری - عشق زندگی من. به خاطر خدا روی یک زانو افتاد. با کابرنه جشن گرفتیم. و اکنون ... او ناپدید شده است. و به نوعی وارد زندگی دیوانه‌وار دیگری شده‌ام که حتی آن را نمی‌شناسم

"اشک در چشمانم جمع می‌شود. زمزمه می‌کنم: "هری

گراهام صورتش را بین دستانش می‌اندازد و چشمانش را می‌مالید

"چند ثانیه بعد سرش را بلند می کند. "من باید چیزی را به شما نشان دهم

"چی؟"

این... " او به پاهایش فشار می آورد. "این کمک خواهد کرد. معمولاً این کار"
را می کند»

بی کلام، گراهام را تماشا می کنم که دور تخت ما تا میز شب راه می رود.
کشوی بالایی را باز می کند و یک تکه کاغذ خطدار را بیرون می آورد که به
یک سوم تا شده است. کاغذ را به من می دهد

این چیه؟ " من می پرسم"

"این یک نامه است"

"از طرف کی؟"

"لبخند کجی می زند. "از تو

موچین ها را زمین گذاشتم، اگرچه هنوز از گوشه چشم گراهام را تماشا می
کنم. من شروع به باز کردن آن می کنم، اما سپس به او نگاه می کنم. او
بالای سرم ایستاده و به من نگاه می کند

متوجه قیافه ام می شود و پشت گردنش را می مالید

»من میرم دوش بگیرم. کمی به شما حریم خصوصی بدهم"

در ابتدا، نگرانم که او درست جلوی من برهنه شود. اگر او واقعاً شوهر من
است، فکر می کنم حق این کار را داشته باشد. اما وقتی او به حمام می رود،
هنوز باکسر و زیرپیراهنش، سپاسگزارم. یک ثانیه بعد صدای آب را در دوش
- می شنوم. شانه هایم شل می شوند

غریبه رفته است

با عجله، تکه کاغذ را باز می کنم. چروک های نامه ساییده شده اند، مثل
اینکه قبلاً ده ها بار تا شده و باز شده است. تمام صفحه پر از نوشته است.
من دستخط خودم را می شناسم

و شروع به خواندن می کنم.

فصل 3

تس عزیز

میدونم به چی فکر میکنی میدونم چه حسی داری

زیرا دقیقاً همان چیزی است که امروز صبح به آن فکر می کردم و احساس می کردم. بنابراین امروز برای شما نامه ای می نویسم به این امید که در آینده به شما کمک کند.

:بنابراین در اینجا اصول اولیه وجود دارد

شما در یک تصادف رانندگی شده اید. تو بودی که رانندگی می کردی و هیچ کس دیگری آسیب ندید. شما برای اجتناب از حیوان در جاده منحرف شدید و کنترل وسیله نقلیه را از دست دادید. به درخت برخورد کردی حیوان آسیب ندیده بود.

متأسفانه در حین تصادف دچار آسیب مغزی شدید. شما در مغزتان خونریزی زیادی داشتید و پزشکان هر کاری که می توانستند انجام دادند. شما زنده ماندید، اما مشکلات حافظه دائمی دارید. بعضی روزها انقدرها هم بد نیستند.

بعضی روزها را بیشتر از روزهای دیگر به یاد می آورید. روزهای دیگر، شما از خواب بیدار می شوید و نمی توانید چیزی را که در هفت یا هشت سال گذشته اتفاق افتاده است به یاد بیاورید. این را در یکی از روزهای بهتر می نویسم. اگر این را می خوانید، احتمالاً به این دلیل است که یکی از روزهای بد خود را سپری می کنید.

اگر روز بدی دارید، شاید گراهام را به یاد نیاورید. پس بگذارید به شما اطمینان دهم که او سال ها شوهر خوبی برای شما بوده است. عروسی زیبایی داشتی که شادترین روز زندگیت بود. او از زمان تصادف از شما مراقبت می کند. این برای او نیز سخت بوده است و او تمام تلاش خود را کرده است.

اگر روز بدی است، احتمالاً از خود می پرسید که هری کجاست. هری دیگر بخشی از زندگی شما نیست. به من اعتماد کنید، این برای بهترین است.

اون اونی که فکر میکردی نبود او کاری نابخشودنی با شما انجام داد

اگر آرام باشید و سعی کنید روز خوبی داشته باشید، بسیار شادتر خواهید بود. فقط به یاد داشته باشید که افراد اطراف شما

خیلی به شما اهمیت می دهد و فقط می خواهد که در امنیت باشید. کاری که می گویند را انجام دهید

شما در دستان خوبی هستید. به من اعتماد کن

عشق،

تس

بعد از پایان خواندن نامه، برای بار دوم آن را خواندم

و سپس یک بار دیگر. پس از بار سوم، جریان آب در حمام قطع می شود. گراهام هر لحظه بیرون خواهد آمد. من درگیر میل تقریباً غیرقابل سرکوبی برای فرار از آن هستم. قبل از اینکه گراهام بیرون بیاید، می توانستم چند لباس پیوشم و از در بیرون فرار کنم

اما کجا بروم؟ این خانه من است. و من حتی نمی دانم چه سالی است

در حمام باز می شود و من فرصتم را از دست دادم. گراهام در حالی که حوله ای دور کمرش بسته بود بیرون می آید. ابتدا نگاهم را به سمتش می ...گیرم، اما بعد نگاهی می اندازم. من نمی توانم کمکی به آن کنم. و

اوه خدای من. شوهرم داغونه او باید ورزش کند یا چیزی

تس؟" ابروهای قهوه ای روشنش به هم می خورد. "آنها خواندی؟ حالت "خوبه؟"

به آرامی سر تکان می دهم. «چه زمانی این اتفاق افتاد؟ تصادف من کی بود؟»

"کمی بیش از یک سال پیش"

یک سال. من یک سال است که به این شکل زندگی می کنم. هر روز صبح از خواب بیدار می شوم و زندگی ام را به یاد نمی آورم

او همانجا ایستاده و منتظر است تا من چیزی بگویم. وقتی من این کار را نمی کنم، او به سمت کمد می رود و شروع به تفنگ در کمد می کند. "در حمام لباس می پوشم، باشه؟"

"متشکرم"

لباس هایش را انتخاب می کند و در حالی که من یک خنجر گناه را کنار می زنم، در حمام ناپدید می شود. من ظاهراً همسر او هستم و اینجا اتاق خواب خودش است. او نباید برای پوشیدن لباس مجبور شود در حمام پنهان شود. با این حال من به طرز پوچی از اینکه او این کار را انجام داد سپاسگزارم.

نامه را زمین گذاشتم و از روی تخت بلند شدم. نمی توانم از خیره شدن به مجموعه عکس های بالای کمد دست بردارم. چشمانم مثل آهنربا به عکس عروسی کشیده شده است. بالاخره درست وسط است

آن را برمی دارم - سنگین است. قاب احتمالاً گران است، مانند تخت خواب و توالیت فانتزی ما. بخشی از من متقاعد شده است که همه اینها ممکن است نوعی رویای دیوانه کننده باشد، اما وزن این عکس بسیار واقعی به نظر می رسد.

این رویا نیست

من به عکس نگاه می کنم و آن را بررسی می کنم تا ردی از آن پیدا کنم که ممکن است جعلی باشد. هری می دانست که واقعی است یا نه. البته اگر بخواهیم آن نامه را باور کنیم، هری مدتهاست که از بین رفته است. پس به من بستگی دارد

من از پایین به تصویرم در عکس نگاه می کنم. لباس سفیدی که من پوشیده دوتایی و V ام بسیار زیباست. این یک لباس نوعی پارچه ابریشمی با یقه منجوق های دقیق در سراسر یقه است

این لباس سفید ابریشمی و باکلاس است، دقیقاً همانطور که من لباس عروسم را تصور می کردم. مانند قاب، گران به نظر می رسد - چگونه

توانستم چنین چیزی را پردازم؟ آیا گراهام علاوه بر زرق و برق دار بودن، ثروتمند هم هست؟

من بیان خود را مطالعه می کنم. دارم به دوربین لبخند می زنم، موهای تیره ام از روی صورتم کنار رفت. من خوشحال به نظر میرسم و چرا من نباید باشم؟ ظاهراً این روز عروسی من است

اما چیز دیگری در آنجا وجود دارد. من خوشحال به نظر می رسم، اما چیزی وجود دارد. یه چیزی تو چشمام

"تس؟"

صدای گراهام مرا مبهوت می کند - حتی نشنیده بودم که او از حمام بیرون آمد. قاب از انگشتانم بیرون می رود و به زمین می خورد. شیشه جلوی پایم خرد می شود.

"-متأسف!" با ناراحتی عقب می روم "خیلی متأسفم. من"

مشکلی نیست. "دست گراهام روی بازوی من است و چشمان آبی او به" چشمان من می رسد. او منصفانه تر از هر مردی است که من قبلاً با او قرار ملاقات گذاشته ام - این هرگز نوع من نبود. اما واضح است که او مرا "به دست آورد. "من آن را تمیز می کنم

"-من می توانستم"

نگرانیش نباش. "گراهام خم می شود و قاب را از روی زمین می رباید." شیشه ترک خورده است، اما از قاب جدا نشده است. "حتی چیزی برای تمیز کردن وجود ندارد. خوبه." او قاب عکس ترک خورده را به همراه بقیه روی کمد می گذارد - حالا با شیشه شکسته ای که صورتم را پوشانده است به طرز عجیبی شوم به نظر می رسد، اما گراهام از این موضوع ناراحت به نظر نمی رسد. "در مورد این چطور؟

»تو برو دوش بگیر من برامون صبحانه درست میکنم

"...باشه"

گراهام یک جفت عینک سیمی زده و کت و شلوار خاکستری پوشیده است. این اثر باعث می شود که او هم به طور مخربی زیبا و هم بسیار مهم به نظر

برسد. اما من حدس می‌زنم که اگر بخواهد صبحانه درست کند عجله‌ای برای رفتن به جایی ندارد. به ذهنم می‌رسد که او در حال انجام وظایف کاری خود بوده و از من مراقبت می‌کند. باز هم احساس گناه می‌کنم.

آیا توالت مانند یک توالت معمولی کار می‌کند؟" من می‌پرسم. نمی‌خواهم "اعتراف کنم که چقدر از وسایل داخل حمام می‌ترسم. من برای تسکین مثانه به کتاب دستورالعمل نیاز دارم.

با اشتیاق سر تکان می‌دهد. "استفاده از آن بسیار آسان است. در هنگام می‌باشد LED ایستادن فلاش اتوماتیک دارد. و همچنین دارای

نور شب و گرمکن صندلی. قابل برنامه ریزی است، بنابراین اگر می‌خواهید، می‌توانیم درب آن را هنگام نزدیک شدن باز کنیم.

همچنین یک شستشوی گردباد وجود دارد که کاسه را خود تمیز می‌کند.

«به او خیره می‌شوم. «تو چی هستی، توالت فروش؟»

برق چیزی در چشمان او وجود دارد، تقریباً مانند عصبانیت یا عصبانیت. البته اگر مجبور باشد هر روز صبح همین اطلاعات را برای من تکرار کند، حق دارد کمی عصبانی شود. اما انگار تقصیر من نیست

به همان سرعتی که ظاهر شد، فلاش از چشمانش ناپدید می‌شود و مطمئن نیستم که تصویرش را کرده‌ام. نگاهی به حمام می‌اندازد. "می‌دانم که همه «چیز گیج کننده است. آیا در آنجا به کمک نیاز دارید؟»

فکم سفت میشه آیا این روش عجیب او برای دیدن من برهنه است؟ من "اینطور فکر نمی‌کنم. "از عهده اش برمیام

نوک گوش هایش رنگ می‌گیرد و سر تکان می‌دهد. "باشه پس. من... می‌روم پایین و صبحانه درست می‌کنم

منتظر می‌مانم تا گراهام اتاق را ترک کند و به حمام برگردم. اکنون که آنقدر از این وضعیت متزلزل نشده‌ام، می‌توانم لحظه‌ای به اطراف حمام نگاه کنم.

این... خوب، خیلی خوب است. من و هری در مورد اینکه وقتی وقت و پول کافی داشتیم برای بازسازی حمام چه کاری انجام می‌دهیم خیال پردازی

کردیم و این خیلی بهتر از آن چیزی است که فکر می کردیم. به نظر می رسد که کاشی های کف را نیز بالا کشیده ایم و دوش کاملاً براق و جدید است.

من یک بطری صابون را روی سینک ظرفشویی جاسوسی می کنم و آرم را روی آن دارد. در واقع، بسیاری از محصولات این حمام My Home Spa نشان تجاری من را بر روی خود دارند. این ایده ای بود که من و هری با هم به ذهنم رسید، زمانی که در آپارتمان کوچکمان بودیم، و من در مورد اینکه یک تعطیلات آبگرم چگونه خواهد بود، اما به نحوی آن را در خانه خودمان انجام دهیم، خیال پردازی می کردم. و هری گفت: این یک ایده تجاری... میلیون دلاری است. این ایده او بود که

اما نه. باید به هری فکر نکنم یادداشت را با دست خط خودم دیدم. او دیگر بخشی از زندگی من نیست و ظاهراً دلیل خوبی دارد

فقط کاش میدونستم دلیلش چیه چه کار وحشتناکی انجام داد؟

طاقت ندارم دوباره در آینه نگاه کنم، بنابراین حمام ابریشمی و تی شرت بزرگم را در می آورم، سپس وارد دوش می شوم. دست به آب گرم می زنم و...

لعنتی چطور دوش رو روشن میکنی؟

مانند هر دوش دیگر در جهان شناخته شده، دستگیره ندارد. دارای نوعی سیستم کنترل کامپیوتری است. یک صفحه نمایش وجود دارد که زمان و گرافیک متحرک کمی از قطرات باران دارد. سپس چندین دکمه در سمت راست، اما هیچ برجستگی وجود ندارد که بگوید هر یک از دکمه ها چه کاری انجام می دهند! یکی فلش رو به بالا دارد، یکی فلش پایین دارد، یکی عدد... یک را روی آن دارد

خدایا من واقعا برای دوش گرفتن به کمک نیاز دارم.

چند تا دکمه رو میزنم به امید اینکه اتفاقی بیفته. صدای غوغای آزاردهنده ای از لوله کشی به گوش می رسد، سپس ناگهان آب سرد یخی روی من می بارد. جیغ می کشم و وحشت زده عقب می روم

این دوش احمقانه چه اشکالی دارد؟ چرا یک چیز مسخره نصب کنم؟

در حالی که در گوشه خشک دوش خم می شوم، نفس می کشم و سعی می کنم بفهمم چه کار کنم. صفحه نمایش کامپیوتری اکنون شصت درجه را می خواند. دمای آب همینه؟ هر چه هست، خیلی سرد است

با احتیاط به داخل آب باز می گردم زیرا غازها روی بازوهایم می جوشند. من روی فلش رو به بالا ضربه می زنم و در کمال آرامش، نمایشگر دما بالا می رود. آب گرم می شود و دندان هایم دیگر به هم نمی خورد. وقتی دما به صد می رسد احساس راحتی بیشتری می کنم، سپس آن را بالاتر می برم، تا صد و ده درجه. الان خیلی گرم است، اما حس خوبی دارد. ماهیچه های سفت شانه و پشتم زیر ذرات آب داغ ذوب می شوند. و سردرد شقیقه سمت راستم به تدریج فروکش می کند

اجازه دادم آب روی موهایم جاری شود. عجیب است که موهای من اینقدر کوتاه است. من عادت کرده ام که تا آخر پشتم می دوید، اما فکر می کنم My Home شستن از این طریق راحت تر باشد. من قبلاً یک بطری شامپو را در گوشه حمام می بینم. این رایحه وانیل است، اما نه آن وانیل Spa قلبی که در شامپوهای ارزان تهیه می کنید. این عطر واقعی و غنی از وانیل است. مثل یک آبگرم واقعی

همینطور که انگشتانم را لای موهایم می کشم، یخ می زنم. چیزی روی سرم هست

آن را در سمت راست جمجمه ام، زیر تارهای موهایم حس می کنم. لکه های روی پوست سر من وجود دارد که در آن هیچ مویی رشد نمی کند - خطی از پوست ضخیم برجسته که وقتی آن را لمس می کنم احساس عجیبی می کند، مثل اینکه پوست کاملاً به من تعلق ندارد. با انگشتانم خط را دنبال می کنم. را تشکیل می دهد C و متوجه می شوم که شکل

این یک زخم است

در حین تصادف دچار آسیب مغزی شده اید. شما در مغزتان خونریزی زیادی داشتید و پزشکان هر کاری که می توانستند انجام دادند

من آنجا زیر دوش ایستاده ام و بدنم علیرغم سوزش آب داغ می لرزد. درسته. آنچه در آن نامه نوشتم همه درست است. جای زخمی روی سرم برای اثبات آن وجود دارد. من در یک تصادف وحشتناک بودم و جراحی کردم، اما کافی نبود

سرم را پایین می اندازم و سعی می کنم نفسم را کنترل کنم در حالی که پاهایم زیر پایم می لرزید. تو خوبی. به نامه اعتماد کن فقط بپذیرید که این زندگی شماست و به آن ادامه دهید

پلک میزنم قطرات آب توی چشمم و آن موقع است که متوجه چیزی در بالای ران چپم می شوم. به نظر می رسد پیامی است که با قلم سیاه نوشته شده است

"چه...؟"

من از محدوده قطرات آب خارج می شوم، اما دیگر دیر شده است. چیزی روی ران من نوشته شده بود، اما آب جاری داغ پیام را پنهان کرده است. انگار دو کلمه بود به پیام خیره می شوم - به سختی می توانم کلمه اول را تشخیص دهم

پیدا کردن

این یه جورایی عجیبه با توجه به مکان این پیام، باید فرض کنم که آن را برای خودم نوشته ام. برای خودم پیامی نوشتم، شاید دیشب، چون می دانستم ممکن است صبح روز بعد که از خواب بیدار شوم، چیزی به خاطرم نیاید

پیام آشکارا مهم بود، اما جالب است که آن را در جایی نوشتم که فقط من آن را بینم. گراهام به وضوح از آن خبر نداشت

پیدا کردن. چه چیز را پیدا کنم؟ آن کلمه دوم چیست؟ من حتی نمی توانم شروع به تشخیص آن کنم

خب عالیه هر پیامی که می خواستم برای خودم بگذارم، موفق نشدم. انشالله زیاد مهم نبوده

من صابون زدن خودم را تمام می کنم و زمانی که دوش گرفتن را تمام می کنم، احساس آرامش بیشتری می کنم. تقریباً پیام عجیب روی پایم و هر چیزی که قرار است پیدا کنم را فراموش کرده ام. تمام مغزم مه آلود است، انگار تازه از خواب بیدار شده ام

از یک خواب طولانی، و تا زمانی که سعی نکنم با آن مبارزه کنم، این حس تقریباً آرام بخش است. آخرین کلمات نامه ای را که برای خودم نوشته بودم

:به یاد می آورم

اگر آرام باشید و سعی کنید روز خوبی داشته باشید، بسیار شادتر خواهید بود. فقط به یاد داشته باشید که اطرافیان شما بسیار به شما اهمیت می دهند و فقط می خواهند شما در امنیت باشید. کاری که می گویند را انجام دهید.

.شما در دستان خوبی هستید. به من اعتماد کن

.فکر می کنم اگر یک نفر باشد که بتوانم به او اعتماد کنم، این خودم هستم

نمیتونم؟

فصل 4

وقتی از پله ها پایین می آیم، احساس خیلی بهتری نسبت به امروز صبح که از خواب بیدار شدم، دارم. من هنوز آن سردرد خفیف را دارم، اما به سختی قابل توجه است. فقط یه تیکه الان که دوش آب گرم گرفته ام و لباس تمیزی پوشیده ام احساس می کنم آدم دیگری هستم. کتوشا و کمد من پر از لباس هایی بود که برایم ناآشنا بود. اما این چیز بدی نبود. انگار یک کمد لباس کاملاً جدید گرفتم

کمد لباس های فوق العاده گران قیمت. من برخی از برچسب ها را بررسی چگونه می توانم هر یک از این Gucci، Fendi، Louis Vuitton - کردم چیزها را بخرم؟ گراهام باید بارگذاری شود

بیشتر لباس ها برای یک روز در خانه به طرز مضحکی فانتزی به نظر می رسیدند، بنابراین من یک جین شلوار جین تنگ و یک تی شرت مناسب انتخاب کردم. شاید سنم بیشتر از چیزی باشد که به یاد دارم، اما خوشبختانه به نظر از نظر بدنی در وضعیت خوبی هستم. کمرم هنوز باریک است، ماهیچه هایم فشرده شده است. ظاهراً تنها بخشی از من که بهم ریخته است، مغزم است

وقتی به پایین راه پله می رسم، برق طلایی و قهوه ای را می بینم و بعد چیزی تقریباً مرا از پا در می آورد. برای کسری از ثانیه، من می ترسم، تا زمانی که صدای پارس های دیوانه و شاد را می شنوم

.این یک سگ است. ما یک سگ داریم

بیخشید که شما را غافلگیر کردم. "گراهام از آشپزخانه بیرون می رود و" دست هایش را روی حوله ظرف می کشد. "من سعی می کنم او را در طول شب از طبقه دوم دور نگه دارم تا وقتی از خواب بیدار می شوید،" مبهوت نشوید

الان متوجه شدم که یک دروازه باز جلوی پایین راه پله وجود دارد. او باید آن را در شب ببندد تا سگ را بیرون نگذارد. سگ با آن چشم های قهوه ای سگ توله سگ به من نگاه می کند و دستم را می لیسد. حالا دستم پر از بزاق سگ است، اما نمی توانم عصبانی باشم. من به تازگی با این سگ سی آشنا شدم

چند ثانیه پیش، اما من قبلاً عاشق او هستم. اولین لبخند واقعی من در آن روز لب هایم را می کشد

باز هم، من واقعاً سی ثانیه پیش این سگ را ملاقات نکردم. این سگ من است. من احتمالاً او را برای ماه ها، شاید حتی سال ها داشتم. انگار قلبم خاطره ای از دوست داشتن این سگ دارد

به جز اینکه چرا من هیچ خاطره ای از دوست داشتن گراهام ندارم؟

اسم او چیست؟" من می پرسم"

"گراهام لبخند می زند. "اسم او زیگی است"

لبخند خودم روی لبم می زند. زیگی. اسم سگ را زیگی گذاشتم

من و هری همیشه یک سگ می خواستیم، اما در آپارتمان کوچکمان جایی برای آن وجود نداشت. و بعد وقتی به اینجا نقل مکان کردیم، آن مکان هنوز یک فاجعه بود و هری می خواست قبل از اینکه سگ را بگیریم، اطراف حیاط خلوت را حصار بکشد

اما ما یک حیوان خانگی داشتیم

نام کامل هری هریسون فینچ است. بنابراین از زمانی که کودک بود، همیشه یک فینچ داشت. من یک فینچ هستم پس یک فینچ دارم. این یک جور چیز او بود. او یک قفس غول پیکری داشت که در طبقه اول خانه ما نگهداری می کرد، با یک فینچ تقریباً کور کننده زرد رنگ داخل آن. او آن پرنده را دوست

داشت. وقتی نحوه مراقبت او از فنچش را دیدم، می دانستم که او روزی چه پدر بزرگی خواهد شد. این چیزی بود که من در مورد او دوست داشتم

و نام پرنده زیگی بود

در حالی که انگشتانم را در خز نرم سگ می کشم، لبخند را روی صورتم می نشانم. شلوار زیگی با خوشحالی. "آیا من کسی بودم که نام او را گذاشتم؟" من می پرسم

گراهام سر تکان می دهد. "تو انجام دادی. گفتم که طرفدار کمیک استریپ هستی»

من هرگز در زندگی ام کمیک های زیگی را نخواندم

به شوهرم دروغ گفتم من باید نام سگ را به نام پرنده هری گذاشته باشم. جز اینکه چرا این کار را بکنم؟ من با خوشحالی با گراهام ازدواج کردم، پس چرا نام سگم را به نام پرنده دوست پسر سابقم بگذارم؟ هیچ معنایی ندارد

اما در هر صورت، گراهام هیچ ایده ای ندارد. و من کسی نیستم که به او بگویم

زیگی به دنبال من به آشپزخانه می رود، جایی که عطر وسوسه انگیز تخم مرغ و بیکن مشامم را پر می کند. وقتی خانه را خریدیم، همه وسایل قدیمی و زنگ زده بودند. یادم می آید هری به یخچال لگد زد تا دوباره روشن شود. اما اکنون کل آشپزخانه بازسازی شده است. ما یک یخچال ضد زنگ غول پیکر با دستگاه یخ و آب داخلی داریم. یک اجاق گاز مشکی درخشان وجود دارد که صفحه و دستگیره های زیادی دارد، مطمئنم اگر بخواهم چیزی روی آن بپزم خود را آتش می زنم. و میز آشپزخانه چوبی قدیمی ما با یک جزیره مرمری کاملاً جدید با صندلی های گردان پددار شده جایگزین شده است

این می تواند یکی از زیباترین آشپزخانه هایی باشد که تا به حال دیده ام

و این مال منه

"وای" نفس می کشم. "این شگفت انگیز است"

گراهام به قیافه من می خندد. "باید باشد. همه چیزها را خودت انتخاب کردی»

من کردم؟" انگشتانم را روی سطح مرمری بی عیب و نقص جزیره "
"آشپزخانه می کشم. "آیا ما ثروتمند هستیم؟

"مردد می شود. "ما ... راحت هستیم

می خواهم سؤالات بیشتری بپرسم، اما احساس می کنم این طور فضولی های
عجیبی دارم. البته، فضولی نیست اگر این زندگی خودم باشد، اینطور است؟

.به هر حال اینطور نیست که در یک عمارت غول پیکر زندگی کنیم

این همان خانه ای است که من و هری با هم انتخاب کردیم و برای معامله
گرفتیم. ما در کوئینز، نیویورک زندگی می کنیم - نه بورلی هیلز

گراهام دو بشقاب سرامیکی سفید را از کمد بالای سینک می گیرد و
محتویات ماهیتابه را روی آن ها می تراشد. یکی از بشقاب ها را جلوی من
می گذارد و دیگری را برای خودش نگه می دارد. او همچنین یک فنجان قهوه
برای خودش می ریزد اما به من پیشنهاد نمی کند

به بشقابم نگاه میکنم یک توده زرد کوچک از تخم مرغ های خشک و دو نوار
بیکن وجود دارد که تا حدی پخته شده اند که سیاه هستند. از یکی از نوارهای
بیکن لقمه ای می گیرم - چکش خورده است. من از اینکه گراهام صبحانه
کاملی درست نکرده خیالم راحت است. تا اینجا کار، من

شوهر این مرد کاملاً کامل به نظر می رسد، بنابراین خوب است بدانید که
او حداقل یک نقص دارد

صدای ناله در پایم را می شنوم. زیگی در حال التماس برای غذا است،
صورتش روی بغل من است که یک کره آب دهان روی شلوار جین من می
چکد. به یکی از نوارهای بیکن ترد نگاه می کنم و به سمت او می زنم. او با
خوشحالی آن را می بلعد

.گراهام اخم می کند. شما نباید از روی میز به او غذا بدهید

«این باعث می شود که او این انتظار را داشته باشد

"می گویم: «بخشید. "من نمی دانستم

دهانش را باز می کند انگار می خواهد چیز دیگری بگوید اما دوباره می بندد. در عوض، او در بشقاب غذای خود حفاری می کند، او حتی بیکن سوخته را می خورد. به نظر نمی رسد او از این موضوع ناراحت باشد. حتماً در ذائقه او مشکلی وجود دارد.

من گرسنه ام، اما به نظر نمی رسد از خیره شدن به این مردی که روبروی من روی میز نشسته است دست بکشم. گراهام شوهرم. شوهر دیوانه من ما اینجا هستیم، مثل یک زن و شوهر معمولی پشت میز آشپزخانه نشسته ایم، اما هر چیزی جز عادی هستیم. اول اینکه من چیزی در مورد این مرد نمی دانم. حتی کوچکترین چیزی

او جذاب است - از نظر عینی - اما من چیزی نسبت به او احساس نمی کنم. من آن کششی را که قبلاً در اطراف هری احساس می کردم، احساس نمی کنم. حتی بعد از چهار سال با هم بودن، من و هری هرگز نتوانستیم دستان را از هم دور کنیم. اما تصور این که این مرد حتی من را لمس می کند باعث می شود پوستم بخزد. من نمی دانم چرا، زیرا هیچ چیز قابل اعتراضی در مورد او وجود ندارد. شاید این تصور است که او غریبه ای است که ظاهراً زندگی من را با من تقسیم می کند.

او برای من دقیقاً همین است. یک غریبه

نام خانوادگی شما چیست؟ "غر می زنم"

گراهام از تخم مرغ و بیکن خود نگاه می کند. این سؤال عجیبی است که یک زن از شوهرش بپرسد، اما او آشفته به نظر نمی رسد. "تورمن"

"اوه." من با دسته چنگالم بازی می کنم. "آیا من نام شما را گرفتم؟"

«سر تکان می دهد. "آره. شما از همخوانی خوشتان آمد"

او مطمئناً شماره من را در آنجا دارد. من عاشق همخوانی هستم

تس تورمن اگرچه کاملاً همخوانی نیست زیرا حرف اول هر دو نام صدای متفاوتی ایجاد می کند. اما هنوز هم زیباست

من چند ساله هستم؟" من می پرسم. گونه هایم از این سوال می سوزد"

تحقیرآمیز است که باید چیزی خیلی اساسی پرسید. سن من

.حتی یک کودک پیش دبستانی می تواند به شما بگوید چند سال دارد

"شما سی و شش ساله هستید"

سی و شش. آخرین چیزی که قبل از خواب به یاد دارم بیست و نه سالگی بود. و حالا ناگهان، هفت سال را از دست دادم. هفت سال. من الان در فاصله پرتابی چهل هستم. و این چیزی شبیه آن چیزی نیست که من زندگی ام را در سی و شش سالگی تصور می کردم

با چنگال مقداری از تخم مرغ های قهوه ای را دور بشقابم فشار می دهم.
"چند وقت است که ازدواج کرده ایم؟"

"چهار سال"

.چهار سال. من چهار سال است که با این مرد ازدواج کرده ام

وای. گراهام با اینکه برای من غریبه است، باید مرا به خوبی بشناسد. "آیا ما با هم بچه داریم؟"

"از قهوه اش جرعه جرعه می نوشد. "نه"

"چرا که نه؟"

"ما فقط نداریم"

او طوری رفتار می کند که این یک سوال احمقانه است، اما من فکر نمی کنم این یک سوال احمقانه باشد. من بچه می خواستم - خیلی. این چیزی است که من و هری قبل از نامزدی در مورد آن صحبت می کردیم. من می خواهم گراهام را بیشتر در این مورد تحت فشار قرار دهم، اما به نظر نمی رسد که او نمی خواهد در مورد آن صحبت کند. و اینطور نیست که در ذهنم کمبودی وجود داشته باشد

.برای امرار معاش چه کار می کنی؟" من می پرسم"

من یک حسابدار حرفه ای هستم. "لب هایش را با دستمال می کشد. "اما"
"در حال حاضر، من در حال مدیریت اسپای خانه من هستم

»ابروهام بالا میره "شرکت من؟ تو اونجا کار میکنی؟

"کسی باید آن را ادامه می داد"

او مجبور نیست چیز بدیهی را بگوید: من دیگر نمی توانم این کار را انجام دهم.

این باعث می شود در مورد موفقیت شرکت کوچک من تعجب کنم. اگر گراهام احساس می کرد ارزش وقت گذاشتن برای ادامه دادن آن را دارد، در صورتی که من نمی توانم این کار را به خوبی انجام دهم. "آیا کاری هست که بتوانم انجام دهم؟"

او لبخند می زند - این کمی تحقیر آمیز است. "من اینطور فکر نمی کنم

».اما ممنون از پیشنهادات

دستمال سفره ام را از روی میز برمی دارم و شروع می کنم به تکه تکه کردن آن. این یک عادت عصبی است که من دارم. هر وقت به رستوران می روم، همیشه انبوهی از دستمال کاغذی پاره شده را پشت سر می گذارم. هری همیشه به من می گوید، من همیشه می دانم به خاطر رد کاغذی که پشت سر گذاشتی، چگونه تو را پیدا کنم. سپس قبل از رفتن ما آن را تمیز می کند.

انجام داد. پاکش کرد

.چطور با هم آشنا شدیم؟" من می پرسم"

شما داشتید از خیابان سی و پنجم می گذشتید. "آخرین تخم هایش را جمع" می کند. "و این ماشین با عجله به سمت شما هجوم آورد، اما شما آن را ندیدید." او به طرز چشمگیری مکث می کند. "من تو را درست قبل از اینکه حرامزاده تو را زیر پا بگذارد، گرفتم"

با دستم دهانم را می پوشانم. "اوه خدای من. پس جان من را نجات دادی..."

به آرامی سر تکان می دهد. "دومین لحظه ای که به تو نگاه کردم، فقط می دانستم که تا آخر عمر با هم خواهیم بود"

».شما هم همین را گفتید. این ... سرنوشت بود

این فقط عاشقانه ترین چیزی است که تا به حال شنیده ام. مثل چیزی از یک فیلم است. به گراهام آن سوی میز خیره می شوم و اکنون او را در نور کمی جدید می بینم. این مرد جان من را نجات داد. او در سال گذشته، از زمان تصادف من، از من مراقبت می کند. او پسر خوبی است. و ادکلنش... بوی بدی میده

وای خدای من دارم به چی فکر میکنم من به سختی این مرد را می شناسم

چشم هایم را رها می کنم، گونه هایم می سوزد

بنابراین. "گلویم سفت می شود. "آیا من هر روز صبح همین سوالات را از شما می پرسم؟

کم و بیش، تقریباً. "شانه بالا می اندازد. "من مشکلی ندارم. منظورم این" است که دیگر چگونه باید بفهمید که چه خبر است؟ مشکلی نیست

». شما می توانید هر چه می خواهید از من پرسید

من... "به خلاء حافظه ام دست می زنم و احساس ناامیدی می کنم. او بسیار صبور است، اما حقیقت غم انگیز این است که من می توانستم تمام صبح از او سوال پرسم و همچنان احساس گمراهی کنم. بهتر است فقط به روز خود پردازم. "میتونم چیزی بنوشم؟

لبخندی روی لبانش می پیچد. "برای این کار کمی زود است، اینطور نیست؟

گرمای گونه هایم تشدید می شود. منظورم این است که مقداری آب یا... آبمیوه

اما البته. "وقتی روی پاهایش می آید، تعظیم کوچکی انجام می دهد. او به "شدت ناز است. "آرزوی شما فرمان من است، خانم

من دوست دارم نوشیدنی خودم را تهیه کنم، اما خجالت آور است که در آشپزخانه بگردم و چیزی پیدا نکنم. من حتی نمی دانم عینک را کجا نگه می داریم. بعداً به اطراف نگاه خواهم کرد و متوجه خواهم شد که همه چیز کجاست. در حال حاضر، فقط می توانم تماشا کنم که گراهام لیوانی را از کمد روی سینک می گیرد. او مایعی به رنگ خون را داخل لیوان می ریزد و آن را تا بالا پر می کند. در حالی که لیوان را برمی دارد، زیگی کنارم را ترک

می‌کند و در حالی که مجموعه‌ای از دندان‌های چشمگیر را بیرون می‌کشد، به او غر می‌زند. به من یادآوری کن که طرف بد زیگی را نگیرم

زیگی. "لب‌های گراهام در یک خط مستقیم قرار می‌گیرند، زیرا غرغره‌های" «...سگ خطرناک‌تر می‌شود. «به خاطر مسیح

"مشکل چیه؟"

سگ شما مرا دوست ندارد. "همانطور که او کلمات را می‌گوید، زیگی" غرغره آرام دیگری را بیرون می‌دهد. "او بیش از حد از شما محافظت می‌کند. آیا می‌توانید او را فراخوانی کنید، لطفاً؟ من نمی‌خواهم او سوراخی «در کت و شلوار من گاز بگیرد. این آرمانی است

به باسنم دست می‌زنم. "زیگی... بیا اینجا." نوار دیگر بیکن را از روی "بشقابم برمی‌دارم. "بیکن بیشتری می‌خواهید؟

گراهام از اینکه من به سگ بقیه بیکنم غذا می‌دهم هیجان زده به نظر نمی‌رسد، اما او این بار چیزی نمی‌گوید

لیوان مایع عجیب قرمز تیره را برمی‌دارد و در جزیره آشپزخانه روبروی من قرار می‌دهد.

"بینی ام را چروک می‌کنم. "اون چیه؟

«آب انار. دوستش داری"

"انجام میدهم؟"

شما هر روز صبح یک لیوان بزرگ از آن می‌خورید، بنابراین من می‌گویم" "که دارید، بله

از پایین به نوشیدنی قرمز نگاه می‌کنم. خیلی... قرمز است. شبیه یک لیوان بزرگ خونی قدیمی است. من آن را بو می‌کشم - بوی شیرینی می‌دهد. احتمالاً خون نیست احتمالاً در واقع آب انار است. شاید خوب باشه اگر هر روز صبح آن را بنوشم، باید آن را دوست داشته باشم. گراهام دارد من را تماشا می‌کند، بنابراین لیوان را به سمت خودم کج می‌کنم و جرعه‌ای می‌نوشم.

اوه

من این را دوست دارم؟" سرفه کردم و وسوسه شدم با یکی از دستمال "
"!های روی میز زبانم را پاک کنم. "این وحشتناکه

او اصرار می کند: «معمولا این کار را می کنی. "صادقانه. شما این چیزها را
دوست دارید - واقعاً آن را دوست دارید. من باید هر هفته یک لیتر از آن را
بخرم.

فقط... شاید برای عادت کردن به آن به یکی دو جرعه دیگر نیاز داشته
باشید."

من عاشق این چیزها هستم؟ او نمی تواند جدی باشد. اما حدس می زنم او
مرا بهتر از خودم می شناسد

.جرعه ای دیگر می نوشم

این بار من کاملاً تهوع می کنم. از صندلیم بیرون می پرم و به سمت سینک
می دوم. من می خواهم کمی آب در دهانم بپاشم، اما سینک احمقانه مانند
دوش، کنترل های عجیبی دارد. به یکی از دکمه ها ضربه می زنم و صدای
خش خش می آید—فکر می کنم همین الان محل دفع زباله را روشن کردم

.«نفس نفس می زنم: «گراهام

از صندلیش بیرون می جهد تا به من کمک کند. دکمه ای را روی سینک فشار
می دهد و آب سرد از شیر بیرون می زند. در حالی که آب به دهانم می
پاشم با ابروی درهم نگاهم می کند. من احساس مسخره ای می کنم که
فقط برای باز کردن شیر آب به کمک او نیاز داشتم، اما این تقصیر من
نیست که همه شیرهای آب در این خانه نیاز به مدرک دکتر دارند. عمل کند

تس، حالت خوبه؟

این بدترین چیزی است که تا به حال چشیده ام!" یک مشتش آب دیگر می
گیرم و آن را در دهانم می چرخانم و بعد تف می کنم. «احساس می کنم که
».دارم سرم می ریزد

می دانید، این چیزها گران است. او به نظر از واکنش من آسیب دیده است.
"شما معمولا تمام لیوان را تمام می کنید و می خواهید

«بیشتر. من باید یک سفر ویژه داشته باشم تا آن را برای شما بخرم

اوه." بار دیگر احساس گناه شاید برای او سخت باشد که نداند من کی "
خواهم بود و در هر روز چه چیزی را دوست خواهم داشت. "متاسفم

به گراهام نگاه می‌کنم، که با حالتی نگران از چهره‌های زیبایش مرا تماشا
می‌کند. دست هایش را به هم می‌زند. او اذعان می‌کند: «امروز روز بدی
را سپری می‌کنی. "تو خودت نیستی

.شوخی نکن. من حتی دیگر نمی‌دانم خودم کی هستم

".خوبم"

اما آن بیان نگران هنوز وجود دارد. «شاید باید برویم دکتر. بعد از تصادف،
آنها گفتند که این احتمال وجود دارد که خون دوباره در مغز شما جمع شود.
...یا CAT شاید لازم باشد یک اسکن

نه. نه.» حباب ترس را در سینه ام قورت می‌دهم. "من آن را نمی‌
خواهم."

.از دکترها متنفرم خیلی زیاد

وقتی بچه بودم، مادرم به سرطان سینه مبتلا شد. مرحله سه بود که آن را
گرفتند. هنوز به یاد دارم که او مرا روی مبل نشست و من عروسک مورد
.علاقه ام را در آغوش گرفتم و برایم توضیح داد که سرطان چیست

.من هشت ساله بودم

بلافاصله پس از آن، او تحت عمل جراحی برای برداشتن سرطان قرار
گرفت و به دنبال آن شیمی درمانی و پرتودرمانی انجام شد. تعداد زیادی
ویزیت از بیمارستان، قرار ملاقات های زیادی با پزشکان. او ماه ها را در
بیمارستان با لوله هایی که از هر قسمت بدنش بیرون می آمد و شاخک های
اکسیژن در بینی اش گذراند. هر وقت در موردش می پرسیدم، توضیح می
داد که دکترها حالش را بهتر می کنند

اما به نظر نمی رسید که او بهتر شود. هر بار که او را می دیدم لاغرتر بود و
حلقه های زیر چشمانش تیره تر می شد. کار به جایی رسید که حتی از
دیدن او می ترسیدم، زیرا او دیگر شبیه مادرم نبود. به این فکر کردم که

صبر کنم تا حالش بهتر شود - تا زمانی که دوباره به خود سابقش تبدیل شود.

سپس وقتی ده ساله بودم، در حالی که سعی می‌کردم بهانه‌ای بیاندیشم تا از بازدید روزانه‌مان از

در بیمارستان، پدرم به من گفت که او همان روز صبح مرده است.

ممکن است بگویند من از این تجربه آسیب دیده‌ام. من یک فوبیای وحشتناک در مورد پزشکان و بیمارستان‌ها دارم. و مخصوصاً تست‌ها هر می‌رفتم، هری را مجبور می‌کردم با OB/GYN وقت که برای ویزیت سالانه من بیاید و دست لِرزانم را در اتاق انتظار نگه می‌داشتم تا اینکه پرستار نام مرا صدا زد.

گراهام می‌گوید: «اجازه دهید با پزشکتان تماس بگیرم. "من فقط می‌خواهم بدانم آنها چه فکر می‌کنند

"لطفا نکن. خوبم"

"-ولی"

لطفا، گراهام! "به او ضربه می‌زنم مثل اینکه من به او سیلی زدم سرش" را به عقب تکان می‌دهد و من دوباره احساس گناه می‌کنم. صدایم را نرم می‌کنم. "متأسف، من فقط نمی‌خواهم برم دکتر من خوبم، قول می‌دهم

گراهام برای لحظه‌ای صورتم را بررسی می‌کند. من لبخند می‌زنم و تمام تلاشم را می‌کنم که تا حد امکان سالم به نظر برسم. حداقل به همان اندازه سالم به نظر می‌رسد که زنی که ضربه مغزی بزرگی داشته است. اگر بگویم نمی‌خواهم دکتر بروم، او مرا مجبور می‌کند؟ آیا او می‌تواند؟ او دارد؟

"...او در نهایت می‌گوید: "باشه." اما اگر چیزی تغییر کند

"دستی را روی قلبم می‌گذارم. "قول میدم بهت بگم

قطعا این کار را نمی‌کنم

همچنین..." گراهام دستش را در جیب خود می برد و یک شیء مستطیلی "مشکی کوچک را بیرون می آورد. او آن را در جزیره آشپزخانه، درست "روبروی من قرار می دهد. "این برای شماست

به شیء خیره می شوم. حالا چی؟

او توضیح می دهد: «این تلفن شماست

تلفن من؟" این حدوداً صد برابر شیک تر از گوشی من به نظر می رسد. "من یک گوشی تاشو نقره ای کوچک دارم. من و هری در یک حساب هستیم. ما اخیراً پیامک نامحدود دریافت کردیم و در مورد آن بسیار هیجان زده بودیم.

"او می گوید: «این یک آیفون است. "شما باید به آن بچسبید

.من آیفون دارم؟ وای، ما باید خیلی ثروتمند باشیم

"چگونه کار می کند؟"

گوشه ای از لب های گراهام گیج می شود. «معمولاً خودتان آن را تشخیص می دهید»

من می خواهم از او بپرسم که او در مورد چه چیزی صحبت می کند، زیرا من هرگز نمی توانم در یک میلیون سال دیگر بفهمم که چگونه از این تلفن فائزری استفاده کنم. حتی گیج کننده تر از دوش است

اما بعد آن را برمی دارم و تقریباً به طور غریزی، انگشت شستم روی دکمه کوچک پایین صفحه می رود و صفحه زنده می شود. نمی دانم چگونه، اما انگار قبلاً می دانم چگونه از این تلفن استفاده کنم، حتی اگر قبلاً آن را ندیده ام. بدیهی است که من یاد گرفتم که چگونه از آن استفاده کنم و این حافظه هرگز من را ترک نکرد. یه جورایی شبیه دوچرخه سواری

من لیستی از شماره تلفن های برنامه ریزی شده در تلفن را می آورم. نام گراهام در ابتدا ذکر شده است. سپس لیستی برای "پدر" وجود دارد - خدا را شکر که به نظر می رسد پدرم هنوز زنده و سالم است. و سپس لوسی وجود دارد. با دیدن نامش احساس آرامش می کنم. لوسی بهترین دوست من از روز اول دانشگاه بوده است، حتی قبل از اینکه هری را بشناسم. راحت است که بدانم فقط با یک کلیک می توانم صدای او را بشنوم. اکنون

وسوسه شده ام که با او تماس بگیرم، اما با گراهام دقیقاً در کنار من، به نظر بی ادبی می رسد.

فقط یک نام دیگر در لیست علاقه مندی ها وجود دارد. و این یکی است که من نمی شناسم.

کامیلا کیست؟" من می پرسم"

قبل از اینکه گراهام بتواند جواب من را بدهد، زنگ در به صدا در می آید. سرش را در جهت صدا می چرخاند. او می گوید: "در واقع، شما در شرف ملاقات با او هستید"

فصل 5

گراهام در اتاق نشیمن ناپدید می شود تا در را باز کند و به کامیلا سلام کند. من پشت سر می مانم و تخم مرغ ها را دور بشقابم فشار می دهم. طعم آنها خیلی بهتر از بیکن پخته نشده است، اما حداقل خوراکی هستند. به سختی.

زیگی به سمت در پشتی رفته است و مشتاق بیرون رفتن از آن است. نمی دانم آیا می توانم او را به حیاط خلوت ببرم. فکر می کنم حیاط خلوت باید حصار کشی شود. دوست دارم وقتی بازی می کند بیرون با او بنشینم. هوای تازه خوب خواهد بود.

اما وقتی به پشت در می روم و سعی می کنم قفل را باز کنم، متوجه می شوم که مشکلی وجود دارد. شما نمی توانید به سادگی قفل را بچرخانید تا در را باز کنید. یک سوراخ کلید وجود دارد

.درب پشتی برای باز کردن آن از داخل به کلید نیاز دارد

وقتی دستگیره در را تکان می دهم، احساس بیماری در من وجود دارد و نمی دانم که آیا این نوعی اشتباه است. من در اینجا قفل نیستم، نه؟ چرا درب به این صورت قفل می شود؟ چه خبر است؟

"تس؟"

دور خودم می چرخم، قلبم می تپد. گراهام در آشپزخانه ایستاده است و در کنار او زنی حدوداً بیست ساله است. زن زیباست او موهای مشکی دارد که

در پشت سرش به شکل یک موی نامرتب کشیده شده است، در پیچک های جذاب اطراف صورتش افتاده، بینی کاملاً زیبا و لب های حجیم دارد. او یک تکه آرایش روی پوست قهوه ای روشن و بی عیب خود ندارد، او چشمان درشت قهوه ای اش را به من پلک می زند، احتمالاً شاهد مبارزه من با در پشتهی بوده است.

سلام، تس." صدای زن ملایم است و مانند صدای کسی که بیست و چند " سالش خیلی بزرگتر است، کمی خشن است. "من کامیلا هستم

با توجه به اینکه شماره او در تلفن من برنامه ریزی شده است، گمان می کنم که با این زن ده ها یا صدها نفر ملاقات کرده ام

بارها قبل شرم آور است که او باید خود را به من معرفی کند. وقتی فقط من و گراهام بودیم خیلی بد نبود، اما دارم احساس می کنم یک بیمار روانی هستم.

«سلام" می گویم. اوم متاسفم که بی ادب هستم اما... تو کی هستی؟"

گراهام می گوید: «کامیلا خانه را برای ما تمیز نگه می دارد

پس... او زن نظافتچی است؟ این کاملاً درست به نظر نمی رسد. اول از همه، چرا باید شماره او را در تلفنم برنامه ریزی کنم؟ همچنین، چگونه است که او هیچ گونه وسایل نظافتی ندارد؟

او می افزاید: «همچنین، اگر می خواهید در طول روز به جایی بروید، کامیلا به شما کمک می کند تا به آنجا بروید. او با شما همراهی خواهد کرد و شما را به هر کجا که می خواهید برسانید

به کامیلا زیبا نگاه می کنم که با دقت به من خیره شده است. من می گویم: "من می توانم رانندگی کنم

گراهام و کامیلا نگاه ها را با هم عوض می کنند. او می گوید: «فکر نمی کنم این ایده خوبی باشد، تس

دست هایم را روی سینه ام جمع می کنم. "چرا که نه؟ من یک راننده عالی هستم و من این محله را می شناسم. چرا نمی توانم رانندگی کنم؟

چشمان گراهام از چشمان من گریزان است. «شما به دلیل ضربه به سرتان
تشنج دارید. از نظر قانونی، شما نمی توانید رانندگی کنید

گراهام به دور نگاه می کند، اما کامیلا مستقیم به من نگاه می کند، نگاهش
تزلزل ناپذیر است. او حتی کوچکترین ناراحتی در مورد این گفتگو به نظر
نمی رسد. او می گوید: "من تو را به هر کجا که می خواهی می برم، تس."
این بار متوجه ردی از لهجه در صدای خش دار او شدم

مستقیم به پشت سرش خیره می شوم و سعی می کنم او را وادار کنم که
نگاهش را به سمتش برگرداند یا حداقل پلک بزند. اما اگر این یک مسابقه
چشمک زن است، او به وضوح استاد است

می گویم: «در پشتی از داخل قفل است

"کلید کجاست؟"

کامیلا می گوید: «من یک کلید دارم

"توده ای در گلویم شکل می گیرد. "کلید من کجاست؟

گوش کن، تس." گراهام کنار جزیره آشپزخانه می آید تا نزدیکتر به من "
بایستد. همانطور که گفتم، اگر می خواهید جایی بروید، فقط به ما اطلاع
دهید.

نبضم شروع به پریدن می کند. نامه ای که به خودم نوشتم گفت که آرام
باشم و به شوهرم اعتماد کنم، اما من هیچ کدام از اینها را دوست ندارم

این زن برای تمیز کردن اینجا نیست - او به وضوح استخدام شده است تا
تمام روز مرا تماشا کند. من در خانه خودم زندانی هستم و او سرپرست من
است. چیزی در کل این وضعیت وجود دارد

این برای امنیت خودت است، تس." صدای کامیلا آرام شده است. می دانم "
که عجیب به نظر می رسد، اما من و تو با هم دوست هستیم

"قرار است روز خوبی را با هم داشته باشیم. بهت قول میدم

چشمانم را می بندم و نفس عمیقی می کشم. فقط به یاد داشته باشید که
اطرافیان شما بسیار به شما اهمیت می دهند و فقط می خواهند شما در

امنیت باشید. کاری که می گویند را انجام دهید

این حرف های خودم بود به دست خط خودم حکمت من به خودم

"به آرامی می گویم: "باشه

این دختر من است." گراهام به من پوزخند می زند. خداییش خیلی خوش "تپه می توانم بینم که چگونه عاشق او شدم، حتی اگر او نوع من نباشد. به خصوص بعد از اینکه او جان من را نجات داد. "به هر حال، من باید به سر کار برسم. اما من تو را به دستان توانمند کامیلا می سپارم." به من چشمک می زند. "پس خوب باشید - هر دو

در حالی که عینکش را بالا می برد، لحظه ای آنجا می ایستد. او در آستانه رفتن به سر کار است، و من متوجه می شوم که این همان لحظه ای است که یک زن عادی که بیشتر دهه آخر زندگی خود را فراموش نکرده است، ممکن است به شوهرش ضربه بزند. اما من این مرد را نمی شناسم. آیا واقعاً قرار است او را ببوسم؟

احساس می کنم همه چیز باید به من برگردد. به همین ترتیب، من دقیقاً می دانستم که با تلفنم چه کار کنم، حتی اگر به خاطر نداشتم که تلفنی داشته باشم. یا جوری که به زیگی از پایین نگاه کردم و فوراً عاشقش شدم. اما وقتی به گراهام نگاه می کنم، او هنوز غریبه به نظر می رسد

می توانم در چشمانش بینم که او می داند من به چه فکر می کنم

"زمزمه می کند: «اشکالی ندارد». «بعداً می بینمت، تس. خیلی خوب؟

"لب پایینم را گاز می گیرم. "باشه

او یک لبخند کوچک به من پیشنهاد می کند. او ناامید است، اما سعی می کند اجازه ندهد. من ممکن است این مرد را نشناسم، اما او شناخته شده است

امروز برای من خیلی خوب است وقتی در حمام عصبانی بودم مرا دلداری داد. او برای من صبحانه درست کرد، با اینکه خیلی کمی سیاه رنگ بود. او تمام صبح با صبر و حوصله به سؤالات احمقانه من پاسخ می دهد. شاید هنوز نتوانم او را به خاطر بیاورم، اما می توانم بگویم نامه ام درست بود: او مرد خوبی است

بنابراین همانطور که او برمی گردد تا آشپزخانه را ترک کند، دستم را دراز می کنم و بازویش را می گیرم. او به من نگاه می کند و با تعجب پلک می زند. و قبل از اینکه بتوانم زیاد فکر کنم، به جلو خم می شوم و لب هایم را روی لب هایش می کشم.

منظورم این بود که فقط یک نوک زدن سریع باشد، اما گراهام من را برای یک ضربه بیشتر نگه می دارد. وقتی لب هایمان از هم جدا می شوند، آن لبخند ریز روی لب هایش گشاد می شود. از زمانی که با فریاد زدن نام دوست پسر سابقم او را از خواب بیدار کردم، خوشحال ترین به نظر می رسید که او را دیده ام.

زمزمه می کنم: «روز خوبی در محل کار داشته باشید». "و از اینکه از شرکت من مراقبت می کنید سپاسگزارم"

دستم را در دست بزرگترش می بندد و فشار می دهد. "هر چیزی برای تو، تس."

تا زمانی که گراهام از آشپزخانه خارج شد، متوجه شدم کامیلا در تمام مدت به ما خیره شده است.

فصل 6

...کامیلا

من مطمئن نیستم که از آن زن چه کنم. من فقط حدود پنج دقیقه او را می شناسم - حداقل پنج دقیقه که به یاد دارم. او ادعا می کند که ما با هم دوست هستیم. باورش کمی سخت است.

.چی؟" در نهایت می گویم، چون او هنوز به من خیره شده است"

"چیه؟"

شما معمولاً او را نمی بوسید. "شانه هایش را بلند می کند. "من فقط" «شگفت زده شدم. همین است

«خب، او شوهر من است، نه؟ چرا نمی توانم او را ببوسم؟»

من سعی می کنم جنگ طلبانه به نظر نرسم، اما سخت است. همه طوری
با من رفتار می کنند که انگار یک بچه هستم

او با چشمان درشت و گوزن مانندش به من نگاه می کند. او هیچ ریملی
نمیزند، اما مژه های ناعادلانه زیبایی دارد. "آیا او را به یاد می آوری؟"

"من... کمی"

این یک دروغ است. من هنوز نمی توانم چیز لعنتی در مورد گراهام به یاد
بیاورم، جدا از آنچه امروز صبح یاد گرفتم. اما من با او ازدواج کردم، پس
باید او را دوست داشتم. و او امروز صبح برای من شگفت انگیز بود - حتی
بعد از اینکه آب انار را بیرون ریختم، او برای خرید برای من زحمت زیادی
کشید.

کامیلا نگاهی مشکوک به من می اندازد. این که این زن بیشتر از من در
مورد زندگی من می داند، من را عصبانی می کند. کاش می توانستم برخی
از سوالاتی را که از گراهام پپرسم بپرسم. اما راهی نیست من نمی توانم با
دختری که به تازگی آشنا شده ام، صمیمانه باشم. بعدا باید با لوسی تماس
بگیرم.

کامیلا به بشقاب من نگاه می کند، جایی که تخم مرغ هایی که گراهام برایم
درست کرده تقریباً دست نخورده هستند. آنها علاوه بر خشک بودن، فاقد هر
نوع چاشنی بودند. او پوزخند می زند. شوهرت آشپز خوبی نیست

"اعتراف می کنم: «نه». "او نیست"

او می گوید: «برایت صبحانه درست می کنم. "چه چیزی دوست داری؟ تخم
مرغ بیشتر؟»

فکر یک بشقاب بزرگ پر از تخم مرغ های همزده باعث می شود شکمم
بچرخد. «فقط مقداری نان تست خوب است

"متشکرم"

"او به من چشمک می زند. "در حال آمدن است"

من تفنگ کامیلا را از داخل یخچال برای یک قرص نان تماشا می کنم. فکر
نمی کنم او عمداً این کار را انجام داده باشد، اما در لباس های غیررسمی اش

فوق‌العاده سکسی به نظر می‌رسد. او همان شلوار جین تنگ من را پوشیده است، اما آنها انحنای حسی پایین تنه و پاهای خوش فرم او را نشان می‌دهند.

من نمی‌توانم به روشی که کامیلا و گراهام آن نگاه‌های آگاهانه را به اشتراک می‌گذاشتند فکر نکنم. آنها هر روز همدیگر را می‌بینند و تجربه برخورد با من و مشکلات حافظه ام را به اشتراک می‌گذارند. و کامیلا حداقل یک دهه از من جوانتر است و بسیار جذاب تر است. آیا ممکن است آنها...؟

نه. من نمی‌توانم اینطور فکر کنم. خودم را دیوانه خواهم کرد خدا می‌داند، من آنقدر دارم که به امروز فکر کنم.

زیگی پشت در زمزمه می‌کرد، اما وقتی متوجه کامیلا شد، به سمت او حرکت می‌کند و پای او را به سرش می‌اندازد. به او لبخند می‌زند، سپس از کابینت روی سینک ظرفشویی می‌گیرد. او آن را در کف دست خود نگه می‌دارد و او با خوشحالی آن را بالا می‌اندازد.

چه مدت اینجا کار کرده ای؟" از او می‌پرسم.

انگشتانش را زیر شیر آب می‌برد تا بزاق سگ را بشوید. «حدود یک سال. از زمانی که از بیمارستان به خانه آمدم»

"دوست داری؟"

"بد نیست"

"این مشتاقانه به نظر می‌رسد"

او می‌خندد. این صدای گلویی است، مانند خنده یک خواننده شصت ساله، و باعث می‌شود که او را بیشتر دوست داشته باشم.

«من برای افراد وحشتناکی کار کرده‌ام. تو - تو خیلی بد نیستی»

اوه متشکرم. "اما الان هم دارم لبخند می‌زنم"

نان از توستر بیرون می‌زند. قبل از اینکه به او بگویم چقدر دوست دارم، کامیلا در حال حاضر کره و عسل را روی نان پخش می‌کند. این طوری بود که مادرم برای من نان تست درست می‌کرد. هر چند او به من اجازه می‌

داد بیشتر آن را انجام دهم. از زمانی که من تقریباً سه ساله بودم، او عقب می‌رفت و اجازه می‌داد اهرم توستر را فشار دهم. سپس یک تکه کره برمی‌داشتم و می‌گذاشتم روی نان گرم آب شود.

اسپس کمی غسل بمالید. نه زیاد، تس

کامیلا دارد برای من نان تست درست می‌کند که من دوست دارم. او از مقدار دقیق کره و غسل استفاده می‌کند. اما به جای آن احساس ناراحتی که در بیشتر ساعات صبح داشتم، آرامش بخش است. من مجبور نیستم هر چیز کوچکی را برای کامیلا توضیح دهم. به نظر می‌رسد او قبلاً مرا می‌شناسد. این باعث می‌شود که احساس کنم از او مراقبت می‌شود، مانند زمانی که یک دختر کوچک بودم.

نان تست را با یک لیوان آب جلوی من می‌گذارد. لبخند گرمی به من زد. "من می‌روم اتاق خواب‌ها را تمیز کنم. مگر اینکه اتفاقی رختخواب را «مرتب کردی؟

فکر نمی‌کنم تا به حال در زندگی‌ام تختی درست کرده باشم.» به طور مبهم به یاد دارم که مادرم در جوانی از من خواست این کار را انجام دهم، اما بعد از اینکه سرطان گرفت، این کمترین نگرانی او بود.

و هری هرگز اهمیتی نمی‌داد - اگر تخت را مرتب می‌کردم، فکر می‌کرد "عقلم را از دست داده‌ام." آیا من معمولاً رختخواب را مرتب می‌کنم؟

او دوباره می‌خندد، همان صدای گلویی جذاب.

حتی یک بار در تمام سال. اما گراهام دوست دارد آنها را آرایش کرده باشند.

"میتوانم کمک کنم؟"

سرش را تکان می‌دهد. "مطمئنم که صبح به اندازه کافی سخت سپری کرده‌اید. شما فقط اینجا بمانید و از صبحانه خود لذت ببرید. بعداً به خرید می‌رویم و زیگی را پیاده‌روی می‌کنیم

در حالی که کامیلا دست‌هایش را روی شلوار جینش می‌کشد و از آشپزخانه خارج می‌شود تا به طبقه بالا برود، شانه‌هایم شل می‌شوند. خرید و بردن سگم برای پیاده‌روی. به نظر نمی‌رسد روز وحشتناکی باشد.

زیگی به سمت من برمی‌گردد و سرش را روی پاهایم می‌گذارد و در حالی که انگشتانم را روی خزش می‌کشم، با خوشحالی نفس نفس می‌زند

این درست میشه بله، حافظه من تکه تکه است. اما من احساس می‌کنم مراقبت شده است. هنوز هم می‌توانم از لذت‌های ساده لذت ببرم. بله، من قبلاً زندگی‌ام را دوست داشتم. دلم برای هری تنگ شده و دلم برای اداره شرکت تنگ شده است. اما این هم اشکالی ندارد. و کامیلاً با نان تست کار خوبی کرد. من به توصیه نامه‌ای که به خودم نوشتم عمل می‌کنم و سعی می‌کنم از آن روز لذت ببرم

و بعد گوشیم روی میز وزوز می‌کند

این همان صدایی است که تلفن قدیمی من وقتی پیامک می‌فرستادم. کسی به من پیام داد؟

شاید لوسی یا پدرم باشد. یا شاید گراهام باشد. شاید او از آن دسته شوهرهای علاقه‌مندی است که دوست دارد در فواصل زمانی منظم به من سر بزند. به نظر می‌رسد که او یک پسر شیرین است

تلفنم را برمی‌دارم - یک پیام متنی روی صفحه است. اما از گراهام یا لوسی یا پدرم نیست. از یک شماره ناشناس است و با خواندن پیام، دهانم باز می‌ماند

به مردی که خود را شوهر شما می‌خواند اعتماد نکنید

فصل 7

به مردی که خود را شوهر شما می‌خواند اعتماد نکنید

در حالی که گوشی را در دست راستم می‌گیرم به پیامک روی صفحه خیره می‌شوم. من آن را خواندم و دوباره خواندم، به این امید که شاید بار دوم چیز دیگری بگوید. بالاخره من یک آسیب مغزی دارم

اما نه. هنوز هم همین را می‌گوید

با تایپ جواب انگشتانم می‌لرزند

این چه کسی است؟

سه حباب کوچک روی صفحه ظاهر می شوند که بارها و بارها چشمک می زنند. همانجا می نشینم، یخ زده و منتظر پاسخ هستم

. بیا دیدنم

من باید به این غریبه نه بگویم. بخش منطقی من این است که فریاد می زنم که این به شدت ماهیگیر است. کسی به من پیام می دهد، سعی می کند من را بترساند، از این واقعیت سوء استفاده می کند که من مشکل حافظه دارم. شاید می خواهند مقداری پول از من بگیرند. کی میدونه چی میخوان باید شماره را مسدود کنم، این پیامک ها را نادیده بگیرم و به روزم ادامه دهم.

سپس به پیامی فکر می کنم که امروز صبح قبل از اینکه دوش آن را از بین ببرد، روی رانم خط خورده بود. من آن را در جایی نوشتم که می دانستم گراهام نخواهد دید. پیامی بود برای خودم چیزی شخصی تر از نامه ای که نوشتم.

...پیدا کردن

چه چیز را پیدا کنم؟

من نمی دانم چه چیزی را می خواستم با خودم ارتباط برقرار کنم. اما من احساس می کنم این پیامک ممکن است

پاسخگو باشد

ملاقات شما کجا؟

:پاسخ پس از چند ثانیه می آید

آیا پارک سگ در هفتم را می شناسید؟

من می دانم که آن کجاست. یک پارک در خیابان هفتم وجود دارد، و در داخل پارک، یک منطقه محصور وجود دارد که مردم می توانند سگ های خود را ببرند و اجازه دهند آزادانه پرسه بزنند. قبلاً هرگز سگ نداشتم، اما چندین بار از کنار آن رد شدم. حدوداً پنج بلوک با اینجا فاصله دارد. بعد از یک تردید تایپ می کنم: بله. چه زمانی؟

حباب های بیشتری روی صفحه چشمک می زند. دست چپم را در مشت می فشارم، آنقدر محکم که ناخن هایم در کف دستم فرو برود

ما می توانیم امروز بعد از ظهر ملاقات کنیم. به کامیلا بگویید که می خواهید زیگی را قبل از خرید مواد غذایی به پارک ببرید

به پیام خیره می شوم و از تعداد جزئیاتی که این شخص مرموز از زندگی من می داند شوکه شده ام. آنها درباره کامیلا می دانند - به خاطر خدا نام سگ من را می دانند. و آنها به نوعی می دانند که کامیلا می خواهد بعداً به خرید مواد غذایی برود

باید به آنها بگویم فراموشش کنند. این خیلی ترسناک است

اما به جای پاک کردن پیام های متنی آنطور که باید، تنها چیزی که می توانم فکر کنم این است که نمی توانم تا بعد از ظهر صبر کنم. من به اطلاعات بیشتری نیاز دارم. نمی توانم همین جا بنشینم، شست هایم را بچرخانم و به این فکر کنم که آیا مردی که امروز صبح کنارش در رختخواب از خواب بیدار شدم، یک جور شیاد است

الان میتونیم ملاقات کنیم؟

حباب های بیشتر روی صفحه نمایش. خدایا چرا این شخص اینقدر طول می کشد تا یک پاسخ ساده را تایپ کند؟ اما وقتی پاسخ روی صفحه ظاهر می شود، شکمم می افتد

نه. شما نمی توانید خانه را ترک کنید

به کلمات خیره می شوم. شما نمی توانید از خانه خارج شوید. به در پشتی نگاه می کنم، با قفلی که برای باز شدن به کلید نیاز دارد. اما این تنها در خانه نیست. درب ورودی هم هست من می توانم از این طریق بیرون بروم

وقتی تلفن را در دست می گیرم و وارد اتاق نشیمن می شوم، قلبم می تپد، زیگی با هیجان دنبالم می پیچد. او هم مثل من می خواهد برود

اما وقتی به درب ورودی می رسم، قفل جلویی با قفل پشتی یکسان است. من با پیچ و مهره سر و کله می زنم، قفل آن را باز می کنم و دستگیره در را امتحان می کنم. اما شانسی نیست غریبه درست می گوید. من نمی توانم این خانه را ترک کنم

.من به دام افتادم

دوباره به صفحه پایین نگاه می کنم. غریبه دوباره برایم نوشته است: تس؟

.حق با شماست. من نمی توانم ترک کنم

.میدانم

آن احساس رضایتی که فقط چند دقیقه قبل داشتم از بین رفته است. سرم می چرخد، احساس وحشت در سینه ام بالا می رود. یک لحظه می ترسم پاهایم از زیر سرم بیرون بیاید. اما من آن را به مبل می رسانم. نمی توانم متوجه شوم که این مبل چرمی مشکی کاملاً جدید است که با مدلی که به یاد دارم همین دیروز در آن نشسته بودم، فاصله زیادی دارد.

.اما دیروز نبود این مربوط به خیلی وقت پیش است. سال ها

دستانم به شدت می لرزند که نمی توانم تایپ کنم، اما موفق می شوم سه کلمه را بیرون بیاورم

چه خبر است؟

آن حباب ها دوباره روی صفحه نمایش. لعنت به آن چرا این شخص نمی تواند به من بگوید چه اتفاقی دارد می افتد؟

امروز بعدازظهر با من ملاقات کن هنگام رفتن به من پیام دهید. من آنجا خواهم بود.

.سرم را تکان می دهم و به صفحه نمایش خیره می شوم. خوب

شماره من را روی بازوی خود بنویسید که کسی آن را نبیند. سپس تمام این پیامک ها را پاک کنید. به کسی در موردش نگو

من این دستورالعمل ها را زیر سوال نمی برم. یک خودکار را در یک فنجان کوچک در جزیره آشپزخانه پیدا کردم. آستین ژاکتم را بالا می زنم و ده رقم شماره تلفن را با دقت رونویسی می کنم. چک می کنم و دوباره چک می کنم. تا مطمئن شوم همه اعداد را به درستی کپی کرده ام

با اینکه قسم می‌خوردم نمی‌دانم چگونه پیام‌های متنی را حذف کنم، انگشتم را روی صفحه می‌کشم و تقریباً به طور غریزی دکمه حذف را فشار می‌دهم. من قبلاً این کار را انجام داده‌ام انگشتانم به یاد می‌آورند که چگونه.

نمی‌دانم آیا قبلاً این پیامک‌ها را دریافت کرده‌ام یا خیر.

من لیست مخاطبین تلفنم را می‌آورم. گراهام، بابا، کامیلا و لوسی. پیامک رمز و راز لیست نشده است.

بدیهی است که گراهام می‌داند چگونه وارد تلفن من شود، زیرا او همان کسی بود که امروز صبح آن را به من داد و این شخص نمی‌خواهد بداند که با من تماس گرفته است.

من لیست مخاطبینم را مطالعه می‌کنم. کامیلا و گراهام هر دو برای من غریبه هستند. من نمی‌توانم به آنها اعتماد کنم. اما من لوسی را از دوران کالج می‌شناختم و پدرم را در تمام عمرم می‌شناختم. من و بابا هیچ وقت صمیمی نبودیم. مادرم عشق او بود.

زندگی خود را، و او هرگز به طور کامل پس از بیمار شدن و مرگ او بهبود یافت. گفت، او پدر من است و من به او اعتماد دارم.

ابتدا روی نام لوسی ضربه می‌زنم. گوشی را می‌گیرم و آن قدر روی گوشم فشار می‌دهم که تقریباً درد می‌کند. پس از چندین زنگ، صدای تراشه‌ای «!لوسی روی ضبط می‌آید: «هی، لوسی است. پیام بگذارید»

لوسی "من مدیریت می‌کنم. "این تس است. من ... دیوانه ترین روز را" دارم. من فقط... باید صدایت را بشنوم. لطفاً وقتی این را دریافت کردید با من تماس بگیرید. ببخشید اگر عجیب به نظر میرسم من فقط ... باید با "شما صحبت کنم. لطفاً." اضافه می‌کنم، «لطفاً. به محض اینکه توانستی

خوب، او این ایده را خواهد داشت که با من تماس بگیرد.

بعد به پدرم زنگ می‌زنم. مانند شماره لوسی، بلافاصله به پست صوتی می‌رود. من یک پیام ناامیدکننده دیگر می‌گذارم، به این امید که او زمانی پیدا کند که زودتر به من زنگ بزند. تنها چیزی که می‌خواهم این است که صدایی

آشنا را بشنوم تا همه چیزهایی را که غریبه های خانه به من گفته اند تأیید کند.

وقتی دو تماسم را تمام کردم، گوشی را روی میز قهوه خانه گذاشتم. به آن خیره می شوم، حاضرم زنگ بزند. اما اینطور نیست

.من باید حقیقت را بدانم

.من باید مطمئن شوم که امروز بعدازظهر به آن پارک سگ می رسم

فصل 8

در حالی که منتظر تمیز کردن کامیلا در طبقه بالا هستم، تلویزیون تماشا می کنم. من آن را از طریق یک قسمت کامل از قیمت مناسب است. این برنامه بازی مورد علاقه هری بود، و هر وقت در روزهای هفته در خانه بودیم با هم آن را تماشا می کردیم

.او در حدس زدن قیمت اقلام بسیار خوب بود

من متوجه نمی شوم، به او می گویم. از کجا می دانید قیمت چرخ خیاطی چقدر است؟

او به من پوزخند می زد. سوال واقعی این است که چرا نمی دانید چرخ خیاطی چقدر هزینه دارد؟ من احساس می کنم ممکن است آموزش عمومی شما را شکست داده باشد، تس

او هرگز توانایی عجیب خود را در دانستن دقیق قیمت خرده فروشی هر کالا توضیح نداد. آیا او تا دیر وقت بیدار بود و در حال مطالعه وب سایت های فروش آنلاین بود؟

الان هیچوقت نمیفهمم

در حالی که منتظرم، با تلفنم اینترنت را مرور می کنم. من خودم را در حال هستم. و... معلوم شد که شرکت کوچک من My Home جستجو در اسپای در دهه گذشته بسیار بزرگ شده است. درست قبل از نامزدی من و هری چند تایید کلیدی دریافت کرده بودم و به نظر می رسد که آنها نتیجه دادند. قبل از تصادف من در سال گذشته، من یک نوع معامله بزرگ بودم. من حتی یک مقاله در مورد خودم کشف کردم، در مورد اینکه چگونه یک ایده ساده

برای وسایل آبگرم لوکس که می توانید در خانه استفاده کنید را به یک شرکت چند میلیون دلاری تبدیل کردم.

جای تعجب نیست که ما پول داشتیم تا این خانه را به قصر تبدیل کنیم. و جای تعجب نیست که گراهام مجبور شد برای ادامه کار به جلسات عجله کند.

بعد از اینکه شرکت را در گوگل جستجو کردم، نام خود را در موتور جستجو تایپ می کنم. به دنبال آن عبارت "تصادف با ماشین" آمده است

هیچ بازدیدی وجود ندارد. خبری از تصادف نیست

در واقع، پس از انبوهی از مقالات در مورد من و شرکت، نام من اساساً از اینترنت ناپدید شد

...حدود یک سال پیش انگار من فقط

ناپدید شد.

من احساس ترس و وحشت می کنم. شماره های ذخیره شده را در تلفنم بالا می آورم و آرزو می کنم که کاش نام هری روی صفحه باشد. بعد از اولین قرارمان، شماره او را در تلفنم ذخیره کردم. بنابراین حتی بعد از این همه سالی که با هم بودیم، هرگز به خود زحمت ندادم آن را حفظ کنم. هرگز مهم به نظر نمی رسید. اما حالا ای کاش داشتم

البته هفت سال بعد. چه کسی می داند که آیا او حتی همان شماره تلفن را دارد؟

تلفن من روی «پدر» می ماند. قبلاً بهش زنگ زدم و پیغام گذاشتم. او تماس نگرفته است آیا او نمی خواهد با من - تنها دخترش - بعد از اینکه من در یک تصادف ویرانگر رانندگی کردم، در تماس باشد؟ اما باز هم، این اطلاعات فقط برای من جدید است. همه یک سال تمام است که با عواقب تصادف من زندگی می کنند

روی شماره او کلیک می کنم. منتظر می مانم تا تماس وصل شود و صدای زنگ را در خط دیگر می شنوم. یک، دو، سه حلقه. و سپس یک کلیک

سلام، شما به داگلاس استرل رسیدید. لطفا پیام بگذارید

پدرم در پیامش سخت به نظر می‌رسد، اما این جای تعجب نیست. پدر من از آن دسته پسرهایی است که در طول سال شاید پنج لبخند را مدیریت می‌کند. و دو بغل - یکی در کریسمس و دیگری در روز تولد من. او همیشه اینطور نبود. وقتی بچه بودم، همیشه لبخند می‌زد. شاید هر روز این همان کاری است که از دست دادن عشق زندگیت با تو می‌کند

پدر. "سعی می‌کنم در پیامم به‌عنوان یک شکست کامل به نظر نرسم،" اگرچه مطمئن هستم که او حدس می‌زند که روز بدی را سپری می‌کنم، بر اساس این واقعیت که من دو نفر از آنها را ترک کرده‌ام و هنوز وقت ناهار هم نرسیده است. من... واقعاً باید با شما صحبت کنم. پس اگر می‌توانید با «من تماس بگیرید، من... لطفاً با من تماس بگیرید، پدر

و گوشی را روی بغلم می‌گذارم و به آن خیره می‌شوم و می‌خواهم زنگ بزند. برایم مهم نیست که لوسی باشد یا پدرم که زنگ می‌زند - فقط باید یک صدای آشنا را بشنوم. زنگ بزن لعنتی

همانطور که به صفحه نمایش خیره می‌شوم، در سمت راست جمجمه‌ام شکل را لمس C احساس درد می‌کنم. دستم را دراز می‌کنم و جای زخم می‌کنم. چشمانم را از روی تلفنم برمی‌دارم، سرگیجه‌ای که بر او غلبه می‌کند. وقتی دیدم تار می‌شود، گوشی از روی انگشتانم می‌لغزد. به نظر... می‌رسد کل اتاق نشیمن به رنگ سفید درآمده و

من در یک دفتر بزرگ هستم. من پشت میز نشسته‌ام و صدای رپ از در می‌شنوم. "بفرمایید تو، بیا تو!" من صدا می‌زنم

در باز می‌شود و مردی وارد دفتر می‌شود. لحظه‌ای طول می‌کشد تا بفهمم گراهام است. کمی جوان‌تر، اما با همان موهای رنگ ماسه و همان چشمان آبی پشت یک جفت قاب سیمی. صورتش در لبخند شکافته می‌شود. "سلام، خانم استربل

"من می‌گویم: «خواهش می‌کنم، آقای تورمن. "من را تس صدا کن

در حالی که دستش در دست من قرار می‌گیرد، می‌گوید: گراهام. او به من - فشار محکمی می‌دهد - نه خیلی سخت و نه مثل ماهی لنگی

"و بسیار گرم و خشک "از آشنایی با شما خیلی خوشحالم، تس

من می گویم: "به همین ترتیب." ارجاعات شما شگفت انگیز است. من دوست دارم تو را در کشتی داشته باشم

چشمان او دائماً با چشمان من تماس دارند. "من دوست دارم اینجا کار کنم. خواندم و کاری که شما Entrepreneur من در مورد شرکت شما در مجله انجام داده اید شگفت انگیز است

.سخت است که متوجه نشویم این مرد چقدر جذاب است

بدیهی است که من قبلاً با هری نامزد کرده ام، اما به خودم علاقه ای ندارم. شاید او کسی باشد که بتوانم با لوسی تنظیم کنم. او باهوش و خوش تیپ و مورد پسند است، اگر بخواهیم مراجعش را باور کنیم. او یک شکار است

به صندلی جلوی میز اشاره می کنم. "لطفا بنشین. بیاید بیشتر در مورد آینده شما در اینجا صحبت کنیم

".من دوست دارم"

هنگامی که روی صندلی می نشیند، ارتباط چشمی خود را حفظ می کند. او در آن خوب است. من همیشه به پیشانی طرف مقابل نگاه می کنم، اما گراهام مانند مردی به نظر می رسد که مشکلی برای نگاه کردن مستقیم به چشم های کسی ندارد

"پس می توانی کمی در مورد خودت به من بگوئی، گراهام؟"

او اکنون به من لبخند می زند و من نمی توانم متوجه شوم که دندان هایش صاف و بی عیب سفید هستند. اگر از او پرسم بزرگترین نقطه ضعفش چیست، احتمالاً می تواند صادقانه پاسخ دهد که بیش از حد کامل است

او می گوید: من در اصل اهل نیویورک هستم. من مدرک لیسانس خود را در هستم و در پنج CPA رشته حسابداری از ایتاکا گرفتم. من دارای گواهینامه "سال گذشته در یک شرکت در شهر کار کرده ام

"هنوز با اون شرکت هستی؟"

او برای یک ضربه مردد است. متأسفانه اخیراً مجبور به کاهش قیمت ها شدند، بنابراین اکنون من به دنبال چیز جدیدی هستم

و او برش را انجام نداد

اما گراهام از این واقعیت که اخراج شده است شرمنده یا عذرخواهی به نظر نمی‌رسد. او هنوز آن تماس چشمی ثابت را حفظ می‌کند. نمی‌توانم با خودم فکر نکنم که این مرد شبیه یک حسابدار نیست. او بیش از حد با اعتماد به نفس است، بیش از حد با شخصیت است که نمی‌تواند روزهایش را با آمار و ارقام سپری کند

"پس چه چیزی باعث شد وارد حسابداری شوید؟"

درست زمانی که گراهام دهانش را برای پاسخ به سوال من باز می‌کند، دفتر دوباره به رنگ سفید در می‌آید. و سپس به اتاق نشیمن برگشتم و روی مبل چرمی خود نشسته‌ام. با این تفاوت که کامیلا بالای سرم ایستاده است، حالتی نگران در صورتش

"تس؟"

شقیقه سمت راستم را می‌مالم. احساس گیجی می‌کنم، انگار تازه از خواب بیدار شده‌ام

"چی... چی شد؟"

"بین ابروهای کامیلا چین عمیقی وجود دارد. "فکر کنم تشنج داشتی

نفسم می‌مکد گراهام قبلاً به احتمال تشنج من اشاره کرده بود، زمانی که "گفت نمی‌توانم رانندگی کنم، اما فکر می‌کردم او اغراق می‌کند. "تشنج؟

شما گهگاه آنها را دارید. "او نگران به نظر می‌رسد، اما نه چندان نگران، "با توجه به اینکه من یک تشنج بزرگ قدیمی داشتم

آنها مانند تشنج های کوچک هستند. گراهام آنها را غیبت می‌نامد

تشنج شما برای چند ثانیه، گاهی درست در وسط یک جمله، منطقه‌بندی می‌کنید

من قبلاً هرگز تشنج نداشته‌ام، حداقل چیزی که به یاد دارم. من از آن لذت نبردم اما صحنه ای که جلوی چشمانم پخش شد بسیار واقعی بود. انگار

چیزی بود که واقعاً باید برای من اتفاق افتاده باشد - مثل اینکه دوباره دارم
آن را زندگی می کنم

اما این هیچ معنایی ندارد. زیرا در آن سناریو، من برای اولین بار با گراهام
ملاقات می کردم، زمانی که او برای کار در شرکت من درخواست می داد.
اما ما اصلاً اینگونه با هم آشنا نشدیم. بنابراین بدیهی است که مغز آسیب
دیده من با من بازی می کند

من به هوای تازه نیاز دارم. "آیا... به نظر شما می توانم زیگی را برای"
"قدم زدن بیرون ببرم؟"

کامیلا متفکرانه سرش را تکان می دهد - خیالم راحت است که بلافاصله
درخواست من را رد نکرده است

شاید در یک کمی. من او را به حیاط پشتی می گذارم. حصارکشی شده"
است.»

زیگی به وضوح کلمه "حیاط خلوت" را درک می کند زیرا او تقریباً از هیجان
در حال حرکت است. او او را تا در پشتی دنبال می کند، و من هم همین طور،
اگرچه پاهایم بعد از حمله ای که ظاهراً تشنج بود، ناپایدار هستند. نگاه می
کنم که او کلیدی را از زنجیری که دور گردنش است می کشد. کلید را داخل
قفل در پشتی می گذارد و می چرخاند. زیگی در خارج است

می گویم: «من می روم پیش او می نشینم

در ابتدا، فکر می کنم او در را محکم ببندد و دوباره قفل کند، اما در عوض،
"عقب نشینی می کند. "برو جلو

امروز وقتی برای اولین بار وارد هوای تازه می شوم، احساس آرامش می
کنم. من تقریباً به اندازه ظاهر زیگی احساس خوشحالی می کنم

در قفل شده خیلی ترسناک بود، اما شاید این کاری است که آنها در شب
انجام می دهند. بدیهی است که من یک زندانی در خانه نیستم

چوبی را از روی زمین برمی دارم و به هوا پرتاب می کنم

زیگی با هیجان وحشی می شود

در حالی که زیگی چوب را پس می‌گیرد، حیاط خلوت را بررسی می‌کنم، که با زمانی که هری و من خریدیم متفاوت است.

محل. در آن زمان بیشتر خاک بود با چند تیغه پراکنده علف، احتمالاً علف‌های هرز، که هر چند فوت جوانه می‌زد.

اما هری آن را دوست داشت. او در آپارتمانی در بروکلین بزرگ شد و ما در تمام مدتی که با هم بودیم در یک جعبه کفش در منهن زندگی کردیم. این اولین خانه او بود. اولین حیاط خلوت او.

با برقی در چشمانش گفت: باید اینجا وان آب گرم بگذاریم.

و الان میبینمش جکوزی که رویای آن را می‌دیدیم، دور تا دور حیاط را بوته‌های بنفش احاطه کرده بود. اکنون خالی است، اما می‌توانم تصور کنم که با لوله‌های آب گرم پر شده است. می‌توانم تصور کنم که با هری در وان آب گرم نشسته‌ام، او با آن نگاه کنایه آمیز به من پوزخند می‌زند که هرگز نمی‌تواند مرا روشن کند.

اما نه. من احتمالاً هرگز این جکوزی را با هری به اشتراک نگذاشته‌ام. من فقط با گراهام در آن بوده‌ام. اما فکر نشستن برهنه در این وان با آن مرد باعث ناراحتی من می‌شود.

به مردی که خود را شوهر شما می‌خواند اعتماد نکنید.

زیگی به من نگاه می‌کند، چوبی که در آرواره اش است، دستم را تکان می‌دهد تا آن را از او بگیرم. او می‌خواهد بازی کند. حداقل می‌دانم که سگم به من دروغ نمی‌گوید. سگ‌ها مثل مردم فریبنده نیستند.

من باید با غریبه‌ای که به من پیام می‌دهد ملاقات کنم.

شاید الان بتوانم برم.

چوب را از زیگی می‌گیرم و یک بار دیگر آن را در سراسر حیاط خلوت پرت می‌کنم. در حالی که او برای گرفتن آن می‌دود، کنار خانه را دور می‌زنم، به سمت حصار بیرون حیاط خلوت. وقتی من و هری برای اولین بار وارد خانه شدیم، اینجا حصاری وجود نداشت. اما اکنون در سراسر حیاط خلوت است و از سر من بالاتر می‌رود.

و روی دروازه برای خروج از حیاط خلوت، یک قفل ضخیم بزرگ وجود دارد.
آنها باید با من شوخی کنند.

من نمی توانم حیاط خلوت را ترک کنم. من اینجا گرفتارم
هق هق ته گلویم شکل می گیرد. در زندگی من چه می گذرد؟ بله، حافظه
من مثل قبل نیست. و من

امروز صبح آن اپیزود عجیب را داشتم، که، بسیار خوب، من اعتراف می
کنم که ممکن است واقعاً یک تشنج بوده باشد. اما من آنقدر بد نیستم که
آنها مجبور شوند من را مانند یک زندانی محبوس کنند. باید اجازه داشته
باشم در محله قدم بزنم.

گوشیم داخل جیب می لرزه در ابتدا، من فکر می کنم این یک پیام متنی
دیگر است، اما لرزش متوقف نمی شود

یکی داره بهم زنگ میزنه

شاید لوسی باشد. یا پدرم

اما وقتی تلفنم را بیرون می آورم، نام گراهام روی صفحه است. شکمم
غرق می شود. مطمئن نیستم که بخواهم با او صحبت کنم. اما چه کاری می
توانم انجام دهم؟ او شوهر من است بنابراین من روی دکمه سبز رنگ ضربه
می زنم تا تماس را دریافت کنم.

تس! "صدایش شاد است. "حال شما چطور است؟ روزت چطور"
«میگذره؟»

یک قطره اشک از چشم راستم سرازیر می شود و با پشت دستم آن را پاک
می کنم. تو مرا در حیاط خانه حبس کردی

«...در خط دیگر سکوتی طولانی است. «تس

"چرا اینکار را با من می کنی؟"

"زیر لب زمزمه می کند: «مسیح». "دارم به خانه می آیم

در پس زمینه، او به کسی می گوید که یک جلسه را لغو کند. در قفسه سینه
ام احساس می کنم. من نمی خواهم او به خانه بیاید. اگر او به خانه بیاید،
من هیچ شانسی برای رفتن به پارک سگ ها ندارم. توده گلویم را قورت می
دهم.

به او می گویم: «لازم نیست به خانه بیای

".هر چند تو ناراحتی"

من ... من خوبم. "نفسی میکشم کامیلاً بعداً من را بیرون خواهد برد،"
درست است؟

البته که او خواهد کرد. "صدای گراهام ملایم است. او شبیه یک آدم بد به
نظر نمی رسد. به نظر می رسد که او واقعاً نگران من است - همسر چهار
-ساله اش. "مطمئنی هستی که خوب هستی؟ اگر به من نیاز داری

".من خوبم"

او در خط دیگر ساکت است و این را در نظر می گیرد. "متأسفم که این
برای تو ترسناک است، تس. کاش می توانستم آنجا باشم

تو همیشه متنفرم که باید حیات خلوت را قفل کنیم. من حتماً انجام میدم.
-اما ماه گذشته تو

".من می گویم: "اشکالی ندارد

"قسم میخوری؟"

".آره"

».او آه می کشد. "باشه. سعی می کنم زودتر به خانه برگردم

"...باشه"

در حالی که به قفل در حیات پستی خیره می شوم، گوشی را فشار می
دهم. نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم احساس وحشت را پس بزنم.
مشکلی نیست. به زودی از اینجا میرم

فقط باید تا بعد از ظهر صبر کنم. من نمی توانم کاری انجام دهم که آن جلسه را به خطر بیندازم.

گراهام می گوید: «تس

"ممم؟"

"من.... گوش کن، من...» سرفه می کند. "دوستت دارم"

پشت تلفن پلک می زنم. من مطمئن نیستم که به آن چه بگویم. این آخرین چیزی است که انتظار داشتم او بگوید

سریع می گوید: متاسفم. "می دانم که شنیدن این حرف من عجیب است. و شما مجبور نیستید آن را پاسخ دهید - من اصلاً چنین انتظاری ندارم. می دانم که احساس می کنی حتی مرا نمی شناسی. اما من شما را می شناسم. و... من فقط می خواهم بدانی که... دوستت دارم. تو همسر من هستی و من فقط می خواهم در امان باشی

صدایش در چند کلمه آخر سخنان کوچکش می شکند. به نظر می رسد که منظورش این است. او شبیه یک روان پریش نیست که مرا در خانه ام گروگان گرفته است. او مانند مردی به نظر می رسد که فقط نگران همسر ضعیف خود است

«تس؟ هنوز آنجا هستی؟"

"من بله. من هستم"

باشه، خوب." گلویش را صاف می کند. "فقط در آنجا بمان. می دانم که" روز سختی را سپری می کنی، اما من زود به خانه خواهم آمد و شام خوبی را تماشا The Princess Bride را با هم خواهیم خورد. سپس می توانیم "کنیم." او می خندد. "برای ژیلیونمین بار

عروس شاهزاده - فیلم راحتی من. همونی که من و مادرم همیشه با هم تماشا می کردیم. او مرا می شناسد

فیلم راحتی و او حاضر است برای هزارمین بار با من بنشیند و آن را تماشا کند. شوهر من پسر خوبیه

"من می گویم: "هرطور که شما می خواهید

در خط دیگر سکوت است. او در نهایت می گوید: "اوه، باشه." "به هر حال،
»بهرتر است بروم. اما بعداً می بینمت، تس

این عجیب بود. او ظاهراً بارها این فیلم را با من تماشا کرده است، اما به
نظر می رسد که خط معروفی را که من نقل کردم از آن تشخیص نمی دهد.
هرچور عشقته. عجیب است؟ من نمی دانم. گراهام مطمئناً از آنچه من می
توانم بگویم هیچ نوع هیولایی به نظر نمی رسد. به نظر می رسد که او واقعاً
فکر می کند که این کار را برای امنیت خودم انجام می دهد. و شاید واقعاً
این کار را می کند

اما در هر صورت، من قصد دارم حقیقت را دریابم

فصل 9

کامیلا برای ما یک ناهار ساندویچ بوقلمون درست می کند

پشت میز چوبی بزرگی که هشت نفر در اتاق ناهار خوری ما نشسته اند،
منتظر می مانم و از اینکه اینجا تنها نشسته ام کمی احمقانه احساس می
کنم. فکر می کردم کامیلا برایم ساندویچ درست می کند و می رود، اما در
عوض، دو ساندویچ درست می کند و بشقابش را کنار بشقاب من می گذارد.
در حالی که پشت میز ناهار خوری به من ملحق می شود، دسته ای از
موهای تیره براق خود را پشت یک گوشش برس می کشد

او می گوید: «این بوقلمون آلا کامیلا است. "تو آن را دوست خواهی
داشت."

به ساندویچ بوقلمون نسبتاً معمولی روی میز نگاه می کنم. به صورت مورب
نصف شده است، همان روشی که مادرم وقتی هنوز زنده بود، ساندویچ را
برش می داد. نیمی را برمی دارم و نیش می زنم

»من می گویم: "وای." "این خوشمزه است. راز شما چیست؟

کامیلا یکی دیگر از خنده های گلپوش را می کند. «در واقع، گراهام من را با
آن آشنا کرد. شبیه این گوجه فرنگی خشک شده پستو گواکاموله دیوانه
کننده است. این شگفت انگیز است. شوهرت سلیقه عالیه حتی اگر آشپز
»مزخرفی باشد

وقتی اسمش را می‌گوید، چهره‌ای محبت آمیز در چهره او دیده می‌شود. اگرچه من واقعاً امروز صبح گراهام را ملاقات کردم، کامیلا یک سال تمام او را می‌شناسد، آنها همدیگر را خوب می‌شناسند

و کامیلا واقعاً زیباست

ساندویچ بوقلمونش را از گوشه چشمم می‌جود. من نمی‌دانم که آیا بین او و شوهرم اتفاقی افتاده است؟ از این گذشته، من در حال حاضر دقیقاً یک همسر ایده آل نیستم. هیچکس او را سرزنش نمی‌کند اگر لحظه‌ای ضعف... داشته باشد

نه. باید توقف کنم. من به اندازه کافی نگران هستم

آیا می‌توانیم زیگی را بعد از ناهار به پارک سگ ببریم؟" من می‌پرسم

"کامیلا می‌گوید: «حتماً.» او آنجا را دوست دارد

عالی." باید هیجانم را سرکوب کنم. مطمئناً نمی‌توانم به کامیلا درباره پیام‌هایی که امروز صبح دریافت کردم، بگویم یا به او القا کنم که با کسی ملاقات دارم. "ممنون که ما را بردید

"هی، این کار من است"

"از ساندویچم لقمه می‌گیرم. "میتونم ازت یه سوال بپرسم؟

"البته"

"آیا من هرگز گراهام را به یاد می‌آورم؟"

کامیلا در حالی که یک لقمه دیگر از ساندویچ بوقلمون خود می‌گیرد، به سوال من پاسخ می‌دهد. او برای چیزی که به نظر می‌رسد یک ابدیت می‌جود. "صادقانه؟ تقریباً هرگز. معمولاً، با این فکر از خواب بیدار می‌شوید که «حدود هفت سال پیش است

"اوه... این باید برای او سخت باشد"

زبان‌ش را روی دندان‌هایش می‌کشد. «سخت‌ترین بخش زمانی است که «درباره آن مرد هری زیاد صحبت می‌کنید

"...او... هری نامزد من بود. یعنی قبل از

".آره. میدانم"

به چشمان درشت و قهوه ای او نگاه می کنم. با آن مژه ها چه کار است؟
"آیا او کاشت مژه دارد؟" میدونی چرا از هم جدا شدیم؟

من نمی دانم. " برای اولین بار از زمانی که او را دیدم، کامیلا چشمانش را"
"از من دور می کند. "بخشید، تس

نمی توانم این احساس را نادیده بگیرم که او به من دروغ می گوید. اما کار
"زیادی نمی توانم انجام دهم. "مشکلی نیست

من می دانم که این چقدر سخت است. " دستش را دراز می کند و دستش "
را روی دستم می گذارد. کف دست او خشن است که با ظاهر صاف
ابریشمی پوست او در تضاد است. «نمی توانم تصور کنم که از خواب بیدار
شوی و کسی را در اطرافت نشناسم. منظورم این است که شما باید تعجب
کنید که آیا می توانید به ما اعتماد کنید

".«اعتراف می کنم: «کمی

کامیلا لحظه ای به آن فکر می کند، سپس دستش را به کیفش می برد که
روی پشتی صندلی اش دراز کشیده است. او به اطراف تفنگ می زند تا
زمانی که با تلفن همراهش می آید. به نظر می رسد شبیه به من است،
حتی اگر من ظاهراً بسیار ثروتمند و

کامیلا نمی تواند تقریباً به این میزان ثروتمند باشد. شاید این آیفون ها نسبت
به گذشته رایج تر باشند

او برای چند ثانیه با گوشی اش قاطی می کند، سپس آن را روی میز به
سمت من می کشد. صفحه نمایش یک عکس رنگی دارد—تصویری از من و
کامیلا که به نظر می رسد در حالی که گوشی را در هوا گرفته است گرفته
است. بازوی او دور شانه هایم آویزان شده است و هر دو لبخند می زنیم. و
...من نگاه میکنم

".خوشحال. در واقع خوشحال. من می توانم آن را در چشمانم ببینم

او به من می گوید: «چند ماه پیش آن را گرفتم. "فقط برای این که بدانی من یک سال است که دروغ نمی گویم." لب های چاقش تکان می خورد. "و بنابراین شما معتقدید که معمولاً از من متنفر نیستید

"من تو را باور دارم"

"مطمئن"

من کامیلا را باور دارم اما این واقعیت را تغییر نمی دهد که باید او را در پارک سگ تکان دهم

من آخرین لقمه های ساندویچم را درست همانطور که کامیلا لقمه او را تمام می کند تمام می کنم. او می ایستد تا بشقاب های ما را به آشپزخانه ببرد، اما من او را کتک زدم. بشقاب او و بشقاب خود را می گیرم و آنها را به سینک می کشم. حداقل می توانم با تمیز کردن میز و بار کردن ظروف در ماشین ظرفشویی احساس مفید بودن کنم

و در حالی که در سینک هستم، دست در جیم می کنم. شماره های نوشته شده روی بازویم را چک می کنم، سپس آنها را در گوشی خود تایپ می کنم. من یک پیام کوتاه سریع ارسال می کنم

به زودی به پارک سگ می رویم

:پاسخ تقریباً بلافاصله می آید

من آنجا خواهم بود

فصل 10

زیگی تقریباً از رفتن به پارک سگ ها خوشحال است. مانند «حیات خلوت»، به نظر می رسد که او کلمات را تشخیص می دهد، و با خوشحالی از ایده آن شلوار می کند. من حدس می زنم او یک سگ اجتماعی است

اگرچه تقریباً همه چیز او را هیجان زده می کند. کاش یک دهم شادی او را داشتم

ما ماشین را به سوپرمارکت می بریم و در راه در پارک سگ ها توقف می کنیم. به نظر احمقانه است که ماشین را پنج بلوک ببریم، اما ما به آن نیاز

.داریم تا همه مواد غذایی را به خانه برسانیم

ناراحت کننده است که نمی توانم رانندگی کنم. همیشه دوست داشتم رانندگی کنم. من عاشق احساس فرمان زیر انگشتانم و پایم روی پدال گاز در هنگام پخش موسیقی در رادیو هستم. نمی دانم آیا احتمالی وجود دارد که بتوانم در آینده دوباره رانندگی کنم. محتمل به نظر نمی رسد فکر کردن به آن احتمالاً مرا افسرده می کند، اما وقتی زیگی به اطراف می چرخد و من را می لیسد، سخت است که خیلی غمگین شوم

کامیلا افسار زیگی را به یقه اش می چسبید و ما می خواهیم از در بیرون برویم که او کوتاه آمد. دستش را در کیفش می برد و گوشی اش را بیرون می آورد. او همانجا ایستاده و پیامی را از روی صفحه می خواند

«او می گوید: "اوه." گراهام زود به خانه می رود

".به زور لبخند میزنم "عالی

تا زمانی که او را ببینم، آنچه را که اینجا می گذرد، مرتب می کنم. من غریبه مرموز را در پارک سگ ملاقات خواهم کرد و در نهایت پاسخ هایی خواهم داشت. برای بهتر یا بدتر

".پس بهتر است مستقیماً به سوپرمارکت برویم"

«کامیلا می گوید. می توانید بعداً با گراهام زیگی را به پارک سگ ببرید

"....قلیم غرق می شود. "اما... زیگی آماده رفتن است

«.شانه بالا می اندازد. "متأسفم. بعداً باید با گراهام بروی

.با گراهام؟ نه، قطعاً کار نخواهد کرد

«نمی توانی وقتی به خرید می روی مرا در پارک سگ رها کنی؟»

سرش را تکان می دهد. "من نمی توانم این کار را انجام دهم. ایمن نیست»

عضله ای در فکم منقبض می شود. "ایمن نیست؟ من یک زن بالغ هستم
«فکر می کنی من چه کار کنم؟

چشمان قهوه ای زیبای کامیلا تیره می شود. "این وظیفه من است که امروز با شما بمانم. ما با هم می رویم خرید، بعداً به پارک سگ می روید. "فهمیدم؟"

دهانم را به اعتراض باز می کنم، اما بعد می فهمم که بی معنی است. من کامیلا را به هیچ چیز متقاعد نمی کنم. اما وقتی قفل در را باز می کند، کار زیادی نمی تواند انجام دهد. او نمی تواند با من دست و پنجه نرم کند تا من را از دورش دور نکند. تظاهر می کنم که با او به خرید می روم، اما وقتی در سوپرمارکت هستم، فقط می روم.

"من می گویم: "خوب"

کامیلا چانه اش را می مالد و صورت من را مطالعه می کند. بالاخره سر تکان «می دهد. "بسیار خوب، پس. برویم

من هرگز نپرسیدم چه فصلی است، اما از روی تمام برگ های حیاط خانه مان حدس زدم که باید اوایل پاییز باشد. کامیلا کمد سالن را باز می کند و یک ژاکت زیپ دار خاکستری به من می دهد. حس ژاکت در دستانم آنقدر نرم است که می خواهم تمام بدنم را در آن بیچم. من می خواهم با این ژاکت حمام کنم. برچسب را چک می کنم.

"!ترمه"

"کامیلا خرخر می کند. "حتماً همینطور است"

من به ژاکت نگاه می کنم، تقریباً می ترسم آن را بپوشم

من توان خرید ترمه را ندارم

«البته که می توانی. شما بچه ها پولدار هستید"

من به تمام آن مقالاتی که در مورد شرکت خواندم فکر می کنم. در مورد اینکه چقدر خوب کار می کرد. هنوز نمی توانم کاملاً سرم را دور آن بیچم. به نظر می رسد این باید نوعی اشتباه باشد

در هر صورت، من قبلاً این ژاکت را دارم. بنابراین ممکن است آن را نیز بپوشم.

به نظر می‌رسد زیگی از اینکه او را با خود در سفر نمی‌بریم دلش شکسته است. من مطمئن نیستم که چه کسی در مورد آن احساس بدتری دارد - او یا من. کامیلا با کلید دور گردنش قفل در ورودی را باز می‌کند و من با دقت او را نگاه می‌کنم و متوجه شکل کلید می‌شوم. اینجا باید یک کلید یدکی وجود داشته باشد.

آنها در صورت وقوع آتش سوزی یا چیزی خطر نمی‌کنند که در اینجا به دام بیفتند.

کامیلا یک نیشان سبز زنگ زده را می‌راند که جلوی خانه پارک شده است. در حالی که به سمت ماشین او می‌رویم، فکر می‌کنم اگر من دوان دوان بروم چه کار می‌کند. آیا او مرا تعقیب خواهد کرد؟ با پلیس تماس بگیرید؟ در هر صورت، فکر نمی‌کنم ساختن صحنه‌ای در محله خودم ایده خوبی باشد. من از او در سوپرمارکت دور می‌شوم، که تنها یک پیاده روی کوتاه از پارک سگ‌ها فاصله دارد.

پس وقتی ما به خرید می‌رویم معمولاً چگونه کار می‌کند؟ "در حالی که خودم را به دام می‌اندازم می‌پرسم: "آیا باید دنبالت بیایم؟"

کامیلا ماشین را روشن می‌کند که صدای خش خش عجیبی ایجاد می‌کند. اعتماد به نفس زیادی در من ایجاد نمی‌کند.

اما من در حال حاضر آسیب مغزی دارم - بدترین چیزی که ممکن است اتفاق بیفتد چیست؟ "شما معمولاً یک سبد می‌گیرید و خودتان خرید می‌کنید."

"به جز اینکه فردا به یاد نمی‌آورم چه خریدم"

درست است، واقعی. "او به من چشمک می‌زند. "اما آیا قسمت خرید" "سرگرم کننده ترین قسمت نیست؟"

کامیلا یک عینک آفتابی را روی بینی‌اش می‌کشد، سپس بلوک را پایین می‌آورد، چرخ‌های ماشین به نشانه اعتراض جیغ می‌کشند. از آنجایی که او خیلی سریع رانندگی می‌کند، با دست راستش با کنترل‌های رادیویی کمانچه می‌زند و صدا را تا آخر بالا می‌برد. می‌خواهم R&B می‌زند. او به ایستگاه به غریبه پیامک بزنم تا بدانند که نمی‌توانم با آنها ملاقات کنم، اما نمی‌توانم

اجازه بدهم کامیلا من را در حال انجام این کار ببیند. اگر این شخص واقعاً بخواهد به من کمک کند، من نمی توانم آن را به خطر بیاندازم

پارک سگ در راه سوپرمارکت است. تقریباً نیمه راه است. وقتی به پارک نزدیک می شویم از پنجره به بیرون نگاه می کنم و قلمب تند می شود

پارک سگ ها یک فضای محصور بزرگ در انتهای پارک است - حصارکشی شده تا سگ ها بتوانند بدون ترس از فرارشان آزادانه پرسه بزنند. کامیلا به سمت چراغ قرمز می رود، بنابراین من از نزدیک به پارک سگ ها نگاه می کنم. سه نفر داخل هستند. دو نفر از آنها زن هستند که به صورت متحرک با یکدیگر چت می کنند. که ساکن دیگر پارک سگ را ترک می کند

این یک مرد است. من می توانم آنقدر بگویم. اما گفتن چیزهای دیگر سخت است. او یک کلاه بیسبال تیره روی پیشانی خود بسته است، یک عینک آفتابی چشمانش را پنهان کرده است و یک ریش نیمه پایینی صورتش را پوشانده است. او یک شلوار جین گشاد و یک ژاکت قهوه ای تیره پوشیده است. و دستانش را در جیب های کت فرو کرده است

من به این مرد خیره می شوم. آیا این کسی است که به من پیام می دهد؟ آیا این امکان پذیر است؟

مرد به نیشان نگاه می کند. با اینکه عینک آفتابی اش را زده است، می توانم چشمانش را روی خودم حس کنم. او درست به من خیره شده است. و بعد عینک آفتابی اش را برمی دارد

...لعنتی. آیا این

هری؟

دهانم باز می ماند. می خواهم پنجره را پایین بیاورم و به او زنگ بزنم، اما حتی مطمئن نیستم که او باشد، و به هر حال، چراغ سبز شده و کامیلا به سرعت دور می شود. روی صندلیم می نشینم و با ناراحتی زانوهایم را گرفته ام.

خودش است. من از آن مطمئن هستم. می دانستم که او هرگز مرا رها نمی کند. ما خیلی همدیگر را دوست داشتیم

"کامیلا، آیا می توانم در پارک منتظر بمانم تا شما در حال خرید هستید؟"

ناامیدانه می پرسم

در پارک منتظر بمانم؟" او به من اخم می کند. "چی میگی تو؟ ما فقط"

»پانزده دقیقه در سوپرمارکت خواهیم بود. سپس به عقب برمی گردیم

بله، اما...» نمی توانم به او بگویم چرا می خواهیم به پارک بروم بدون اینکه»

"آن را بدهم. "فقط فکر می کنم خوب است که هوای تازه داشته باشیم

»گراهام شما را بعداً به آنجا خواهد برد. نگرانش نباش

من قصد ندارم نظر او را تغییر دهم، اما این مهم نیست

به محض اینکه به سوپرمارکت رسیدیم و من از دید او دور شدم، خودم به

پارک سگ می روم. من به هری پیام میدم که منتظر من باشه

پارکینگ سوپرمارکت تقریباً خالی است. من امیدوار بودم که شلوغ تر باشد

تا راحت تر از آن خارج شود، اما اوایل بعدازظهر یک روز هفته است،

بنابراین غیر واقعی بود. کامیلا عینک آفتابی اش را در ماشین پرت می کند و

با هم پیاده می شویم. همانطور که او از درایو دراز می کشد، مردی در

پارکینگ سوت آرامی را بیرون می دهد. خرخر می کند و چشمانش را می

چرخاند

"او خاطرنشان می کند: "شما آرزو می کنید

سخت است که متوجه تمام نگاه های قدردانی که کامیلا می کند در حالی که

با هم به سوپرمارکت می رویم، نشویم. از زن و مرد. او زیباست، مثل یک

...مجسمه. حتی من نمی توانم او را تحسین نکنم. گراهام احتمالاً

نه. باید به این موضوع فکر نکنم. به هر حال برام مهم نیست اگر آن دو با

هم رابطه داشته باشند، کوچکترین اذیتم نمی کند. هر دوی آنها برای من

غریبه هستند

وقتی وارد سوپرمارکت شدیم، کامیلا یک سبد خرید برداشت و یک سبد به

من داد. او مستقیم در چشمان من نگاه می کند. "پانزده دقیقه، سپس در

هنگام تسویه حساب همدیگر را ملاقات می کنیم، باشه؟" وقتی جواب

»نمی دهم، می گوید: «می فهمی، چیکا؟

آهان، " سرم را تکان می دهم. «آیا چیز خاصی وجود دارد که ما به آن نیاز» داشته باشیم؟ چیزی که باید دنبالش بگردم؟

او می گوید: «به من اجازه می دهی از آن مراقبت کنم. " شما هر چه بخواهید به دست می آورید. چیزی که به شما کمک کند از بقیه روز لذت ببرید

من زیرمجموعه حرف های او را می فهمم. هر چه بخرم، باید چیزی باشد که بتوانم امروز از آن استفاده کنم. زیرا تا فردا، احتمالاً حتی به یاد نمی آورم که آن را داشته باشم

کامیلا به سمت راهروی لابیات حرکت می کند. در حالی که به سمت نمایشگاه صابون ها می روم، او را در دوردست ها ناپدید می کنم. همیشه هری را شگفت زده می کرد که یک راهرو فقط پر از صابون است. چرا به یک جداگانه نیاز دارید

صابون برای صورت و دستان شما؟ آیا اساساً همه آنها یکسان نیستند - صابون؟

یک بطری صابون هندوانه برمی دارم. وانمود می کنم که به خرید آن فکر می کنم، در صورتی که کامیلا مرا زیر نظر داشته باشد. اما بعد با دست دیگرم گوشیم را بیرون می آورم. پیامی به همان شماره ای که امروز صبح به من پیام داده بود زدم: من در سوپرمارکت هستم. من فقط باید از کامیلا دور شوم سپس به پارک سگ ها می آیم. من 15 دقیقه دیگر آنجا خواهم بود.

:پاسخ تقریباً بلافاصله می آید

نه، شما این کار را نخواهید کرد. این پیام ها را پاک کنید

در مورد چی حرف می زنه؟ من ده دقیقه پیاده روی دارم

کامیلا هیچ جا در چشم نیست. آیا او فکر می کند من نمی دانم چگونه به پارک سگ بروم؟

.من آنجا خواهم بود. 15 دقیقه

امتحانش نکن این پیام ها را پاک کنید

اخم می کنم. قبل از اینکه جلوی خودم را بگیرم، تایپ می کنم: هری؟

در حالی که منتظر پاسخ او هستم، سه حباب به طور مکرر روی صفحه چشمک می زند. با ظاهر شدن این پیام روی صفحه، پاهایم تقریباً ضعیف می شوند

.این پیام ها را پاک کنید اکنون

.لعنتی

.من کاری که او می گوید را انجام می دهم. پیام های گوشیم را پاک می کنم

اما من این طرح را لغو نکرده ام. می توانم به پارک سگ بروم. فقط امیدوارم منتظرم باشه

سبدی را که روی آرنجم حمل می کردم روی زمین می اندازم. به لبه راهرو نگاه می کنم و مطمئن می شوم

کامیلا در چشم نیست. قرار است پانزده دقیقه دیگر همدیگر را ببینیم. پس این مدت زمان دارم تا او متوجه شود که من رفته ام. زمان زیادی است

موهایم را پشت گوشم جمع می کنم - هنوز نمی توانم به کوتاهی آنها عادت کنم. چرا قطعش کردم؟ فکر می کردم این ربطی به جراحی ای که بعد از آسیب سرم انجام داده ام دارد، اما دیگر نمی دانم چه چیزی را باور کنم. دلم برای موهام تنگ شده

با قدم های هدفمند به سمت خروجی می روم. وقتی بیرون آمدم، به چپ می پیچم، و سپس یک شات پنج بلوکی مستقیم به سمت پارک می رود. خنده دار است که چگونه آن را خوب به خاطر می آورم. من می دانم چگونه به پارک سگ بروم، اما به نوعی نمی توانم مردی را که ظاهراً با او ازدواج کرده ام به یاد بیاورم. یک مشکل جدی در آن وجود دارد

به در کشویی می رسم و آماده می شوم که در دومین قدمی که بیرون می روم، وارد یک دوی سرعت شوم. اما درست زمانی که درهای اتوماتیک باز می شوند، یک دست بزرگ مانند گیره دور بازویم بسته می شود

:و سپس صدای مرد عمیقی در گوشم می پیچد

"فکر کردی کجا داری میری؟"

فصل 11

در خروجی سوپرمارکت یخ می زنم. فشار دستی که بازویم را می گیرد به اندازه ای شدید است که درد بگیرد - ممکن است امشب کبودی داشته باشم. هیچ شانسی برای فرار نیست

این قطعی است

برمیگردم تا بفهمم چه کسی مرا گرفته است. مردی میانسال پشت سرم ایستاده و لباسی خاکستری به تن دارد

او سیل و موهای خاکستری کوتاهی دارد و از آستین های کوتاه یونیفرمش عضلات بیرون زده است

دستش هنوز روی بازوم است

من... "احساس می کنم دهانم خیلی خشک است که نمی توانم آن را"
"قورت دهم." "من چیزی ندردم"

آن صابون هندوانه را دوباره گذاشتم. من مطمئن هستم که انجام دادم

من هرگز نگفتم چیزی دزدیده ای. شناسنامه طلایی وجود دارد

نشانی به جیب سینه یونیفرم او چسبانده شده و نام پیت مزین شده است.
اما آیا خودت قرار است اینجا را ترک کنی؟

"دهانم باز می ماند." چرا نمی توانم ترک کنم؟

به جای پاسخ دادن به سوال من، او مرا با بازویم به سمت پیشخوان خدمات مشتری در پشت در می کشاند

انگار می خواهد دستم را از سوکت بیرون بیاورد. میکروفون نشسته روی پیشخوان را می گیرد، دکمه ای را می زند و صدای عمیقش در کل سوپرمارکت بلند می شود: «کامیلا مندس تا ورودی جلو. کامیلا مندس به ورودی جلو»

نفسم را می مکم، وحشت در سینه ام بلند می شود. نقشه ام جلوی چشمم
"در حال از هم پاشیدن است. "چه کار می کنی؟ بذار برم

چشمان سخت و مهره‌ای او مستقیماً به چشمان من نگاه می‌کنند. "اگر
"بازویت را رها کنم، سعی می‌کنی بدوی؟

من می‌خواهم فرار کنم، اما خودم را مسخره نمی‌کنم که با این مرد که در
ورودی را مسدود کرده است، جایی می‌روم. بنابراین من می‌لرزم

سر من. با رها کردن من از فشار روی بازویم کم می‌شود. مسیح، این مرد
قوی است.

چند ثانیه بعد، کامیلا با سبد خریدش در حال مسابقه دادن به جلو است. اخم
کرده و رنگی در گونه‌هایش دیده می‌شود. سبد خرید را کنار یکی از
خطوط صندوق رها می‌کند و با چشمان تیره اش برق می‌زند به سمت
من.

فکر می‌کنی داری چی کار می‌کنی، تس؟" او به من ضربه می‌زند

هیچ چی. "دستانم را در هوا بلند می‌کنم. "من فقط... داشتم خرید می
کردم و این مرد مرا گرفت

مرد تنومند، پیت، من را مسخره می‌کند. "او برای آن تلاش می‌کرد. قبل از
«بیرون آمدن از در جلوی او را گرفتم

«کامیلا سر تکان می‌دهد. "خیلی ممنون، پیت. قدردانش هستم

او به او پوزخند می‌زند، آشکارا خوشحال است که کامیلا زیبا از او
"سپاسگزار است. او را دور انگشتش حلقه کرده است. "باعث افتخار من

چانه ام را بیرون آوردم. "خوب. سعی می‌کردم ترک کنم. چه چیز
«وحشتناکی در آن وجود دارد؟

"کامیلا سرش را تکان می‌دهد. "شما نمی‌توانید این کار را انجام دهید

در واقع، من می‌توانم. من یک بزرگسال هستم من اجازه دارم خودم
«بیرون بروم قرار نبود ماشین را ببرم

کامیلا و پیت با هم نگاه‌های آگاهانه‌ای دارند. حالم به هم می‌خورد از اینکه همه این نگاه‌ها را رد و بدل می‌کنند. مثل اینکه همه آنها درگیر رازی هستند که فقط من نمی‌دانم. و برایم جالب‌تر این است که هری می‌دانست که من با موفقیت از اینجا بیرون نمی‌روم.

از میان دندان‌هایم می‌گویم: «می‌خواهم بروم. اگر لازم باشد با پلیس تماس خواهم گرفت».

پیت می‌گوید: «خانم، من امنیت دارم».

گوشیم را از جیبم بیرون می‌آورم، خوشحالم که وقت گذاشتم و پیامک‌های هری را پاک کردم. من با 911 تماس می‌گیرم. شما نمی‌توانید مرا در اینجا زندانی نگه دارید».

تس، لطفاً. "قبل از اینکه پیت بتواند واکنشی نشان دهد، کامیلا دستی را" روی بازوی من می‌گذارد. لمس او ملایم است، حداقل. «می‌توانیم صحبت کنیم؟»

«خصوصی؟»

بین کامیلا و پیت نگاه می‌کنم و گزینه‌هایم را می‌سنجیم. من می‌خواهم تلاش کنم که برای آن تلاش کنم، اما فکر نمی‌کنم موفق شوم.

بهترین فرصت من این است که با کامیلا در مورد آن صحبت کنم و توضیح بدهم که چقدر دیوانه‌کننده است. اینکه من یک نوع بیمار روانی خطرناک نیستم که اگر دو ثانیه تنها باشم، خودم را بکشم.

خوب. "من موافقم"

«کامیلا به پیت نگاه می‌کند. "میتونی بری. من از اینجا رسیدگی می‌کنم»

"ابروهایش تا خط رویش موهایش بالا می‌رود. "مطمئنی؟"

"من مطمئن هستم"

کامیلا به آرامی مرا به سمت خدمات مشتری، در راهروی که به حمام منتهی می‌شود، سوق می‌دهد. من او را دنبال می‌کنم، قلبم آنقدر می‌تپد که

سرگیجه دارم. او می ایستد و رو به من می چرخد، و ناگهان مطمئن نیستم که می خواهم بشنوم که او به من چه می گوید یا نه

تس. "صدایش ملایم اما محکم است. مثل مادری که با بچه شیطون حرف می زند. گراهام مرا استخدام کرد تا امروز و هر روز از شما مراقبت کنم. «قرار نیست به تنهایی از میدان خارج شوید. ایمن نیست

من فقط می خواستم قدم بزنم. "صدایم لحن ناله ای به خود گرفته است، "انگار آن کودک نافرمان هستم. "من می دانم کجا هستیم. خوب می شوم

نه. "ابروهای تیره اش به هم گره خوردند. "تو خوب نخواهی شد. شما قبلاً" سرگردان شده اید و نتوانسته اید راه بازگشت را پیدا کنید. گراهام نگران تو بود.

به همین دلیل است که من اینجا هستم، تس.

البته من نمی توانم با او مخالفت کنم. سخت است که بر اساس کارهایی که در گذشته انجام داده ام یا انجام نداده ام، در حالی که نمی توانم چیزی را قبل از امروز صبح به یاد بیاورم، استدلالی بکنم

این به تنهایی مشکل ساز است. خوب، شاید روزهای بدی را سپری کرده ام که گم شده یا گیج شده ام - می توانم این را بپذیرم. اما امروز روز بدی نیست. و من ناامیدانه می خواهم به پارک سگ برسم. هری برای همیشه آنجا نخواهد ماند. او ممکن است قبلاً رفته باشد

تا جایی که می توانم آرام می گویم: «من گم نمی شوم. «و صادقانه بگویم، این تصمیم شما نیست. همانطور که گفتم من یک بزرگسال هستم. تو «نمی توانی من را از رفتن منع کنی

لب های چاق کامیلا در یک خط مستقیم قرار گرفتند. "در واقع، من می توانم."

"بخشید؟"

گراهام قیم قانونی شماست. به من خیره می شود و پلک نمی زند. ما اسناد دادگاه را برای اثبات آن داریم. اگر بخواهی از اینجا بروی، با پلیس تماس می گیرم و آنها تو را به خانه برمی گردانند

"نفسم در گلویم حبس می شود. "تو دروغ می گویی

. ما مجبور بودیم قبلا این کار را انجام دهیم. "لب هایش را جمع می کند"

چندین بار. خوشایند نبود - به من اعتماد کنید. امیدوارم امروز مجبور "نباشیم این کار را انجام دهیم، اما اگر مجبور باشم این کار را خواهم کرد

چطور... "به سختی می توانم کلمات را خفه کنم. "چطور تونستی این کار "رو با من بکنی؟

چشمانش نرم می شود. "این برای امنیت خودت است، تس. شما صلاحیت "ندارید

"!مزخرف"

چند نفر در خواربارفروشی برگشتند و به ما خیره شدند، اما من اهمیتی نمی دهم. کامیلا به من دروغ می گوید. من یک بزرگسال هستم. من می توانم هر زمان که بخواهم از اینجا بروم و او هیچ کاری نمی تواند انجام دهد تا جلوی من را بگیرد. پلیس جلوی من را نمی گیرد اگر با آنها تماس می گرفتم، او همان کسی بود که در زندان به سر می برد

اما به نظر نمی رسد کامیلا از طغیان من ناراحت باشد. انگار انتظارش را داشت یک خستگی در بیان او وجود دارد، مثل اینکه قبلاً ده ها بار این گفتگو را با من انجام داده است. چن بین ابروهایش عمیق تر می شود

.او می گوید: «فکر می کنی خوب هستی، اما نیستی، تس

».حافظه شما به شدت ضعیف شده است. شما به راحتی گیج می شوید

"...من گیج نیستم"

"او ادامه می دهد: "و شما چیزهایی را تصور می کنید که وجود ندارند

مثلاً، گاهی اوقات تصور می کنید که دوست پسر سابقتان هری به شما پیام "می دهد و از شما می خواهد که او را ملاقات کنید

"یخ میزنم "چی؟

. شما می گوید هری به شما پیام می دهد، گفتن به تو گراهام بد است
اینکه او واقعاً شوهر شما نیست.» او آه می کشد. "این یکی از دلایلی است
". که شما سرگردان شده اید

. دهنم باز میمونه یک لحظه لال می شوم

"...شاید واقعا داشت به من پیام می داد"

به آرامی سرش را تکان می دهد. "اما او نبود. تلفن شما را چک کردیم و
هیچ اثری از پیام ها نبود. و ما به جایی می رفتیم که به شما گفته بود با او
». ملاقات کنید، و او هرگز آنجا نبود

"...شاید اون رفت"

تس، هری دیگر حتی در نیویورک زندگی نمی کند. او سال ها پیش به غرب
مهاجرت کرد. او اکنون با شخص دیگری ازدواج کرده است.» دستش را
روی شانه ام می گذارد. "اوه تس، این همان جایی است که می خواستی
"بروی؟ برای ملاقات با هری؟

احساس سرگیجه دارم باید به دیوار تکیه کنم تا غش نکنم. مغزم ناگهان
مبهم می شود. چیزی که او به من می گوید ... نمی تواند درست باشد.
امروز یک پیامک از هری دریافت کردم. او به من گفت که او را در پارک
سگ ملاقات کنم. من او را آنجا دیدم. درست به من نگاه کرد. من این را
تصور نمی کردم

آیا من؟

دست در جیبم می برم تا گوشیم را بگیرم. اما البته تمام پیامک هایی که
برایم فرستاده را پاک کرده ام. اگر فقط به من نمی گفت که آنها را حذف
کنم. آن وقت من مدرکی خواهم داشت

"کامیلا به من اخم می کند. "تس؟ حالت خوبه؟

آستینم را بالا می آورم تا شماره ای را که قبلاً آنجا خط زدم را فاش کنم. چشم های کامیلا با دیدن آن گشاد می شود، اما من دیگر حتی برایم مهم نیست. شماره را در تلفنم تایپ می کنم و پیامک می فرستم

شما کجا هستید؟

به گوشیم خیره شدم و منتظرم. کامیلا چیزی نمی گوید، فقط با من می ایستد. اما هیچ اتفاقی نمی افتد. هیچ حبابی روی صفحه ظاهر نمی شود. کسی به پیامک من پاسخ نمی دهد

...ای خدا

او گفت کجا باید ملاقات کنید؟" او می پرسد

"سرم را آویزان می کنم. "پارک سگ

سرش را به نشانه درک تکان می دهد. نگاه ترحم در چشمان او برای من خیلی زیاد است. چشمان خودم پر از اشک می شود. من نمی فهمم چه اتفاقی می افتد. همه چیز خیلی واقعی بود

زمزمه می کنم: "من خیلی دلم برای هری تنگ شده است." "من... کاش او اینجا بود

"کامیلا به آرامی موهایم را نوازش می کند. "میدونم عزیزم

برای لحظه ای چشمانم را می بندم و روزی را که هری فینچ را ملاقات Best کردم به یاد می آورم. من فقط دو سال از کالج خارج شده بودم و در بودم و به کامپیوتر نگاه می کردم و قصد خرید لپ تاپ را داشتم. Buy داشتم با فروشنده صحبت می کردم، اما این پسر همسن و سال من، با موها و چشمان تیره، شلوار جین و تی شرت پوشیده، داشت به داخل گوش می داد. بعد از چند دقیقه شروع به تصحیح فروشنده کرد که معلوم بود نمی دانست چیست. او در مورد

فروشنده بیشتر و بیشتر گیج می شد تا اینکه بالاخره با صدای بلند گفت: «می خواهی اینجا را تحویل بگیری؟

پسر چند بار پلک زد و بالاخره لبخند زد. "آره

«این عالی خواهد بود

وقتی فروشنده رفت، فقط یک دقیقه آنجا ایستادیم و عصبی به هم لبخند می زدیم. در نهایت گفتم: "من تس هستم

".انگشت شست را به سینه اش زد. "هری

از آشنایی با شما خوشحالم، هری. " به پیراهنش اشاره کردم. "معنی آن" چیست؟

هری به نوشته روی تی شرتش نگاه کرد. جایی مثل 127.0.0.1 وجود ندارد. در آن زمان نمی دانستم این یکی از پیراهن های مورد علاقه اوست. "میزبان محلی است IP "127.0.0.1 آدرس

"...او توضیح داد. «این شبکه خانگی در رایانه شخصی است. بنابراین

".هیچ جا مثل خونه نمیشه"

".دقیقا"

من خندیدم و او با لبخندی که تمام صورتش را روشن کرد به من پاداش داد. «گوش کن، تس، خوشحالم که در صورت تمایل به شما کمک می کنم کامپیوتری را انتخاب کنید. اما کاری که من واقعاً دوست دارم انجام دهم این است که امشب شما را به شام ببرم.» دستی به دستش کشید

.موهای تیره و من هنوز به یاد دارم که چگونه او کمی می لرزید

"پس... چی میگی؟"

من هرگز فراموش نمی کنم که وقتی بله را گفتم چقدر خوشحال به نظر می رسید.

قیافه او برای همیشه با من خواهد ماند. یا اینکه وقتی از من خواست با او ازدواج کنم به چشمانم نگاه می کرد. همه چیز خیلی واضح است

.با این حال به نظر نمی رسد که روز عروسی عجیب را به یاد بیاورم

چطور ممکن است؟

تس؟" کامیلا شانه ام را فشار می دهد و مرا به زمان حال برمی گرداند. "حالت خوبه؟"

"نه." توده گلویم را قورت می دهم. "لطفا مرا به پارک سگ ببرید. اکنون"

فصل 12

وقتی به سمت پارک سگ ها می رویم، یک کلمه به کامیلا نمی گویم.

او تمام مواد غذایی را در سوپرمارکت جا گذاشت. آنقدر ناراحت بودم که منتظر ماندم تا او خرید را تمام کند و تسویه حساب را انجام دهد. باید فوراً به پارک سگ برسم. نیاز داشتم حقیقت را بدانم

در حالی که در ماشین نشسته ام، پیامک های بیشتری را به شماره ای که روی بازویم خط خورده است ارسال می کنم: در راه پارک سگ هستم

ترک نکن

من تقریباً آنجا هستم. لطفا ترک نکنید

در کل روز، هر بار که پیامی می فرستادم، تقریباً بلافاصله یک پاسخ می آمد. اما به هیچ یک از این پیامک ها پاسخی وجود ندارد. مثل این است که اصلاً کسی در آن خط نیست

من آن را درک نمی کنم

من اسم هریسون فینچ را در گوگل جستجو کردم. من خودم را برای یک صفحه فیس بوک آماده می کنم که تصویری از هری را نشان می دهد که بازویش را دور زن زیبایی دارد. اما چیزی به میان نمی آید

هیچ جایی از هریسون فینچ خبری نیست. به من امید می دهد. مقداری

کامیلا به نقطه ای در کنار پارک سگ می کشد. تلفنم را در دست راستم گرفته ام و می ترسم بالا را نگاه کنم. زیرا در قلبم می دانم که قرار است چه چیزی را ببینم

تس؟" کامیلا می گوید"

چشمانم را بالا می برم. پارک سگ ها در یک فاصله دورتر از ماشین قرار دارد. تمام افرادی که قبلاً در پارک دیده بودم، رفته اند. خالی است

.اما هری زودتر آنجا بود. من آن را می دانم

کمربندم را باز می کنم و از ماشین بیرون می برم. با سرعت به سمت دروازه ای که پارک سگ ها را در بر می گیرد، می روم. انگشتانم دور سیم های فلزی خنکی می پیچند که در پوستم فرو می روند. به فضای خالی خیره می شوم. هری اونجا نیست

آیا او هرگز آنجا بود؟

.من دیگر نمی دانم

راست میگه کامیلا؟ آیا واقعا هری از زندگی من رفته است؟ آیا او قبلاً ایالت را ترک کرده است؟ آیا او با زن دیگری ازدواج کرده است، زمان او با من یک خاطره دور است؟

«...تس»

برمی گردم. این بار کامیلا نبود که نام من را گفت. گراهام بود. شوهرم ظاهراً او روبروی من ایستاده است، هنوز کت و شلوار خاکستری گرانقیمتی را پوشیده است که مثل دستکش به او می رسد، بند زیگی را در دست گرفته است، دسته های موهای شنی رنگش که باد ژولیده است. او لبخندی. امیدوارکننده به من نشان می دهد

.او توضیح می دهد: «کامیلا به من پیام داد تا با زیگی به اینجا بیایم

زیگی به بند خود فشار می آورد. با هیجان دستم را می لیسد. دستم را روی خزش می کشم و بلافاصله حالم بهتر می شود. سگ ها جادویی هستند. نمی دانم امروز بدون او چه کار می کردم

".فکر کردم می توانیم به زیگی اجازه دهیم کمی در پارک سگ بازی کند"

او می گوید. "من به کامیلا اجازه می دهم زودتر به خانه برود و می توانیم".مدتی را اینجا بگذرانیم

به کامیلا نگاه می‌کنم که از ماشین ما را تماشا می‌کند. من تعجب می‌کنم که گراهام در سال گذشته چند بار زود به خانه رفته تا مطمئن شود که حالم خوب است. من تعجب می‌کنم که چند بار در سوپرمارکت وحشت کرده‌ام

من تعجب می‌کنم که چقدر پیامک از هری تصور کرده‌ام

"تس؟" گراهام ابرویش را درهم می‌کشد. "چه می‌گویید؟"

"دستم را روی سر زیگی می‌کشم. "آره. جالب به نظر می‌رسد

فصل 13

من و گراهام در نهایت یک بعد از ظهر عالی را در پارک سگ سپری می‌کنیم.

او یک توپ لاستیکی برای زیگی آورد. ما دو نفر به نوبت آن را پرتاب می‌کنیم و زیگی آن را برایمان برمی‌گرداند. اگرچه سخت است متوجه نشدم که سگ من طرفدار گراهام نیست

مهم نیست کدام یک از ما توپ را پرتاب می‌کند، او همیشه آن را به من برمی‌گرداند

گراهام توضیح می‌دهد: «او مردان را دوست ندارد

"من می‌خندم. "واقعاً؟ چرا که نه؟"

او متفکرانه می‌گوید: «خب، فکر می‌کنم او می‌خواهد تنها مرد زندگی شما باشد. من نمی‌توانم او را سرزنش کنم

زیگی با توپ خیس که اکنون خیس شده است به سمت من بازمی‌گردد. من آن را با دست در سراسر منطقه محصور پرت می‌کنم. به گراهام می‌گویم: «یک چیز جالب در مورد خودت به من بگو

هوم اجازه بدید ببینم. "او به چانه‌اش ضربه می‌زند، و من خوشحالم که» باید به آن فکر کند. شاید این چیزی نباشد که من هر روز از او بپرسم. "من دوسویه هستم. جالبه؟"

"کمی. چه چیز دیگری؟"

"اوم... من می توانم لهجه فرانسوی فوق العاده ای انجام دهم"

"ابروهایم را به سمتش بالا می برم. "واقعا؟"

«اوی، مادموزل. این حقیقت دارد

به خودم اجازه می دهم به لهجه فرانسوی وحشتناک گراهام بخندم. "آیا شما
"فرانسوی صحبت می کنید؟"

«نه. فقط انگلیسی. من با فرهنگ نیستم»

"من هم همینطور. فقط انگلیسی"

"میدانم"

لبخندم می لغزد اوه بله، حدس می زنم شما بیشتر چیزها را در مورد من
می دانید.» زیگی به سمت من می دود و توپ مرطوب را در دستم می
گذارد. من آن را به گراهام می دهم تا او بتواند آن را پرتاب کند. انگشتانم
برای مدت کوتاهی روی انگشتانش می چرخند و نمی توانم متوجه شوم.
"عروسی ما چگونه بود؟"

چشمان آبی او دور می شوند. "خوب بود. خیلی بزرگ نیست ما این کار را
در یک کلیسا انجام دادیم، و پدرت تو را داد. لوسی خدمتکار شما بود.
«مهمانان در پذیرایی می توانند خرچنگ یا استیک را انتخاب کنند

"آیا ما نذر خودمان را نوشتیم یا چیزی شبیه به آن؟"

نه. "او می خندد. او خنده خوبی دارد که باعث می شود خطوط ریز دور
چشمش چروک شود. می توانم بینم چرا ممکن است عاشق این مرد شده
باشم. "شما روی آن تاکید داشتید

«نه نوشتن نذرهای خودمان، نه خواندن شعر، نه چیزی شبیه به آن

"آیا کسی در طول مراسم مخالفت کرد؟"

"او خرخر می کند. "یعنی مثل هری؟"

"...من پرت می شوم. "متأسف. من فقط

عینکش را روی پل بینی‌اش فشار می‌دهد. "اشکالی ندارد، تس. من آن را دریافت می‌کنم. آخرین چیزی که به یاد می‌آورید نامزدی با هری فینچ است. اما باید بدانید... او با شما خوب نبود. تو دلیل خوبی برای جدایی از او داشتی.»

پس تمومش کردم من کسی هستم که از هری جدا شدم. می‌خواهم از گراهام پیرسم چه اتفاقی افتاده است، اما خیلی عجیب است. او شوهر من است - ما چهار سال تمام است که ازدواج کرده ایم. من نمی‌توانم از او در مورد دوست پسر سابقم پیرسم

حتی اگر نمی‌توانم به او فکر نکنم

زیگی با هیجان نفس نفس زدن دوباره توپ را به من برمی‌گرداند. تقریباً آن را پرتاب می‌کنم، اما در عوض، آن را به سمت گراهام دراز می‌کنم تا از من بگیرد. دستش را به سمت آن دراز می‌کند و یک بار دیگر انگشتانش به انگشتانم می‌زند. این بار قطعاً متوجه می‌شود. یه لحظه چشماش با چشمای من قفل می‌شه و بعد نگاهش رو می‌دونه

گراهام؟" من می‌گویم"

"آره؟"

"آیا ما تا به حال رابطه جنسی داریم؟"

به دستش سرفه می‌کند. شاید من نباید این را می‌پرسیدم. اما من کنجکاو هستم ما یک سال است که اینگونه زندگی می‌کنیم. من بیشتر صبح‌ها از خواب بیدار می‌شوم که حتی نمی‌دانم او کیست

فکر می‌کنم با مرد دیگری نامزد کرده‌ام. تصور اینکه ما هر شب عاشقانه عاشقانه می‌کنیم سخت است

تس. "گونه‌هایش صورتی می‌شود. خیلی بامزه است" این... یک سوال "پیچیده است"

"من فکر می‌کنم این یک سوال بله / خیر است"

گراهام کراواتش را می‌کشد و چند شکاف آن را شل می‌کند. "ما مجبور نیستیم کاری را انجام دهیم که شما نمی‌خواهید انجام دهید. من هرگز این

«را از شما نمی خواهم

«اما آیا ما؟ یعنی گاهی اوقات؟

.او به آرامی می گوید: «گاهی اوقات. "در روزهای بهتر شما

«وقتی به یاد من افتادی

من می خواهم از او پرسیم که چند وقت یکبار این اتفاق می افتد، اما با توجه به آنچه کامیلا به من گفت، به نظر بسیار نادر است. من به شوهرم در لباس خاکستری گران قیمتش نگاه می کنم که عضله سازی او را تقویت می کند. هیچ چیز ناپسندی در مورد او وجود ندارد - بیشتر زنان او را جذاب می دانند. اما من هرگز از آن دسته افرادی نبودم که یک شب استیاند انجام دهم. من نمی توانم تصور کنم که امشب با این مرد عشق بورزم

.حداقل، به شراب بسیار زیادی نیاز دارد

گراهام هیچ چیز دیگری در مورد این موضوع نمی گوید، و من متشکرم. در عوض، او از ماه عسل ما در اروپا به من می گوید. (ظاهراً آرزوی رفتن به جایی گرم با سواحل زیاد را داشتم.) او به من می گوید که وقتی از ماه عسل به خانه برگشتیم، چمدان هایمان گم شد و زیرزمین خانه زیر آب رفت. حدس می زنم که او باید این داستان ها را حداقل ده بار در سال گذشته برای من تعریف کرده باشد، اما به نظر می رسد برایش مهم نیست

بعد از ساعتی دیگر نگاهی به ساعتش انداخت. بهتر است به خانه برگردیم. «من هنوز کار دارم، اما می توانم آن را از دفترم در طبقه بالا انجام دهم

«اوه متاسفم که شما را از کارتان باز می دارم

به من پوزخند می زند. «خب، این شرکت شماست. من فقط پا می گذارم
تا...»

تا زمانی که آسیب مغزی من بهبود یابد. که - اجازه دهید با آن روبرو شویم - هرگز نخواهد بود. من فقط خوشحالم که گراهام را مجبور به همراهی من کردم

از متلاشی شدن شاید شوهرم را به یاد نیآورم، اما کاملاً واضح است که من خوش شانس هستم که او را دارم

زیگی را پیاده به خانه برمی گردیم. من بند زیگی را با یک دست گرفته ام و بخشی از وجودم فکر می کند که آیا باید دست را دراز کنم و دست گراهام را با دست دیگرم بگیرم. این باعث خوشحالی او می شود، اما من نمی توانم خودم را مجبور به انجام آن کنم. گراهام به اندازه کافی مرد خوب به نظر می رسد، اما هنوز نمی توانم او را به عنوان شوهرم تصور کنم. با اینکه دارم تلاش میکنم

وقتی به خانه می رسیم، صدای وزوز من را متحیر می کند. یک ثانیه طول می کشد تا بفهمم تلفنم زنگ می زند.

ممکنه هری باشه؟

نه، نمی تواند باشد. تمام ماجرای هری امروز صبح فقط یک توهم ساخته شده توسط مغز آسیب دیده من بود. آن شماره تلفنی که روی بازویم خط خورده بود کار نکرد.

و به گفته کامیلا، او حتی دیگر در این منطقه زندگی نمی کند. او اکنون یک خانواده کاملاً جدید دارد. چرا او برای من پیامک می فرستد؟

"گراهام برگشت و به من نگاه کرد. "این گوشی شما وزوز می کند؟

اوم... "دستم را روی جیبم گذاشتم، عصبی که گوشیم را جلوی بردارم. "آیا؟"

«ابرویی به هم می زند. «نمی خواهی جوابش را بدهی؟

"باید من؟"

«آره؟ من چنین تصور می کنم؟"

گوشیم را از جیبم بیرون می آورم و کاملاً انتظار دارم که همان شماره را روی صفحه ببینم. اما در عوض، یک نام روی صفحه نمایش وجود دارد. "این! لوسی است"

گراهام به من پوزخند می زند. "عالی. من می روم طبقه بالا و کارها را انجام می دهم. چرا با لوسی صحبت نمی کنی؟

همانطور که شوهرم از پله‌ها بالا می‌رود، روی دکمه سبز رنگ کلیک می‌کنم تا تماس را بپذیرم. یک ثانیه بعد، صدایی آشنا و نگران از خط دیگر می‌آید: «تس؟ حالت خوبه؟»

این اولین صدای آشنایی است که در تمام روز شنیدم. این تلاشی است برای جلوگیری از اشک ریختن. «لوسی!» فرو می‌روم

«مبل چرمی فوق العاده ما» این تو هستی

یک مکث در خط دیگر و سپس خنده وجود دارد

«بله، البته من هستم. دیگر چه کسی خواهد بود؟»

«هیچ نظری ندارم.» چشمانم را فشار می‌دهم. «روز سختی بود، لوسی»

میدونم عزیزم. میتونم بگم صبح سختی داری سعی می‌کردم یک دقیقه»
«رایگان برای صحبت با شما پیدا کنم»

سر کاری؟ «من می‌پرسم. لوسی همیشه از شغلی به شغل دیگر»
می‌پرداخت و هرگز نمی‌توانست تناسب مناسب را پیدا کند. اخیراً، او تلاش خود را برای تبدیل شدن به یک نماینده داروسازی انجام داده است

متأسفانه بله. شوهرت کاملاً راننده برده است! «سپس او می‌خندد. «من»
«شوخی میکنم! به طور مشخص»

«دهانم باز می‌ماند. «شما برای اسپای خانه من کار می‌کنید؟»

«درست است.» صدایش نرم تر می‌شود. «یادت نمیاد؟»

یادم نمی‌آید که لوسی در شرکت من کار کرده باشد. صادقانه بگویم، من به یاد ندارم که او به طور خاص از کل سرمایه‌گذاری حمایت کرده باشد. وقتی درباره راه اندازی شرکت صحبت کردم، او سرش را برایم تکان داد. درباره راه اندازی کسب و کار چه می‌دانید؟ وقتی به هری توضیح دادم که قرار است به من کمک کند، او حتی کمتر مشتاق بود

لوسی بزرگترین طرفدار هری فینچ نبود. فقط به نظر می‌رسد که این-
ممکن است یک اشتباه بزرگ باشد، تس

"زمزمه می کنم: "حدس نمی زنم"

او آه می کشد: "اوه، تس." شما واقعاً روز سختی را سپری می کنید

"...ببخشید که سر کار مزاحم شما شدم"

خیلی زحمتی نیست! تو تلفن خیلی ناراحت به نظر می رسید! فقط"
میخواستم مطمئن باشم که حالت خوبه و من می دانستم که شنیدن صدای
»من برای تو مایه آرامش است

حق با آن خانم است. من و لوسی در کالج هم اتاقی بودیم، سپس چندین
سال بعد از کالج هم اتاق بودیم تا اینکه با هری نقل مکان کردم. او
نزدیکترین دوست من در تمام دنیاست. من حتی بیشتر از پدرم که هنوز به
او نزدیک نشده است، به او نزدیکترم

تماس های تلفنی من را پاسخ داد صحبت کردن با کسی که از زندگی قدیم
خود به یاد دارم، مانند بازگشت به سلامت عقل است

باورم نمی شود که برای اسپای من کار می کنی. «سرم را تکان می دهم و»
به تمام سال هایی فکر می کنم که از آخرین خاطره قابل بازیابی من گذشته
است. "لوسی، آیا شما ... متاهل هستید؟

»بچه داری؟

پرسیدن این سوالات از بهترین دوستم احساس عجیبی می کند، به خصوص
که احتمالاً دیروز با او صحبت کردم. اما من می ترسم جواب را بدانم

لوسی با آن حالت تند خود می گوید: «نه، هنوز دست به کار نشده ام.
»مردها فقط ... شما می دانید که چگونه است

بچه های خوب آنقدر ترسیده اند که نمی توانند به من نزدیک شوند - آنها
فرض می کنند که فرصتی ندارند، بنابراین تنها مردانی که به من ضربه می
»زنند، تند تندها یا افراد متاهل هستند

او یک نکته دارد. لوسی زرق و برق دار است، اما به نظر می رسد که او
هرگز دوست پسر ندارد. اگرچه هری در مورد او می گفت، او آنقدر که به
نظر می رسد زیبا نیست. هیچکس نمیتونست باشه

پس چه خبر است، تس؟" لوسی می پرسد. «فرض می‌کنم گراهام همه»
«چیز را به شما پاسخ داده است. نامه را خواندی، درست است؟»

"از نامه خبر داری؟"

البته که دارم. فکر می‌کردیم بهتر است از زبان خودتان درباره تصادف"
بشنوید. این ایده ای بود که برای کمک به شما در ابتدای بیدار شدن احساس
«راحتی بیشتری داشتیم. کار کرد؟»

"لب پایینم را می جوم. "نوعی

"پس آن روز چه چیز بدی بود؟"

من بحث می‌کنم که آیا باید در مورد پیام های متنی به لوسی بگویم. من
.کلمات را در ذهنم می‌شنوم و این باعث می‌شود به نظرم دیوانه شود

حتی حوصله ندارم بگم

آیا مجبور بودی به وقت دکتر بروی؟" با صدای آهسته می پرسد"

نه، هیچ چیز مانند آن. "لوسی همه چیز را در مورد فوبیای من در مورد"
پزشکان و بیمارستان ها می داند که ناشی از سرطان نهایی مادرم است. او
می داند که من هر بار دچار حمله پانیک می شوم

باید به دکتر مراجعه کنم "من خوبم. خیلی عجیب بود که در کنار گراهام از
"...خواب بیدار شوم وقتی

«نمی‌توانی او را به یاد بیاوری؟»

"...آره"

لوسی آه بلندی کشید: «حتی نمی‌توانم تصور کنم...» اما باید بدانی، تس...
«گراهام پسر خوبی است. او شما را بسیار دوست دارد

"...حدس می‌زنم"

"و او داغ است، درست است؟"

بله... " نمی توانم انکار کنم که گراهام داغ است "

" راستش تس، او خیلی بهتر از هری است "

با ذکر هری فینچ یک قطره اشک از چشم راستم سرازیر می شود و من آن را دور می کنم. "لوسی، هری کجاست؟

یک دم تند نفس در خط دیگر وجود دارد

«...تس»

"لطفا به من بگو. لطفا"

من... نمی دانم. قبل از تصادف، سال ها بود که به او اشاره نکرده بودید. «اما حالا

"چرا از او جدا شدم؟"

"او در خط دیگر ساکت است. "شما فقط از هم جدا شدید

«!از هم جدا شدند؟ لوسی، نامزد بودیم»

من نمی دانم. "یک ابهام در صدای او وجود دارد که باعث می شود فکر"

"کنم او به من دروغ می گوید. "تو آن را لغو کردی

"چه زمانی؟"

شاید شش ماه بعد از نامزدی شما؟ نمی توانم به خاطر بیاورم. فقط»
گفتی خوشحالی که تصمیم گرفتی با او ازدواج نکنی قبل از اینکه دعوتنامه
عروسی منتشر شود

"اما چرا؟"

نمیدونم عزیزم. او فقط یک بازنده بود، می دانید؟ و تو بدون او خیلی بهتر"

"بودی. تو برای هری فینچ خیلی خوب بودی

من از نظر او خجالت می کشم. هری و لوسی همدیگر را دوست نداشتند،
اما هر دو سعی می کردند به خاطر من در کنار هم رفتار کنند. و لوسی قول

داد که نظرات منفی را به حداقل برساند. این اولین باری نیست که او به من اطلاع می دهد که من برای هری خیلی خوب هستم

«...او می افزاید: «و بعد شروع به دیدن گراهام کردی

«...آره»

«و او عالی است. یک مرد فوق العاده همه جانبه»

او خوب به نظر می رسد. " من تصویر کوچکم را می جوم. او امروز خیلی " با من مهربان بود. و این یک داستان عالی در مورد نحوه ملاقات ما است. "...راهی که او جان من را نجات داد

"لوسی می خندد. «زندگیت را نجات دادی؟ چی میگی تو؟

«اخم می کنم. «داستان نحوه ملاقات ما. قبلاً بهت نگفتم؟

"...خب بله"

این... عاشقانه است. " چشمانم را می فشارم، آرزو می کنم روزی را که " این اتفاق افتاد را به یاد بیاورم. ماشینی قصد داشت با من برخورد کند و او... مرا از ترافیک بیرون کشید

.تو را از ترافیک بیرون کشید! " لوسی با خنده غوغا می کند

"کی بهت گفته؟"

"انگشتام روی گوشیم یخ میزنه گراهام به من گفت. امروز صبح

".خنده فوراً می میرد. "اوه

چی میگی؟" فشارش میدم واقعاً من و گراهام چطور با هم آشنا شدیم؟"

خب، او... " می توانم صدای قورتش را بشنوم. او یک حسابدار بود که برای " شرکت خود استخدام کردید. من... فکر کردم اینطوری با هم آشنا شدید. اما شاید او جان شما را نیز نجات داد. یا... ممکن است اشتباه متوجه شده «باشید؟

آن جای زخم روی پوست سر راستم به شدت می‌کوبد و انگشتانم را روی آن فشار می‌دهم. گراهام امروز صبح به من گفت که وقتی او زندگی من را نجات داد با هم آشنا شدیم. من از آن مطمئن هستم. شاید یادم نرفته دیروز چه اتفاقی افتاد، اما صحبت با او در ذهنم واضح است. او به من گفت درست قبل از اینکه ماشینی به من برخورد کند مرا از ترافیک بیرون کشید.

او نکرد؟

آستین پیراهنم را بالا می‌آورم. به شماره ای که ظاهراً کاملاً ساخته بودم خیره می‌شوم. خیلی واقعی بود، اما اینطور نبود. نمی‌توانم به خودم اعتماد کنم.

من باید بروم " من مدیریت می‌کنم "

"تس؟"

متاسفم، من... " برای هوا می‌نوشم. من باید در مورد چیزی با گراهام " «صحبت کنم. من... بیا بعداً صحبت کنیم

"حالت خوبه؟"

"آره. قول میدهم"

قبل از اینکه لوسی سؤال دیگری بپرسد تلفن را قطع می‌کنم. سرم دوباره می‌تپد. شاید گراهام حق داشت. شاید لازم باشد به پزشک مراجعه کنم و یک اسکن دیگر از سرم انجام دهم. شاید مغزم دوباره شروع به خونریزی کرد. تنها چیزی که می‌دانم این است که دیگر نمی‌توانم به هیچ یک از خاطراتم اعتماد کنم.

چشمانم را می‌بندم و آن قطعه ای را به یاد می‌آورم که وقتی کامیلا گفت در حال تشنج هستم تصور کرده بودم. چیزی که خیلی واقعی به نظر می‌رسید، جایی که گراهام برای مصاحبه برای کار در اسپای خانه من به دفتر من می‌آمد. فکر می‌کردم این زاییده تخیل من است، اما به نظر می‌رسد با آنچه لوسی به من گفت سازگار است. شاید یک خاطره واقعی بود.

گوشیم را دوباره داخل جیم فرو کردم و از پله ها به طبقه دوم دویدم. شروع کردم به رفتن به اتاق خواب، بعد متوجه شدم در دیگری باز است و چراغ داخل روشن است.

این اتاق خواب درست در کنار اتاق اصلی است.

وقتی ما آن مکان را خریدیم، هری به شوخی گفت، همان جایی است که فرزند اول ما می خوابد. حتی در آن زمان، ما تصور می کردیم که تا آخر عمر با هم باشیم. ما هر دو بچه می خواستیم. دو یا سه - نتوانستیم تصمیم بگیریم.

اما من و گراهام فرزندى نداریم. پس در این اتاق چیست؟

قبل از اینکه بتوانم آن را حدس بزنم، دستم را به سمت دستگیره در می برم.

من از این که کل زندگى ام یک راز است خسته شده ام. من جواب می خواهم.

فصل 15

در بقیه راه را باز می کنم. این یک دفتر است.

دفتر گراهام او یک میز چوب ماهون با یک صندلی چرمی مشکی و یک قفسه کتاب به دیوار چسبانده و تا لبه آن پر از کتاب و کاغذ است. او یک لپ تاپ روی میز دارد و در کنار آن قاب عکسی است که عکس من و گراهام را در بر می گیرد.

قاب را برمی دارم. این ما دو نفر در یک ساحل هستیم. موهای من در عکس بلند و پریشان است و پوستم چندین درجه تیره تر از الان است. و من ... نگاه میکنم

خوشحال. بازوی گراهام دور من است و ما هر دو برای دوربین پوزخند می زنیم.

قاب روی میز را جایی که پیدا کردم عوض می کنم. مورد بعدی که برمی دارم یک خودکار است. من آن را به اطراف می چرخانم و متوجه می شوم که روی آن حروف طلایی وجود دارد. آبگرم خانه من. قلم را روی یک کاغذ خالی روی میز تست می کنم. زیبا می نویسد - کیفیت خوب

یک کشوی بزرگ زیر میز است. به یک تکانه دستم را به سمت دستگیره کشو می برم و سعی می کنم آن را باز کنم. تکان نمی خورد.

آن قفل شده است.

"تس؟ چه کار می کنی؟"

با شنیدن صدای گراهام از میز دور می پرسم. او در آستانه دفتر کارش ایستاده است، ابروهای قهوه ای روشنش در هم جمع شده و به من خیره شده است.

من... "دستانم را ناخودآگاه روی شلوار جینم می کشم. "من فقط کنجکاو" بودم."

چشمان آبی گراهام هنوز روی من است. این باعث ناراحتی من می شود علیرغم آنچه که لوسی در مورد "مرد خوبی" بودن او گفت، من اصلا او را نمی شناسم. من نمی دانم او چگونه است. و اگر لوسی هرگز با او زندگی نکرده است، او هم نمی داند. نه واقعا

او می گوید: «این نگرانی شما نیست. «این اوراق کار است

». قراردادهای

"چرا کشو قفل است؟"

شانه بالا می اندازد. "من نمی خواهم کسی آن را بدزدد. اسناد حساسی در «آن وجود دارد. مربوط به کار

با نگاهش روبرو می شوم. آیا او راست می گوید؟ چه چیزی در این کشو وجود دارد که او نیاز به قفل کردن آن احساس کرد؟ اما من چیز خیلی مهمتری دارم که از او بپرسم

وقتی به من گفתי وقتی زندگی من را نجات دادی با هم آشنا شدیم، دروغ گفתי؟

گراهام به من پلک می زند. برای یک لحظه، مطمئن هستم که او آن را انکار خواهد کرد، و اگر این اتفاق بیفتد، دیگر نمی دانم به چه فکر کنم. اما بعد "سرش را آویزان می کند. "متاسفم

نفسم را بیرون دادم. صحبتی که امروز صبح داشتیم واقعی بود. "پس دروغ گفתי؟"

آره. "عینکش را بر می دارد و چشمانش را می مالید. "متاسفم. من نباید" داشته باشم اما..." او به من نگاه می کند

بدون عینکش، دایره های بنفش زیر چشمش تیره تر به نظر می رسند. تو نمی دانی چه حسی دارد که هر روز صبح از خواب بیدار می شوی و همسرت «برای مردی که با او مثل گند رفتار می کرد، گریه می کند

«...گراهام»

.من آن نوع قهرمان نیستم. "عینکش را دوباره می گذارد"

من همه کلارک کنت هستم - نه سوپرمن. اما من فکر می کردم ضرری ندارد که به شما بگویم من برای شما کار قهرمانانه ای انجام دادم

چیزی که ممکن است...» سرخی گونه هایش را پر می کند. "چیزی که باعث شود من را بیشتر دوست داشته باشی

وقتی از پله ها بالا آمدم و قصد رویارویی با او را داشتم، مخلوطی از خشم و ترس را احساس کردم. عصبانیت از اینکه شاید به من دروغ گفته باشد. و می ترسم که همه چیز را تصور کنم. اما اکنون که او حقیقت را پذیرفته است، دلم برای او می سوزد

به نظر می رسد که او در مورد همه چیز گناهکار است. و من حتی نمی توانم او را سرزنش کنم. زندگی من به خاطر تصادف خراب شده است، اما زندگی او هم پیک نیک نیست

به هر حال. "آهی می کشد. "متاسفم. من هرگز نباید این را به شما می گفتم. به نظر یک دروغ سفید بی ضرر بود، اما من

«نبايد اين كار را مي كرد

نه" من موافقم. "تو نباید داشته باشی. من باید بتوانم به چیزهایی که به" «من می گویی اعتماد کنم. شما نمی توانید به من دروغ بگویید

"میدانم. خیلی متاسفم"

"همیشه"

دست راستش را روی سینه اش می گذارد. "به تو قسم، تس. دیگر این کار را نمی‌کنم"

چشمان ما دوباره به هم می‌رسند و کمی گزگز از وجودم عبور می‌کند. تقریباً احساس می‌کنم ... شاید چیزی در مورد او به یاد داشته باشم. یک لحظه کوچک بین ما اولین بار که به من لبخند زد. طوری که عینک‌هایش همیشه روی بینی‌اش می‌لغزند و مجبور است آن‌ها را به سمت بالا فشار دهد. صبح کراواتش را برای او ببندید، سپس او را برای بوسیدن نزدیک کنید.

من می‌گویم: «لازم نیست هیچ داستانی بسازید. منظورم این است که بین هر روز برای من چه می‌کنی. می‌توانستی من را در یک خانه سالمندان در جایی رها کنی. اما در عوض، شما هر کاری از دستتان بر می‌آید برای خوشحال کردن من انجام می‌دهید. تو قهرمان من هستی

لبخندی روی صورت گراهام نقش می‌بندد. "البته من هر کاری می‌کنم تا تو را خوشحال کنم. تو همسر من هستی و من عاشق تو هستم." دست‌هایش را به هم می‌بندد. "مسیح، من واقعاً می‌خواهم شما را همین الان ببوسم. ... اما نمی‌خواهم کاری کنم که این احساس را داشته باشید

مرا ببوس " نفس می‌کشم "

گراهام فضای بین ما را پل می‌کند. گونه‌هایم را در هم می‌گیرد و صورتم را به صورتش نزدیک می‌کند. لب‌هایش را روی لب‌هایم می‌فشارد و بدنم در لب‌هایش ذوب می‌شود. بوسه‌ای که امروز صبح داشتیم فقط یک نوک سریع بود، اما این چیزی خیلی بیشتر است. وقتی لب‌هایمان از هم جدا می‌شوند، من می‌لرزم

نفس نفس می‌زنم: «خیلی خوب بود

... مطمئناً بود"

خم می‌شود تا دوباره مرا ببوسد، اما بعد صدای زنگ می‌شنوم

از من فاصله می‌گیرد و زیر لب فحش می‌دهد. "لعنتی

من یک جلسه دارم که باید الان در آن شرکت کنم.» مردد می‌شود، مثل اینکه فکر می‌کند آن را منفجر کند، سپس سرش را تکان می‌دهد

"بعد از ظهر شلوغ. متاسفم"

مشکلی نیست. "من مطمئن نیستم که احساس ناامیدی کنم یا تسکین. اگه" گوشیش خاموش همیشه به حسی دارم

این به اتاق خواب پیشرفت می کرد. و با وجود این افزایش ناگهانی جذابیتی که برای گراهام احساس می کنم، مطمئن نیستم که آن را بخواهم. من هنوز به سختی می دانم او کیست. و علی رغم هر کاری که هری با من کرد، هنوز احساس می کنم که او نامزد من است و بودن با مرد دیگری باعث خیانت "می شود. "من میرم پایین

.سر تکان می دهد و قبل از تماس، لب هایم را می بوسد

فصل 16

گراهام برای شام غذای بدون غذا سفارش می دهد، که مایه آرامش است، زیرا از صبحانه امروز صبح مشخص است که او هیچ نوع آشپزی لذیذ نیست

و کوفته به عنوان پیش غذا pad thai, pad see ew ما در مورد سفارش تصمیم می گیریم. وقتی غذا در یک کیسه کاغذی غول پیکر می رسد، بوی آن شکمم را به صدا در می آورد. وقتی نمی توانم دیروز را به یاد بیاورم، دانستن اینکه چه بخورم سخت است. چگونه می توانم بفهمم که روز قبل از خودم لذت بردم و امروز باید مثل یک پرنده غذا بخورم؟ یا شاید من سالم غذا می خوردم و سزاوار یک خوراکی هستم؟ از کجا بدانم؟

.به این فکر نکن فقط از غذا لذت ببرید

گراهام کیسه کاغذی را با غذای ما به سمت میز غذاخوری مرمر سیاه می برد. کیسه را روی میز می اندازد و آن را باز می کند. اما قبل از اینکه آن را باز کند، تردید می کند

.او می گوید: «بهتر است تلفنت را به من بدهی

"به او خیره می شوم. "چی؟

"او تکرار می کند: «تلفن شما. "بگذار آن را داشته باشم

"اما چرا؟"

«ساعت تقریباً هشت است. اصلاً چرا به آن نیاز داری؟»

دستش را دراز کرده و انگشتانش را تکان می دهد. "فقط آن را به من بده تا بتوانم آن را ایمن نگه دارم"

دستی به جیب می زنم، در حالی که گوشیم داخلش است. "اینجا امن است."

انگشتانش را روی میز می کوبد. "درست. اما فردا صبح، شما نمی دانید کجا آن را رها کرده اید. اگر آن را به من بدهید، آن را در جایی امن قرار می دهم. و من مثل امروز اول صبح آن را به شما می دهم"

چیزی که او می گوید منطقی است، اما من نمی خواهم تلفنم را کنار بگذارم. با توجه به اینکه من در اینجا قفل شده ام

تلفن مانند یک طناب نجات است. "آیا نمی توانم آن را تا زمان خواب نگه دارم؟"

لب هایش را به هم فشار می دهد. «هر چه عصر می گذرد، بیشتر گیج می شوید. یک بار گوشی خود را در فریزر گذاشتید و خراب شد

آیا این درست است؟ در حال حاضر اصلاً احساس سردرگمی نمی کنم. و "همانطور که او گفت، ساعت تقریباً هشت است. "اگه پدرم زنگ بزنه چی؟"

او در حال حاضر در سفر دریایی است. او احتمالاً به تماس های شما پاسخ نخواهد داد

پدرم در سفر دریایی است؟ که شبیه او نیست. فکر نمی کنم از زمان مرگ مادرم او در یک قرار ملاقات بوده باشد

"چرا او به سفر دریایی می رود؟"

«گراهام شانه بالا می اندازد. "چرا که نه؟ آیا او حق ندارد کمی تفریح کند؟"

اونجا یه زیرمتن هست اینکه افراد دیگر در جهان در حال تفریح هستند، در حالی که ما در این وضعیت وحشتناک گیر کرده ایم. برای یک سال کامل و شاید تا آخر عمر

تس، فقط تلفن را به من می دهی؟" نگاهی به من می اندازد. «اگر الان آن را نگیرم، نیمی از صبح را صرف جستجوی آن خواهم کرد. بگذار آن را در جای امنی بگذارم، باشه؟»

می دانم که باید آن را تحویل بدهم، اما تمایلی ندارم. من حتی مطمئن نیستم چرا. هر چیزی که گراهام گفته منطقی است. دلیلی وجود ندارد که تلفنم را تحویل ندهم. اما من همچنین نمی دانم که چرا باید این کار را درست در این لحظه انجام دهم.

گوش کن، تس. "دست هایش را روی سینه اش جمع می کند. "اگر قرار است هر شب در مورد تلفن شما با هم بحث کنیم، شاید اشتباه باشد که شما تلفن داشته باشید."

"سرم را به عقب تکان می دهم. "آیا من را تهدید می کنید؟"

من شما را تهدید نمی کنم. "صدایش به طرز دیوانه کننده ای آرام است. "اما امیدوارم بتوانید وضعیت من را ببینید. این یک گوشی گران قیمت است و شما به راحتی گنج می شوید. دکتری که بعد از ضربه به سرتان دیدید، فکر نمی کرد که باید حتی

یک تلفن دارم، اما می خواستم آن را داشته باشید تا بتوانیم در طول روز که «من نیستم با هم تماس بگیریم. اشتباه کردم؟»

من چیزی به آن نمی گویم. من فقط به او خیره می شوم.

آهی بیرون می دهد. «می دانم که این سخت است که سرت را به اطراف ببندی، تس، اما تو همیشه نمی دانی چه چیزی برای خودت بهتر است. من باید برای شما تصمیماتی بگیرم، و اگر آن را دوست ندارید، متاسفم. اما همین طور است».

او با من صحبت می کند که انگار پدر من است. اما فکر می کنم اگر آنچه قبلاً کامیلاً گفته درست باشد، این مرد قیم من است.

به دلیل آسیب دیدگی سرم، او این قدرت را دارد که تمام تصمیمات من را به جای من بگیرد. و اگر او نمی خواهد من تلفن داشته باشم، این حق اوست.

فکر آن مرا بیمار می کند. اما حق با اوست این روش است. و اگر به خودم اجازه بدهم از این موضوع ناراحت شوم، بدبخت خواهم شد

توی جیم فرو می روم و گوشیم را بیرون می آورم. آن را در دست منتظرش می اندازم. "خوب"

به من سر تکان می دهد. «چرا غذا را از بسته بندی باز نمی کنی، و من آن را به شارژر وصل می کنم. من هم برایمان چند بشقاب و آب خواهم گرفت. «مگر اینکه آب انار بخواهید؟»

"از فکر آب انار آه می کنم. "فقط آب خوب است"

گراهام در آشپزخانه ناپدید می شود، و من وسوسه می شوم که او را در آنجا دنبال کنم و بینم او تلفن را کجا پنهان کرده است. اما نمی دانم چرا اینقدر پارانوئید هستم. اینطور نیست که امشب کسی به من زنگ بزند. من قبلاً با لوسی صحبت کردم، پدرم ظاهراً در یک سفر تفریحی هیجان انگیز تک نفره است، و اینطور نیست که شرکت من به این زودی ها با من تماس بگیرد. گراهام آن را تحت کنترل دارد

او برای چند دقیقه رفته است - به اندازه ای که من شروع کردم به خوردن برخی از نودل های پد تای مستقیماً از ظرف با چنگال پلاستیکی آنها. زیگی کنارم سر میز ظاهر می شود و زانویم را خفه می کند و التماس غذا می کند. تکه ای گوشت گاو را از ظرف بیرون می آورم و به سمت او می گیرم. او آن را می اندازد

"بهت گفتم از روی میز بهش غذا نده"

گراهام بالاخره با دو لیوان آب و دو بشقاب سفید سرامیکی دوباره از آشپزخانه بیرون آمد

وقتی زیگی او را می بیند، با صدای بلند پارس می کند. او خود را محدود می کند و شروع به غر زدن در گراهام می کند

به خاطر مسیح! "صورت گراهام صورتی می شود. «تس، می توانی سگ»
«لعنتی ات را از من دور کنی؟ من همه چیز را رها خواهم کرد

از صندلیم بیرون می پریم و یقه زیگی را می گیرم. خز طلایی صاف روی سرش را نوازش کردم، اما او از غرغر کردن به گراهام دست برنمی دارد.

شاید همونطور که گراهام گفت این یک چیز حسادت باشه، اما پسر، زیگی
واقعا او را دوست ندارد.

گراهام می‌گوید: «تا زمانی که غذا می‌خوریم او را بیرون بگذارید

".اخم می‌کنم. "بیرون سرد است

آنقدرها هم سرد نیست. و او خزش را دارد. و یک سگ خانه در آنجا وجود»
».دارد. او خوب خواهد شد

.من فقط به گراهام خیره شدم

جدی، تس؟" لیوان های آب و بشقاب ها را با صدای بلندی روی میز"
"ناهارخوری می اندازد. "آیا ما باید در مورد هر چیز کوچکی بحث کنیم؟

قبل از اینکه بتوانم جواب بدهم، گراهام قلاده زیگی را می گیرد و تقریباً
سگ بیچاره را به آشپزخانه می کشاند. پنجه های زیگی در حالی که تلاش
می کند پای خود را روی زمین نگه دارد، صدای خراش می دهد، من آنها را
دنبال نمی کنم زیرا حتی نمی توانم تماشا کنم. صدای تند گراهام از اتاق
دیگر می پیچد

"!برو! برو بیرون»

.صدای بعدی که می شنوم کوبیدن در پشتی است

.و کلیدی که در یک قفل می چرخد

.گراهام اکنون در پشتی را قفل کرده است

وقتی گراهام به اتاق غذاخوری برمی گردد، صورتش هنوز صورتی است.
بشقاب ها و لیوان هایی را که آورده روی میز ناهارخوری تقسیم می کند - یک
.بشقاب و لیوان برای من و دیگری برای او

.سپس با اخم روی صورتش روی صندلی می نشیند

زمزمه می کند: «بخشید. «آن سگ همیشه سر سفره برای غذا گدایی
می کند. خیلی ارزش عالم بهم میخوره او هرگز به آنچه به او می گویم گوش
».نمی دهد

شاید او به درس های اطاعت نیاز دارد؟" پیشنهاد میکنم. اما من واقعاً به " این فکر نمی کنم. از آنچه امروز دیدم، زیگی یک سگ فوق العاده خوش رفتار است، مگر در چند دقیقه آخر

"...شاید"

"من می توانم زنگ بزنم و برای درس ها قرار ملاقات بگذارم؟"

"او مسخره می کند. "آره، دقیقاً چه زمانی این کار را انجام می دهید؟"

شروع می کنم به گفتن: فردا صبح. اما بعد متوجه حرف او می شوم. قرار نیست فردا صبح کاری انجام دهم. صبح که از خواب بیدار می شوم، خدا می داند آخرین خاطره ام چه خواهد بود. من احتمالاً نمی دانم زیگی کیست، مثل امروز صبح

اما شاید این کار را بکنم. شاید یادم بیاد غیر ممکن به نظر می رسد که بتوانم این روز دیوانه را فراموش کنم

"گراهام یک تکه بلند از لیوان آب خود می گیرد. "بیا بخوریم"

من یک دسته رشته فرنگی را روی بشقابم می چینم و گراهام هم همین کار را می کند. پانزده دقیقه در سکوت کامل غذا می خوریم. نمی دانم که آیا این همان کاری است که ما معمولاً انجام می دهیم یا اینکه گفتگو به راحتی جریان دارد. در مورد چه چیزی می توانم صحبت کنم؟ رویدادهای جاری؟ جدیدترین فیلم ها؟ موسیقی؟ همه آن موضوعات برای من سخت است

فکر می کنم می توانیم در مورد چیزهای گذشته صحبت کنیم. اما من نمی توانم هیچ یک از گذشته مشترکمان را به یاد بیاورم. و من نمی توانم به یاد بیاورم که قبلاً چه گفتگوهایی داشته ایم. من می ترسم هر چیزی که به او می گویم چیزی باشد که قبلاً ده ها بار گفته ام. ناجور است

بنابراین، در عوض، تصمیم می گیرم صحبت های کوچکی را انتخاب کنم. مغزم را به هم می ریزم و سعی می کنم به موضوعی پیش پا افتاده فکر کنم که حداقل کمی جالب باشد

"در نهایت می گویم: "غذا در این مکان بسیار خوب است"

"گراهام سر تکان می دهد. "این رستوران تایلندی مورد علاقه شماست"

"پس من سلیقه خوبی دارم"

من امیدوار بودم که او به تلاش کوچک من در سبکگویی بخندد، اما در عوض، او پیشانی خود را درهم می‌کشد. تس، متاسفم که مجبور شدم گوشیت را بردارم

«خوبه. حق با شماست. احتمالاً در طول شب آن را از دست خواهم داد"

بله اما..." او آشفته به نظر می‌رسد. «من شوهرت هستم، نه پدرت. من" نباید به شما بگویم که چه کار کنید. اما... هر وقت بهت اجازه دادم گوشیت «را نگه داری گم میکنی. من فقط سعی می‌کنم کار درست را انجام دهم

"من میفهمم"

"آیا تو؟"

آره." و من انجام می‌دهم. به نوعی "اما... شما می‌گویید من معمولاً شب" "...ها گیج می‌شوم

سر تکان می‌دهد. "خیلی گیج شده. گاهی حتی اسم خودت را فراموش می‌کنی."

کمی لرز از ستون فقراتم فرو می‌رود. "اما موضوع همین است

"...من احساس نمی‌کنم

می‌خواستم به او بگویم که احساس گیجی نمی‌کنم

اما همین که کلمات از دهانم خارج می‌شوند، متوجه می‌شوم که زبانم سنگین است. موجی از سرگیجه وجودم را فرا می‌گیرد و برای لحظه‌ای تقریباً آنقدر خسته می‌شوم که نمی‌توانم چنگالم را بردارم و دوباره گاز بگیرم.

"تس؟"

خوبم." سرم را تکان می‌دهم و شقیقه راستم می‌تپد"

"فقط کمی احساس خستگی می‌کنم"

و آن وقت است که متوجه می شوم کلماتم شروع به توهین کرده اند، مثل اینکه من چند نوشیدنی بیش از حد مصرف کرده ام. اگر خیلی احساس خستگی نمی کردم، ممکن بود وحشت کنم. علیرغم از دست دادن حافظه ام، امروز احساس نسبتاً عادی داشتم. اما ناگهان، مغز من احساس می کند که در یک مه کامل است.

گراهام...» انگار دهانم پر از پنبه است»

"چیزی برای من وجود دارد"

چشمان گراهام نرم می شود. من به شما گفتم - هر شب این اتفاق می افتد. هر چه عصر می گذرد بیشتر گیج می شوید. به همین دلیل می خواستم «گوشی شما را کنار بگذارم

احساس می کنم پلک هایم تقریباً سربی شده است. نمیدونم چطوری اینقدر خسته شدم بیست دقیقه پیش حالم خوب بود. آیا این مغز من برای شب خاموش است؟ و تنظیم مجدد، خلاص شدن از شر تمام خاطراتی که امروز... به دست آوردم

من آن را نمی خواهم. من نمی خواهم امروز را فراموش کنم. من نمی خواهم گراهام و زیگی را فراموش کنم. اما من از قبل احساس می کنم که از من دور می شود

یک جرعه دیگر آب می نوشم، به این امید که مایع سرد سرم را پاک کند. کمکی نمی کند

هنوز میخوای فیلم ببینی؟" به آرامی می پرسد"

«...یا اگر مایل بودی می توانیم مستقیم بخوابیم»

"...من"

من نمی خواهم به رختخواب بروم. نه نه نه. من باید به یاد داشته باشم. چیزی هست که باید به خاطر بسپارم

یک جرعه دیگر آب می نوشم. آخرین قطرات مایع از فنجان در گلویم می لغزد. قورت دادنش تقریباً سخت میشه آیا هر شب این اتفاق می افتد؟

من خسته هستم" من مدیریت می کنم"

می دانم، تس." گراهام دستش را از آن طرف میز می برد و دست مرا در" دستش می گیرد. دستش نرم و گرم است. من خوش شانس هستم که او را دارم. در غیر این صورت چه کار می کردم؟ من باید در یک موسسه باشم. خدایا شکر! برای گراهام خدا را شکر. "بیا تو را به رختخواب ببریم"

به لیوان آب مقابلم خیره می شوم. من تقریباً هر قطره آب را مصرف کردم، اما لیوان کاملاً خالی نیست. در عوض، یک لایه سفید کوچک در پایین شیشه وجود دارد. مثل پودر سفید ریز

اوه خدای من

چیزی در نوشیدنی من بود

فصل 17

این در نوک زبان من است. برخی از خاطرات که من تقریباً می توانم درک کنم اما نه کاملاً. تقریباً می توانم کلمات را از دهانم بشنوم. این چیزی است که قبلاً گفتم. به شخص دیگری در گذشته

فکر می کنم گراهام مخفیانه به من مواد مخدر می زند

آن فیلم سفید ته لیوان من. چرا یک لایه سفید در شیشه من وجود دارد؟ فقط آب بود اینطور نبود؟

گراهام داره بهم مواد مخدر میخوره، هری. هر شب. تو باید به من کمک کنی لطفاً

"تس؟"

گراهام آن طرف میز به من خیره شده است. در چشمان آبی او نگرانی وجود دارد، اما چیز دیگری نیز وجود دارد

یه چیز تهدید کننده

به ارقامی که روی بازویم خط خورده اند فکر می کنم. فردی که امروز صبح با من تماس گرفت تا درباره او به من هشدار دهد

هری این فقط تخیل من نبود. آن پیام ها واقعی بود. حالا می فهمم که چرا گراهام گوشیم را برداشت

با صدای بلند می گویم: «آب بیشتری می گیرم

قبل از اینکه بتواند اعتراض کند، از جایم بیرون می پریم و به آشپزخانه می روم. تقریباً روی پای راستم می چرخم، اما به آنجا می رسم. گراهام با گوشی من در آشپزخانه ناپدید شد. باید به جایی اینجا باشه و هنگامی که آن را پیدا کردم، می توانم برای کمک تماس بگیرم

کشوها را بیخود باز می کنم. من حتی سعی نمی کنم دوباره آنها را ببندم. تفاوت در چیست؟ او خواهد فهمید که من چه کار کرده ام. وقتی تلفن را می بیند متوجه می شود. تنها شانس من این است که قبل از اینکه او به دنبال من بیاید آن را پیدا کنم. و من باید با شماره روی دستم تماس بگیرم

و امیدوارم هری بپذیرد

یا شاید فقط باید با 911 تماس بگیرم

"به خاطر خدا، تس، لعنتی شما چه کار می کنید؟"

گراهام در ورودی آشپزخانه ایستاده و چشمانش از پشت عینک گشاد شده است. کشوی جلوی خود را باز می کنم و به پایین نگاه می کنم، به این امید که گوشی من داخل آن باشد. اما بیشتر فقط نوارهای لاستیکی و خودکار هستند

"تس؟"

زیگی پشت در خراش می دهد. اما او نمی تواند وارد شود، و من نمی توانم بیرون بیایم، زیرا در از داخل قفل است

من از شما یک سوال پرسیدم، تس. یک ابرویش کم می کند

"چه کار می کنی؟"

هیچ چی. "حرف هایم آن قدر نامفهوم است که من را شگفت زده می کند"

حتی اگر تلفنم را پیدا کنم و کمک بخواهم، هر کسی فکر می‌کند که من آسیب مغزی شدیدی دارم. و گراهام مدارک لازم برای اثبات آن را دارد. هیچ... کس داستان من را باور نمی‌کند. «من فقط

با قاطعیت می‌گویم: «وقت خواب است. "تو باید همین الان به رختخواب بروی."

چشمانم دور آشپزخانه می‌چرخد و سعی می‌کنم حرکت بعدی ام را بفهمم. گزینه‌های من محدود است. من گوشی ندارم هیچ راهی برای فرار از این خانه وجود ندارد. چه می‌توانم بکنم؟

"من می‌گویم: "من... من به حمام نیاز دارم

». گراهام غرغر می‌کند. "خوب. برو

از پیشخوان آشپزخانه دور می‌شوم. اما قبل از اینکه این کار را انجام دهم، یک خودکار از کتو برمی‌دارم و آن را در جیم فرو می‌کنم

وقتی داخل حمام می‌شوم، به این فکر می‌کنم که خودم را در اینجا حبس کنم. اما مطمئن نیستم که با این کار چه کاری انجام می‌شود، و به هر حال، به نظر می‌رسد که گراهام آینده‌نگری برای برداشتن قفل داشته است. او می‌تواند هر زمان که بخواهد به اینجا بیاید

یعنی وقت زیادی ندارم

آستین ژاکتم را بالا می‌آورم. عددی که روی آن خط زدم تا حدی پاک شده است تا دیگر نتوانم ارقام را تشخیص دهم. با وجود اینکه مرا می‌کشد، باید بقیه آن را با آب و صابون بشورم. اگر برای خوابیدن تی شرت بپوشم، اعداد نمایان می‌شوند. من نمی‌توانم اجازه دهم گراهام آن را ببیند

.اگر برای خودم پیام بگذارم، باید جایی باشد که او نمی‌بیند

کلمه ای را که امروز صبح بر روی خودم پیدا کردم، در بالای رانم بالای جایی که تی شرت بزرگ سایز من به پایان می‌رسید را به خاطر دارم

پیدا کردن. قبل از اینکه دوش آن را شسته باشد، فرصتی برای دیدنش نداشتم. اما واضح است که گراهام آن را ندیده بود - گذاشتن یک پیام برای

خودم ممکن است بهترین عکس من باشد. باید کوتاهش کنم و من باید امیدوار باشم که فردا صبح پیام را قبل از اینکه آن را پاک کنم بینم.

دستانم می لرزد. نوشتن روی پوستم سخت است، به خصوص که هر چه گراهام آب من را با آن بچسباند، به شدت به من ضربه می زند. حتی به سختی می توانم چشمانم را باز نگه دارم، چه رسد به اینکه خوانا بنویسم. اما من باید تلاش کنم همه چیز به این بستگی دارد.

"در می زند" تس؟ حالت خوبه؟

یه لحظه!" من تماس میگیرم"

نوشتن آنچه را که باید بگویم تمام می کنم. کلمات کوچک هستند، اما من می توانم آنها را بخوانم. من فقط می توانم امیدوار باشم که آنها را قبل از اینکه فردا زیر دوش شسته شوند، بینم. درست قبل از اینکه گراهام از در بترکد، خودکار را در زباله پرت می کنم و شلوارم را بلند می کنم.

روز دوم

فصل 18

اگر آرام باشید و سعی کنید روز خوبی داشته باشید، بسیار شادتر خواهید بود. فقط به یاد داشته باشید که اطرافیان شما بسیار به شما اهمیت می دهند و فقط می خواهند شما در امنیت باشید. کاری که می گویند را انجام دهید.

شما در دستان خوبی هستید. به من اعتماد کن

،عشق

تس

با دستان لرزانم از روی نامه به بالا نگاه می کنم. آن مرد هنوز جلوی من ایستاده است. گراهام، او می گوید که نامش این است

شوهرم ظاهراً و اگر این نامه را باور کنیم، ما با خوشحالی ازدواج کرده ایم. از زمانی که این تصادف وحشتناک یک سال قبل تمام زندگی ام را گرفت، او از من مراقبت می کند

تس؟" او می گوید

به صورتش نگاه می کنم. این غریبه جذاب است - نمی توانم بگویم که جذاب نیست. مخصوصاً با آن کت و شلوار گران قیمت تیره

اما شوهرم؟ چگونه می توانم با این مرد ازدواج کنم؟ هری فینچ عشق زندگی من است. من و هری قراره ازدواج کنیم او سوال را روی کلیدهای کامپیوتر من گذاشت و ما به ماه غسل در جایی گرم با سواحل زیاد می رویم

به دست چپم نگاه می کنم و انتظار دارم حلقه ای را ببینم که هری به من داده است. الماس کوچکی که او برای چندین ماه پس انداز کرد. اما آنجا نیست. در عوض، یک الماس بسیار بزرگتر وجود دارد - تقریباً به طرز شرم آوری بزرگ

می دانم که قبول کردن این موضوع سخت است. "گراهام لبه تخت کنار" من می نشیند. موهایش هنوز از حمام نمناک است، چند قطره آب در تارهای کوتاه موهایش می درخشد که در اثر رطوبت تیره شده است. "اما بعد از

»شوک اولیه، شما معمولاً خوب هستید، معمولاً روز خوبی دارید

انگشتانم را لای موهای تیره ام می کشم. نمی توانم به کوتاهی آن عادت کنم. و سپس وقتی نوک انگشتانم پوست سرم را لمس می کند، احساس عجیبی می کنم. یک جای زخم تکانی برق از جمجمه ام عبور می کند و دستم را تکان می دهم

گراهام عینکش را بالا می کشد. «آنها عمل جراحی کردند. تا مقداری از خون را از مغزتان خارج کنید

به همین دلیل مجبور شدیم موهای شما را کوتاه کنیم، اما این موهای شما «بیشتر رشد کرده است

با عجله، دوباره به پوست سرم می رسم. من پوست برجسته را دنبال می کنم، جایی که موها دیگر هرگز رشد نمی کنند. یک جای زخم بلند به شکل در سمت راست جمجمه من وجود دارد

زمزمه می کنم: خدایا

گراهام سعی می کند دستم را دراز کند، اما من آن را برمی دارم. من حاضر نیستم اجازه دهم این غریبه مرا لمس کند. نه هنوز

به کمد شیک روبروی تخت نگاه می کنم—به تمام عکس های من و گراهام در زندگی شاد قبلی مان. این تصاویر تا یک سال پیش زندگی ما را در بر می گیرد، زمانی که ظاهراً در یک تصادف وحشتناک بودم که برای همیشه به مغزم آسیب رساند. به عکس وسط نگاه می کنم، من در لباس عروسی سفید و زیبا و گراهام در کنارم ایستاده و به طرز ویرانگری خوش تیپ با لباس تاکسیدو به نظر می رسم

.چطور شیشه عکس عروسی ما شکسته است؟" من می پرسم"

نگاهش را تند بالا می اندازد و نگاه من را به عکس عروسی دنبال می کند. «اوه دیروز ولش کردی من فرصتی برای تعویض آن نداشتم

به شیشه شکسته در عکس خیره می شوم، جای زخم روی سرم به شدت درد می کند. عکس عروسی ما شکسته - تکه تکه شده است. صورت من تار عنکبوت از ترک است. چیزی ناراحت کننده در آن وجود دارد. چرا او عکس را کنار نمی گذارد تا زمانی که بتواند قاب را عوض کند؟

.چرا نمیری دوش بگیری؟" گراهام پیشنهاد می کند"

من به طبقه پایین می روم و قبل از رفتن به محل کار برایمان صبحانه "درست می کنم"

من نمی خواهم این را به او بگویم، زیرا او با من خیلی خوب رفتار می کند، اما از اینکه گراهام قرار است اتاق را ترک کند، عمیقاً احساس آرامش می کنم، و حتی بیشتر از اینکه او به سر کار می رود و بیرون از خانه خواهد بود، احساس آرامش می کنم. تمام روز. من نمی خواهم جایی نزدیک این غریبه باشم

به حمام برگشتم و در را پشت سرم بستم. دست به دستگیره در می زنم تا در را قفل کنم، اما آنجاست که متوجه می شوم هیچ قفلی روی آن نیست. وقتی من و هری این خانه را خریدیم، روی در حمام قفلی بود. من آن را به طور مشخص به یاد دارم

قفل کجا رفت؟

فک کنم یه زمانی حذف شد شاید گراهام احساس می‌کرد که با توجه به موقعیتم، محبوس شدن در حمام برای من امن نیست، اما من از این ایده که هر کسی می‌تواند هر لحظه وارد این اتاق شود متنفرم

خودم را مجبور می‌کنم تا به انعکاس خودم در آینه توهّم نگاه کنم. خیلی عجیبه من هستم، اما من نه. اما قطعاً من. موهای کوتاه زشت ترین قسمت از همه است، اما صورت من از جنبه های ظریف متفاوت به نظر می‌رسد. راه هایی که شاید فقط من متوجه آنها می‌شدم. چند تا چین دور چشمم. گونه های من کاملاً پر نیستند

و زیر چشمم دایره های بنفش تیره است

پیراهن شبم را در می‌آورم و روی توالت براق جدیدمان می‌اندازم. انگشتانم را روی پوست برهنه سینه ام می‌کشم. با چیزی که من به یاد دارم تفاوت چندانی ندارد. اما اگر در طول سال ها و دهه ها به این مشکلات حافظه ادامه دهم، این وضعیت تغییر خواهد کرد. یک روز می‌روم جلوی آینه و پیرزنی را می‌بینم که به من خیره شده است

فکر آن موجی از حالت تهوع را به همراه دارد. دوبرابر می‌شوم و شکمم را می‌گیرم. من باید آرام باشم. مثل نامه ای است که نوشتم، اگر آرام باشم و آن را بپذیرم، خوب می‌شوم

و بعد متوجه چیزی روی رانم شدم. جوهر سیاه

یکی روی رانم، بالای جایی که پیراهن شبم به پایان می‌رسد، جمله ای را خط زد. به نظر دستخط خودم است، اما تشخیص آن سخت است. به کلمات نگاه می‌کنم و وقتی متوجه می‌شوم چه می‌گویند، لرزی در وجودم جاری می‌شود

گراهام داره بهت مواد مخدر میخوره

اوه خدای من

به قدری می‌لرزم که قبل از اینکه پاهایم از زیر سرم بیرون بیایند به سختی خود را به توالت برسانم. همانجا می‌نشینم و به پیامی که روی پایم خط خورده بود خیره می‌شوم. واضح است که من کسی هستم که آن را در آنجا نوشته است. وارونه است، اگر من آن را می‌نوشتم این طور بود. هیچ کس

دیگری نمی توانست آن را بنویسد. و من آن را در جایی نوشتم که فکر نمی کردم گراهام ببیند.

شوهرم داره بهم دارو میخوره نمی دانم سرم آسیب دیده است یا نه، اما در هر صورت، چیزی در حال رخ دادن است. داره با من اینکارو میکنه

من باید از اینجا بروم باید با پلیس تماس بگیرم

به بیرون حمام نگاه می کنم - گراهام به طبقه پایین رفته است. دوش گرفتن را فراموش می کنم و بیرون از حمام لیز می خوریم. به دنبال چیزی برای پوشیدن می گردم. من انبوهی از لباس های زنانه را پیدا می کنم، اما هیچ کدام برایم آشنا به نظر نمی رسند. تمام وسایل قدیمی من از بین رفته است. تی شرت ویزر من. ژاکت سبز رنگی من که همیشه در خیابان سنت می پوشیدم.

روز پاتریک شلوار جین آبی مورد علاقه من با سوراخ غول پیکر در زانوی راست که هری به شوخی استفاده می کرد باعث شد به نظر برسم که در یک گروه موسیقی گرانج هستم. همه چیز از بین رفته است

اما من وقت ندارم به هیچ یک از اینها اهمیت بدهم. یک ژاکت و یک شلوار جین انتخاب می کنم، سپس پاهایم را داخل یک جفت کفش ورزشی سفید کورکننده می کشم، آنقدر جدید که هنوز احساس سفت شدن دارند. من به دنبال کیف پول یا هر نوع پولی به اطراف نگاه می کنم - معمولاً کیف پولم را روی کمد لباس نگه می دارم.

هم هست MIA ولی هیچی نیست و گوشی من

مهم نیست. من بدون پول اینجا را ترک خواهم کرد و نزدیکترین ایستگاه پلیس را پیدا خواهم کرد. آنچه در مورد گراهام می دانم را به آنها خواهم گفتم. من مطمئن هستم که آنها می توانند آزمایش خون یا ادرار انجام دهند تا بفهمند آیا او به من مواد مخدر زده است یا نه

وقتی از پله ها پایین می روم سعی می کنم تا حد امکان ساکت باشم

من گراهام را نمی شناسم و نمی دانم او چه توانایی هایی دارد

خوب، می دانم که او می تواند مرا مسموم کند. اما نمی دانم او از آن دسته افرادی است که اگر بخوام ترک کنم به من حمله می کند یا نه. بهتر است

.متوجه نشویم

اتاق نشیمن ساکت است. به نظر بسیار متفاوت از ظاهری است که من و هری در اینجا زندگی می کردیم. به نظر می رسد اتاق نشیمن یک مجله درباره سبک زندگی افراد ثروتمند و مشهور است. پول خرید این همه کالا از کجا آمده است؟

بوی نان برشته شده در آشپزخانه را می دهم. صدای هیس ماهی تابه. گراهام در اجاق گاز مشغول است. اکنون زمان مناسبی برای فرار است

.به جلوی در می رسم، پاهایم زیر سرم تکان می خورد

احساس سردرگمی می کنم. من حتی نمی دانم چگونه می خواهم به اداره پلیس بروم. کاش هری اینجا بود باید پیداش کنم

هر کجا که باشد، مطمئن هستم که به من کمک خواهد کرد. من باور نمی کنم که آن نامه در مورد کارهای بد او گفته است

به محض اینکه از اینجا خارج شدم، مستقیماً به پلیس می روم و هری را پیدا می کنم.

دستم را به سمت قفل در جلو می برم. اما بعد دستم می ایستد، اینچ کوتاه است. قفلی هست، اما قفلی نیست که از داخل بچرخانید. در عوض، یک سوراخ کلید وجود دارد

.خدایا این در از داخل قفل است. من نمی توانم بیرون بیایم

دستگیره را می چرخانم، امیدوارم این نوعی اشتباه باشد. این نیست. من نمی توانم بدون کلید قفل در از این خانه بیرون بیایم

من اینجا گرفتارم

"تس؟"

دور خودم می چرخم. گراهام آنجا ایستاده است و یک کفگیر در دست راستش گرفته است. ابروهایش را به طرفم بالا می اندازد

"تو چیکار میکنی تس؟"

دست های عرق کرده ام را روی شلوار جینم پاک می کنم. من... به هوای «تازه نیاز دارم. آیا می توانم بروم بیرون؟»

شاید بعد از صبحانه. " سرش را به سمت آشپزخانه تکان می دهد. "بیا" "دیگه. بیا بخوریم

میتونستم جیغ بزنم می توانستم سعی کنم به او حمله کنم. اما این چه فایده ای دارد؟ من او را بدون پیراهنش دیدم - او مردی عضلانی است و هیچ مشکلی برای دفع حملات امثال من نخواهد داشت. و حتی اگر من

.یک لحظه او را از کار انداختم، نمی توانم بدون کلید از این خانه خارج شوم. شاید بهتر باشد که فکر کند به او اعتماد دارم. در حال حاضر

"من می گویم: "باشه

.وقتی وارد آشپزخانه می شوم، باید چند بار پلک بزنم

مانند اتاق نشیمن، آشپزخانه اسکلتی قدیمی که قبلا در درزها از هم می ...پاشید، اکنون با

خب آشپزخانه رویایی من نه اینکه من از آن دسته افرادی هستم که آشپزخانه رویایی دارم، اما به خدا، این آشپزخانه فوق العاده است. در جزیره آشپزخانه روی یکی از میزهای بار می نشینم. یک دستگاه مستطیلی تخت روی میز وجود دارد

.آن چیست؟" من می پرسم"

"لب های گراهام تکان می خورد. "این گوشی شماست

تلفن! و نه فقط یک تلفن، بلکه یکی از آن آیفون ها است. من همیشه یکی از آن ها را می خواستم، اما خیلی از بودجه ما خارج بود. اما اکنون نه تنها آشپزخانه رویایی خود را دارم، بلکه تلفن رویایی خود را نیز دارم

اما هیچیک از آن مسایل مهم نیست. تنها چیزی که مهم است این است که می توانم با این تلفن با 911 تماس بگیرم. من می توانم به پلیس بفهمانم که این مرد دیوانه مرا گروگان گرفته و به من مواد مخدر می کشد و مرا

مجبور می کند در این خانه زندگی کنم که ... خوب، عالی است، اما این مهم نیست. من اینجا گرفتارم

و اکنون می توانم برای کمک تماس بگیرم. اما برای انجام این کار باید منتظر لحظه مناسب باشم

صدای خراش از درب عقب به گوش می رسد که به نظر می رسد سوراخ کلیدی مانند درب جلو دارد. گراهام به سمت در می رود و دستش را در جیبش می گیرد تا کلیدها را بگیرد. او در را باز می کند و یک رتریور طلایی زیبا وارد آشپزخانه می شود. سگ برای من خط خطی درست می کند و برای یک ثانیه می ترسم تا سگ دستم را لیس بزند

"چی...؟" من مدیریت می کنم. "این چیه؟"

گراهام به من لبخند می زند. با وجود کلماتی که روی پایم خط خطی شده است، او شیطانی به نظر نمی رسد. او مرد خوبی به نظر می رسد. یعنی داره برام صبحانه درست میکنه و اگر او مرا گروگان نگه می داشت، چرا به من تلفن می داد؟ این نیست

.کاملاً منطقی است اما باز هم هیچ چیز در مورد این وضعیت منطقی نیست

او می گوید: «این زیگی است. "او سگ ماست. سگ شما ما او را بعد از تصادف شما در سال گذشته گرفتیم

زیگی. با ذکر نامش یخ می زنم. آیا گراهام متوجه شده است که این همان نام پرنده خانگی هری است؟ من مطمئن هستم که او این کار را نمی کند. به نظر می رسد پیام مخفی دیگری است که به خودم داده ام

دستم را روی خز سگ می کشم. اثر آن به سرعت آرامش بخش است. یک بار خواندم که نوازش حیوان می تواند نوعی درمان باشد. زیگی به من شلوار می زند، حالتش تقریباً شبیه لبخند است. من او را فوراً دوست دارم

گراهام سه برش بیکن را روی دو بشقاب می تراشد، سپس یک تکه نان تست به من می دهد که بیشتر سیاه است. من او را تماشا کردم که صبحانه ما را درست می کند، اما هیچ شانسی برای خوردن آن وجود ندارد. از این گذشته، من نمی دانم قبل از اینکه وارد آشپزخانه شوم، او چه چیزی در آن گذاشته است. البته، اگر او برای خودش یک بشقاب درست کند، بعید است

که سمی در آن وجود داشته باشد. اما شاید او قرار نیست آن را بخورد - او فقط می خواهد وانمود کند که آن را می خورد. یا شاید او با مصرف تدریجی دوزهای کمی در طول زمان، در برابر سم مصونیت ایجاد کرده است.

صدای زنگ در آشپزخانه می پیچد. ابتدا فکر می کنم با من تماس گرفته شده است، اما وقتی به گوشی خود نگاه می کنم، صفحه هنوز سیاه است.

این تلفن گراهام است که زنگ می زند.

"بخشید، تس." روی صفحه تند تند می کشد. "من باید این یکی را بگیرم"

گراهام با تلفن در گوشش به اتاق نشیمن سرگردان می شود. صدای عمیق او از اتاق خارج می شود - به نظر می رسد تماسی است که مربوط به تجارت است. من تعجب می کنم که او چه می کند. او شوهر من است و من چیزی در مورد او نمی دانم. من حتی نام خانوادگی او را نمی دانم.

تنها چیزی که می دانم این است که او کار وحشتناکی با من انجام داده است.

به دو بشقاب نان تست سیاه و بیکن سوخته نگاه می کنم.

آنها جذاب به نظر نمی رسند، اما حتی کمتر با آگاهی از اینکه ممکن است آلوده شوند. یا حداقل ممکن است مال من آلوده باشد. نگاهی به سمت اتاق نشیمن انداختم

مطمئن شوید که پشت گراهام برگردانده شده است. سپس سریع دو بشقاب را عوض می کنم

کار بعدی این است که موبایلم را برمی دارم. من قبلاً هرگز از آیفون استفاده نکرده ام، اما عجیب است که انگشتانم به نوعی می دانند چه باید بکنند. قفل گوشی زیر انگشت شست من باز می شود و من دقیقاً می دانم که برای برقراری تماس تلفنی، چه دکمه ای را فشار دهم تا صفحه نمایش ظاهر شود. و من دقیقاً می دانم با چه کسی تماس بگیرم

من 911 رو میزنم

«اپراتور 911. وضعیت اضطراری شما چیست؟»

صدایم را چند درجه پایین می‌آورم. شوهرم مرا در خانه ما گروگان گرفته است. لطفا کمکم کن." در اتاق دیگر، به نظر می‌رسد که گراهام در حال "پایان دادن به تماس خود است. وقت زیادی ندارم "این آدرس من است

آدرس من را می‌گویم و قبل از اینکه اپراتور چیزی بگوید، تلفن را قطع می‌کنم.

گراهام با قدم‌های بلندی به اتاق باز می‌گردد، تلفنش هنوز در کف دستش است. کراوات آبی خود را با رنگ چشمانش تنظیم می‌کند. من نمی‌دانم پلیس چقدر طول می‌کشد تا به اینجا برسد. تصور می‌کنم آن‌ها به خانه ما هجوم می‌آورند، و گراهام تلاش می‌کند آنها را مجذوب خود کند... یا شاید برای کاری که انجام داده است بهانه‌های لکنت زبان بیاورد. اما پلیس آن را نمی‌خرد. منظورم این است که قفل در به وضوح حبس را نشان می‌دهد. او نمی‌تواند آن را پنهان کند.

همه چیز خوبه، تس؟" او می‌پرسد

بله حتما." به زور لبخند می‌زنم من باید وانمود کنم که همه چیز خوب است، "وگرنه خدا می‌داند او چه خواهد کرد. اگر تبدیل به گروگان شود چه؟

"با اشاره به بشقاب من نگاه می‌کند. "تو نمی‌خوری

به نان تست و بیکن خیره می‌شوم. نان تست تا حدی ترد ذغالی شده و بیکن سیاه است. من باید بیشتر نان تست را بتراشم تا خوراکی شود. و من از خوردن آن عصبی هستم. تا اینکه گراهام روبروی من می‌نشیند و شروع به کندن غذایش می‌کند. این بشقاب نیست که فکر می‌کرد از آن غذا می‌خورد، و بدیهی است که فکر می‌کند بی‌خطر است، پس این بدان معناست که غذای من باید سالم باشد.

اما هنوز اشتها ندارم

زیگی کنارم زمزمه می‌کند. دستم را لیس می‌زند و امیدوار به من نگاه می‌کند. از بشقابم تکه ای بیکن برمی‌دارم و به او تقدیم می‌کنم. او آن را می‌بلعد.

"فک گراهام منقبض می‌شود. "کاش از روی میز به او غذا نمی‌دادی

من می گویم: «ببخشید»، حتی در حالی که از کنار زیگی دومین تکه بیکن می گذرم. "من نمی دانستم

"درسته، اما ... عقل سلیم، تس"

من می گویم: "البته، حق با شماست." و یک تکه بیکن دیگر از کنار زیگی می گذرم.

"گراهام به من نگاه می کند، چشمانش ریز شده است. "گرسنه نیستی؟

فقط وقتم را بگیر. "نگاهی به صفحه ساعت گوشیم انداختم. فقط چند دقیقه از تماس من با 911 گذشته است. چقدر طول می کشد تا به اینجا برسند؟ من فرض می کنم آنها از آژیر در شرایطی مانند این استفاده می کنند. یا شاید هم نه

"خب، اوم، چطور با هم آشنا شدیم؟"

گوشه سمت راست لب‌های گراهام گیج می‌شود. "در واقع، من زندگی شما را نجات دادم

"واقعا؟"

سر تکان می دهد. ما در این رستوران بودیم و تو چند میز با من فاصله داشتی. و من شنیدم که صدایت در میاد که انگار خفه میشی. برگشتم و را انجام دادم Heimlich تمام صورتت کیود شد. بنابراین من آمدم و

با چنگالم مقداری از سیاهی روی نان تست را می تراشم. "من فکر می کردم وقتی مردم در حال خفگی هستند، هیچ صدایی در نمی آورند

خب، شما انجام دادید. "نگاهی به ساعتش می اندازد. "بگذار برایت چیزی بنوشم

نگاه می کنم که از روی صندلی بلند می شود و ظرفی را از یخچال بیرون می آورد. لیوانی را از کابینت بالای سینک بیرون می کشد و لیوان بزرگی از مایع قرمز خونی را می ریزد. اون لعنتی چیه؟

آن چیست؟" من می پرسم"

آب انار." لیوان را به جزیره آشپزخانه می برد و جلوی من می اندازد. "این"
"مورد علاقه شماست"

"بینی ام را چروک می کنم. "مورد علاقه من؟"

آه بله. " می نشیند و یک لقمه دیگر از بیکنش می گیرد. "تو عاشق این"
چیزها هستی. دیروز لیوان دوم خوردی فکر می کردم باید بیرون بروم و
«بیشتر از آن بخرم

آیا او جدی است؟ این احتمالاً نمی تواند درست باشد. احساس می کنم یک
خون آشام که آن چیزها را می نوشد. و در هر صورت، من چیزی که او به
من می دهد نمی نوشم. من می خواهم وقتی پلیس می آید منسجم باشم

"یک ابرویش کم می کند. "حتی قرار نیست آن را امتحان کنی؟"

"من تشنه نیستم"

مطمئنی که حالت خوبه، تس؟" سرش را به پهلو خم می کند. «شبيه"
خودت نیستی. شاید باید به دکتر برویم

حتی وقتی به دکترم مراجعه کردم، مشتی در سینه ام گره می کند. از دکتر
رفتن متنفرم من از زمان تشخیص سرطان سینه توسط مادرم در دوران
کودکی، از پزشکان متنفر بودم. همین که وارد بیمارستان می شوم مرا
بیمار می کند

"من می گویم: "نه. " من خوبم. واقعا

مطمئنی؟" چشمان آبی او مملو از چیزی است که واقعاً شبیه نگرانی"
است. ظاهراً او یک بازیگر عالی است

"چون اگر احساس خوبی ندارید، باید به دکتر مراجعه کنیم"

دوباره دهانم را برای اعتراض باز می کنم، اما قبل از اینکه بتوانم حرفها را
بزنم، زنگ خانه به صدا در می آید و به دنبال آن صدای رپ بلندی روی در
می آید.

این پلیس است

نفسم در گلویم حبس می شود. من حالت گراهام را تماشا می کنم که به سختی تغییر می کند. او اصلاً نگران به نظر نمی رسد. آیا او متوجه می شود که پلیس دم در است؟ آیا او تشخیص می دهد که قرار است با دستبند از اینجا خارج شود؟

از روی صندلی بلند می شود و با دستمال روی میز لب هایش را می کشد. "... من تعجب می کنم که چه کسی می تواند باشد. کامیلا نیم ساعته نمیاد

نمی دانم کامیلا کیست، اما وقتی گراهام را تا جلوی در دنبال می کنم، قلبم تند می زند. چراغ های ماشین پلیس از شیشه های جلو چشمک می زند و با «دیدن آن کوتاه می ایستد. زیر لب زمزمه می کند: «لعنت

لعنتی مستقیم اون حرومزاده میخکوب میشه

دستش را در جیبش می برد و کلید را بیرون می آورد تا قفل در را باز کند. یک افسر مجرد با لباس آبی در آنجا ایستاده است. شانه هایم از تسکین افتاده است. خدا را شکر. این کابوس رو به پایان است

افسر می گوید: «سلام، آقای تورمن. من نمی دانم او با چه کسی صحبت می کند، اما بعد متوجه شدم که تورمن باید نام خانوادگی گراهام باشد. "... ببخشید که مزاحم شما شدم، اما ما از این خانه با 911 تماس گرفتیم

.دندان هایم را به هم فشار می دهم. من نمی فهمم اینجا چه خبر است

چرا افسر انقدر با شوهرم بداخلاق است؟ و چرا او برای پاسخ به تماس 911 که من در زندان هستم عذرخواهی می کند؟ چرا او در حالی که ما صحبت می کنیم به گراهام دستبند نمی زند؟

گراهام نگاهی به سمت من انداخت. "مسیح، تس، دوباره با 911 تماس گرفتی؟"

.دهانم باز می ماند اما نمی توانم هیچ کلمه ای بیرون بیاورم

گراهام به افسر می گوید: "من سعی کردم آن را در تلفن او غیرفعال کنم." "اما من نتوانستم بفهمم چگونه. باید دوباره امتحانش کنم متاسفم که «مزاحم شما شدم

پلیس سرش را تکان می دهد. نگران نباشید، آقای تورمن. من فقط می خواستم مطمئن شوم که همه چیز خوب است

با این حرف ها بالاخره صدایم را پیدا می کنم. "همه چیز خوب نیست!" من ترکیدم. «به در خانه ما نگاه کن! این مرد اینجا مرا گروگان گرفته است!»
«داره منو مصرف میکنه

.افسر با شوهرم نگاه می کند. "آقای

"...تورمن

گراهام می گوید: «اشکالی ندارد، فرانک. "من با این کار برخورد خواهم کرد..."

باهاش کنار بیا!" اشک به چشمانم سرازیر می شود. تو مرا در این خانه حبس کردی! به سمت در ورودی می دوم و به قفل اشاره می کنم. «به این نگاه کن! چه جور روان پریشی با همسرش این کار را می کند؟

تس. "صدای گراهام ملایم است. «من تو را زندانی نمی کنم. قفل برای محافظت از خودتان است. شما... شما تمایل به دور شدن دارید. امن نیست..."

امن نیست!" یک قطره اشک از چشمم می ریزد و بی اختیار روی آن می کشم. "من یک بزرگسال هستم. اگر بخواهم از خانه بروم، این حق من است!"

خانم تورمن، پلیس می گوید. من به آن برچسب مو می زنم. خانم تورمن»
.من خانم تورمن نیستم. من تس استریل هستم

و در حال حاضر، من قرار است تس فینچ باشم. "شوهرت اینجا فقط سعی می کند شما را ایمن نگه دارد. او به دلیل مشکلات حافظه ناشی از تصادف «شما قیم قانونی شماست. او مدارک لازم برای اثبات آن را دارد

"دستانم به مشتش تبدیل می شوند. "آیا آن مدارک را دیده اید؟

".بله خانم. من دارم"

گونه هایم می سوزد. ترحم آشکاری در چهره صاف افسر وجود دارد. من به گراهام نگاه می کنم، و او فقط خسته به نظر می رسد

برای من جالب است که ما احتمالاً قبلاً بارها در این موقعیت بازی کرده ایم. شاید ده ها بار

گراهام ترسیده به نظر نمی رسد. او فقط به نظر می رسد که می خواهد این موضوع تمام شود تا بتواند به روز خود ادامه دهد

گراهام به افسر می گوید: «کامیلاً به زودی اینجا خواهد آمد

. من مطمئن خواهم شد که او تس را بیرون می برد تا هوای تازه بخورد"

".حالمان خوب خواهد شد

پلیس سرش را تکان می دهد و همینطور بلند می شود. او فقط می رود. مثل اینکه گراهام مطلقاً هیچ اشتباهی انجام نداده است، و من فقط یک زن دیوانه هستم که نمی دانم چه خبر است

.و بدترین بخش این است که من نگران هستم که شاید این حقیقت باشد

به محض اینکه او رفت، گراهام به سمت من برمی گردد. ابروهایش در هم جمع شده اند. تس، نمی توانی به 911 زنگ بزنی. این درست نیست. آنها «.کارهای بهتری برای انجام دادن دارند

من شروع به متهم کردن او به تلاش برای مسموم کردن من می کنم، اما کلمات روی لبانم می میرند. او شبیه کسی نیست که بخواهد من را مسموم کند یا مرا گروگان نگه دارد. او مانند مردی به نظر می رسد که در تقلای کار خود تلاش می کند و همسری که حافظه خود را از دست داده است. شاید پیامی که برای خودم گذاشتم اشتباه بود. شاید وقتی نوشتم گیج شدم

بالاخره شوهرم به من مواد مخدر می زند؟ این تفکر بسیار دیوانه کننده ای است.

"...تمام بدنم باد می کند. "متأسفم. فکر کردم

اوه، تس". او به سمت من می آید و تقریباً به نظر می رسد که می خواهد مرا در آغوش بگیرد، اما در آخرین ثانیه، دستی را روی شانه ام می اندازد.

او بزرگ و گرم است. با وجود همه چیز، آرامش بخش است. "من می دانم که این باید چقدر برای شما سخت باشد. بیا دیگه. بیایید به آشپزخانه». برگردیم و صبحانه را تمام کنیم

بی صدا، سرم را تکان می دهم و به دنبال او به آشپزخانه مان برمی گردم

فصل 20

من روی مبل نشسته‌ام و در تلویزیون با صفحه‌نمایش با کیفیت بالا تلویزیون تماشا می‌کنم، در حالی که کامیلا طبقه بالا را تمیز می‌کند. کامیلا پرستار بچه من است. اینطوری نمی‌گویند

او خانه دار است - اما واضح است که شغل او واقعاً چیست. من اجازه - ندارم بدون او از خانه خارج شوم

فقط او کلیدی دارد که در جلو و عقب را باز می‌کند

اما میدونی چیه؟ خبم. من از نصیحتی که در نامه ام به خودم دادم استفاده کردم و سعی می‌کنم آرامش داشته باشم. من هنوز نمی‌فهمم چرا کاری را که انجام دادم روی پایم نوشتم، اما احتمالاً نمی‌تواند درست باشد. گراهام بهترین کاری را که می‌تواند انجام می‌دهد. او قصد ندارد به من مواد مخدر بدهد. من دیگه اینو باور نمیکنم

زیگی روی کاناپه کنارم دراز کشیده و سرش روی بغل من است. در حالی که تلویزیون تماشا می‌کنم، غیبت موهایش را نوازش می‌کنم. در ابتدا، من اخبار را منتشر کردم و کنجکاو بودم که در دهه گذشته چه اتفاقاتی رخ داده است. اما تقریباً بلافاصله، این یک ایده بد به نظر می‌رسد. این خبر هجوم نام‌های ناآشنا از سیاستمداران و افشاگری‌های وحشتناک در مورد وضعیت جهان بود. خیلی ناراحت‌کننده بود کانال رو عوض کردم به هر حال، هیچ فایده‌ای نداشت که خودم را با این خبر ناراحت کنم که قرار بود تا فردا همه چیز را فراموش کنم

را تماشا می‌کنم. من دوست The Price is Right بنابراین در عوض، من داشتم این برنامه را با هری تماشا کنم زیرا او در حدس زدن همه قیمت‌ها فوق‌العاده خوب بود. اگرچه نامه به من اطمینان داد که هری دیگر بخشی از زندگی من نیست، این چیزی است که هنوز نمی‌توانم سرم را دور آن

بیچم. اما تماشای این نمایش باعث می شود کمی کمتر دلم برای او تنگ شود.

شرکت کنندگان در مناقصه قیمت سرخ کن بادی، هر چه که باشد، می دهند. به نظر می رسد چیز عجیبی است، اما اگر بفهمم یک سرخ کن هوا در آشپزخانه خودمان نشسته است، من را شگفت زده نمی کند. اما من ندارم تصور کنید هزینه آن چقدر است من حتی نمی توانم آن را پارک کنم. هزار دلار؟ پنجاه دلار؟ هیچ چیز مرا شگفت زده نمی کند

گوشی من روی میز قهوه خوری نشسته است و کمی صدای وزوز می دهد. قلبم تندتر می شود اون لوسی هست یا پدر من؟ شماره هر دوی آنها را در تلفنم پیدا کردم و پیام های مضطرب و گیج کننده ای گذاشتم تا هر کدام با من تماس بگیرند. من ناامید هستم که با کسی از زندگی قدیم خود صحبت کنم.

اما وقتی تلفن را برمی دارم، یک پیامک از یک شماره ناشناس وجود دارد

\$121.

اخم می کنم به گوشتیم. در پاسخ تایپ می کنم: این کیست؟

شاید بازاریاب تلفنی باشد. آیا بازاریابان تلفنی پیامک ارسال می کنند؟ من چنین چیزی را به خاطر نمی آورم، اما الان اوضاع فرق کرده است. هر پیامی که حاوی پول باشد باید کلاهبرداری باشد

.دلار برای سرخ کن هوا 121

چشمانم تکان می خورد چه خبره؟ چرا کسی به من پیامک می دهد که برای سرخ کن هوا پیشنهاد بدهد؟

سپس مجری به حضار اعلام می کند: «قیمت واقعی سرخ کن بادی صد و بیست و چهار دلار است».

دوباره می نویسم: هری؟

این نمی تواند باشد، می تواند؟ هری رفته این چیزی است که در نامه گفته شده است. این چیزی است که گراهام گفت

منتظر جواب هستم سه حباب کوچک به طور مکرر روی صفحه چشمک می زند. بعد از یک دقیقه بالاخره می آید: مرا ملاقات کن

کاملاً ممکن است این کسی باشد که با من درگیر باشد. اما برای من و یکی از چیزهای ما بود، زمانی که یک The Price is Right هری، تماشای صبح روز هفته را با هم آزاد داشتیم. هیچ کس دیگری آن را نمی داند

و اگر او باشد، چه می خواهد؟

اما مهم نیست. اگر این واقعاً هری است - اگر حتی احتمال آن وجود داشته باشد - من با او ملاقات می کنم. راهی نیست که من نباشم

کامیلا گفت که بعد از اتمام کارش در طبقه بالا، می توانیم با زیگی به پارک سگ ها برویم. به ساعت نگاه می کنم - ساعت ده و نیم است. او احتمالاً در آنجا تقریباً تمام شده است

:بنابراین من پاسخ خود را می نویسم

.در پارک سگ ساعت 11 ملاقات کنید

:پاسخ تقریباً بلافاصله می آید

.من آنجا خواهم بود

.و سپس چند ثانیه بعد: این پیام ها را حذف کنید

.من همانطور که او به من می گوید انجام می دهم

فصل 21

.ساعت پنج تا یازده دقیقه، من و کامیلا به سمت پارک سگ حرکت کردیم

زیگی را به بند انداختم و او تقریباً از اینکه با ما بیرون می رود خوشحال است. ای کاش می توانستم به همان اندازه که سگم از رفتن به پارک احساس خوشحالی می کند، نسبت به هر چیزی احساس خوشبختی کنم. فکر می کردید مشکلات حافظه ممکن است به من کمک کند در لحظه زندگی کنم، اما اینطور نیست

اگر چه انصافاً، یک دقیقه قبل از اینکه آن متن را با قیمت سرخ کن هوا دریافت کنم، بسیار خوشحال بودم.

چند وقت است که در خانه ما کار می کنید؟" از کامیلا می پرسم که با هم "در پیاده رو می افتم

کامیلا به من پلک می زند. او زیباست - از آن دسته زنی که مردان درباره آن شعر می نویسند. او این چشم‌های قهوه‌ای درشت را با بلندترین مژه‌هایی که تا به حال دیده‌ام، و لب‌های درشت دارد. واضح است که او با این ویژگی‌ها متولد شده است - بدون مژه مصنوعی یا پرکننده لب. و بدترین بخش این است که او حتی به نظر نمی‌رسد که چقدر زرق و برق دارد. «حدود یک سال.

».از زمان تصادف شما

"پس احتمالاً همه چیز را در مورد من می دانید، نه؟"

او لبخندی به من زد که دندان‌های زیادی را نشان می دهد، اما به طرز "عجیبی دوست داشتنی است. "مرا امتحان کن

تصویر کوچکم را گاز می‌گیرم و سعی می‌کنم به واقعیتی در مورد خودم فکر کنم که در هفت سال گذشته نمی‌توانست تغییر کند

"تولد من کی است؟"

آسان! چهاردهم فوریه - روز ولنتاین. تو گفتی که همیشه از هدایا دلسرد»
می شوی

درست است. قبل از اینکه هری را ملاقات کنم، هر پسری که با او قرار داشتم، هدیه تولد و کادو ولنتاین من را در یک هدیه بزرگ ترکیب می‌کرد. اما هری با اصرار اینکه هر دو مناسبت باید به طور جداگانه جشن گرفته می‌شد، کاری کرد. بنابراین او خواهد کرد

هدیه تولدم را یک دقیقه بعد از نیمه شب روز تولدم به من بدهید، سپس عصر روز بعد یک هدیه روز ولنتاین

من تعجب می‌کنم که گراهام چه می‌کند

فیلم مورد علاقه من چیست؟" من می پرسم

او دراز می کشد. "تو زیاد به من فکر نمی کنی، نه؟ این عروس پرنسس
"! است. به طور مشخص

"آهنگ مورد علاقه؟"

سوال انحرافی. "او دوباره آن پوزخند دندانی را چشمک می زند. "این یک"
«تساوی است. بین «ملودی رها شده» و «هی جود

در یک نقطه، من باید تمام این نکات کوچک را با کامیلا در میان گذاشته
باشم. اما عجیب است که اگرچه من فقط امروز صبح او را ملاقات کردم،
او همه چیز را در مورد من می داند. همچنین کمی ناعادلانه به نظر می
رسد.

در حالی که زیگی به جلو حرکت می کند و باعث می شود بدنم تکان بخورد،
"می گویم: «حالا نوبت توست. "من می خواهم در مورد شما بدانم

دستانش را در جیب کتش فرو می کند. «فیلم مورد علاقه من کار درست را
انجام بده. تولد من دوم اسفند است. نگران نباشید - من آن را در تلفن شما
برنامه ریزی کردم زیرا می دانم که شما به یاد نمی آورید

سرم را تکان می دهم. «نه، این چیزها نیست. من می خواهم چیزی در
مورد شما بدانم که هیچ کس دیگری نمی داند

ابروهایش بالا می رود. «این کمی شخصی است، اینطور نیست؟

به خصوص با توجه به این که در ذهنت، همین امروز صبح با من ملاقات
کردی.»

من تصدیق می کنم: «این درست است. اما تو یک سال تمام روز و روز با
من بودی. و همچنین، چه کسی بهتر از کسی که فردا آن را به خاطر نمی
آورد، اسرار خود را به او بگوید؟

"دست هایش را روی باسنش می گذارد. "شما خیلی قانع کننده هستید، نه؟

به من گفته شده که یک تاجر موفق هستم

بیان او سرگرم شده است. "باشه، من یکی دارم. این چیزی است که قبلاً هرگز به کسی نگفته بودم. همیشه

"دست آزادم را به سینه ام می چسبانم. "راز شما پیش من می ماند

بنابراین وقتی در مهدکودک بودم، معلمم حلقه ازدواجش را درآورد تا» دست‌هایش را در سینه‌ک پشنت کلاس بشوید. و در حالی که دستانش را می شست، حلقه ازدواجش را گرفتم و...» نفس عمیقی می کشد. "من آن را خوردم

این آخرین چیزی است که انتظار داشتم او بگوید. با وجود همه چیز از خنده منفجر شدم

این خنده دار نیست!" کامیلا گریه می کند، اگرچه او هم می خندد. «بیست سال است که این بار را به دوش می کشم! من در مورد آن احساس وحشتناکی داشتم! او همه جا به دنبال آن بود. او با گریه مدرسه را ترک کرد»

"پس چرا خوردی؟"

«!من نمی دانم! من پنج ساله بودم"

الان خیلی دارم می خندم، اشک از صورتم جاری است. از طریق خنده هایم "می توانم بگویم: «آن را به قبرم خواهم برد. قول میدهم

"او به طور جدی سر تکان می دهد. "متشکرم

اعترافات کامیلا بخشی از تنش بین ما را از بین برده است. در حالی که بند زیگی را می گیرم و کامیلا بند کیفش را روی شانه‌اش تنظیم می کند، می توانیم دو دوست دختر با هم باشیم. به جای آنچه که هستیم. حالا که او را کمی بهتر می شناسم، بالاخره آنقدر شجاع می شوم که سوالی را که امروز صبح از خواب بیدار شدم در ذهنم می گذراند بپرسم

"نظرت در مورد گراهام چیه؟"

او برای ضرب و شتم از راه رفتن منصرف می شود و با کنجکاوی به من نگاه می کند

"او با دقت می گوید: «گراهام خوب است. "چرا می پرسی؟

چرا من نپرسم؟" اشاره می کنم. منظورم این است که من همین امروز" صبح او را ملاقات کردم، اما ظاهراً در چهار سال گذشته با او ازدواج کرده ام.

"کامیلا می خندد. "آره، شرط می بندم که برای شما عجیب است

"تو فکر می کنی؟"

.او با کفش ورزشی خود به شکافی در پیاده رو لگد می زند

نگران نباش. او شما را مجبور به انجام کاری نمی کند که نمی خواهید»
«انجام دهید. یعنی امشب

.یک ثانیه طول می کشد تا بفهمم او چه می گوید

گراهام شوهر من است. و امشب او ممکن است از من انتظار داشته باشد

to...

اوه خدا، من نمی توانم این کار را انجام دهم!" انگشتانم دور بند زیگی"
"سفت می شوند. "من حتی او را نمی شناسم

«آروم باش. من فقط به شما گفتم، او از شما نخواهد پرسید"

"از کجا می دانی؟"

او یک شانه را بلند می کند. "من چند بار در شب گیر کرده ام. معمولاً حول
و حوش زمان شام خیلی گیج می شوید. شما تقریباً همیشه مستقیماً به
«رختخواب می روید

به کلمات نوشته شده روی رانم فکر می کنم. گراهام داره بهت مواد مخدر
میخوره اگر او در عصر به من مواد مخدر می کشید، منطقی بود که من
ناگهان در حوالی وقت شام دچار گیجی می شدم. من این کلمات را به
عنوان نوعی توهم پارانوئید کنار گذاشته بودم، اما دیگر چندان مطمئن
نیستم. چیزی در حال وقوع است. باید بدانم چیست

به کامیلا نگاه می‌کنم. اکنون که احساس می‌کنم به او نزدیک تر شده‌ام، عاجزانه می‌خواهم در مورد پیامکی که دریافت کردم به او بگویم، اما چگونه می‌توانم به او اعتماد کنم؟ او برای گراهام کار می‌کند، نه من. متن آخر آنقدر اصرار داشت که همه چیز را پاک کردم. این باعث می‌شود فکر کنم باید دهانم را ببندم.

البته کامیلا با من به پارک سگ می‌آید.

چگونه می‌توانم با کسی در آنجا بدون اینکه او بشنود صحبت کنم؟

وقتی به پارک سگ می‌رسیم سینه‌ام سفت می‌شود. افراد زیادی با سگ هایشان در آنجا هستند، به خصوص برای اواسط صبح، که فکر می‌کنم چیز خوبی است.

جمعیت را اسکن می‌کنم و به دنبال چهره‌ای آشنا می‌گردم. زن و شوهری دست در دست هم هستند مردی قد بلند که شلوار جین چند اینچی خیلی کوتاه می‌پوشد، انگار اخیراً جهش رشدی داشته است، حتی اگر حداقل چهل سال داشته باشد. دختری در سن دانشگاه که با صدای بلند با تلفنش صحبت می‌کند. و مرد دیگری با کلاه بیسبال، ریش پریش و عینک آفتابی.

کامیلا می‌گوید: «می‌توانید با زیگی وارد شوید. دستی به کیفش می‌زند. "بیرون می‌نشینم و می‌خوانم

"به او پلک می‌زنم. "تو نمیری داخل؟

او مسخره می‌کند. «در آن پارک شلوغ سگ بنشین با تمام سگ‌ها در گوشم پارس می‌کنند، در حالی که مدفوع سگ احاطه شده است؟ خیر

با تشکر." او به یک نیمکت در حدود بیست فوتی ورودی پارک سگ اشاره می‌کند. "اگر به من نیاز داری من همین جا خواهم بود

نمی‌توانم تصور کنم که برای چه چیزی به او نیاز دارم. من می‌دانم چگونه می‌توانم به خانه برگردم. اما با توجه به وضعیت قفل در خانه ما، حدس می‌زنم که او اجازه ندارد مرا تنها بگذارد. نیمکتی که او انتخاب کرد، تصویری عالی از تنها راه خروج از پارک سگ ارائه می‌دهد. من فقط امیدوارم هر آنچه که او می‌خواند بسیار جذاب باشد.

زیگی با اشتیاق تقریباً در پارک را می شکند. چفت را باز می کنم و وارد محوطه می شویم. بند او را باز می کنم و حالا او آزاد است. او در اطراف پارک مسابقه می دهد و مکانی برای حفاری پیدا می کند. در همین حال، در حالی که ساکنان پارک را اسکن می کنم، روی نیمکتی در پارک سگ ها فرو می روم.

من بلافاصله این زوج را رد می کنم. آنها خیلی با یکدیگر ارتباط دارند. در یک لحظه، زن دستش را در جیب مرد فرو می کند. دختر دانشگاهی در حال بیرون زدن آدامس و گفتگوی پرشور با تلفن خود است. او نمی توانست اهمیت بدهد که من وارد پارک شدم.

این دو مرد را ترک می کند.

به مرد قد بلند خیره می شوم. آیا او آشنا به نظر می رسد؟ نگاه می کنم که او خم می شود تا پوست یک بولداگ بزرگ را نوازش کند. همانطور که او راست می شود، چشمان ما در سراسر پارک سگ ها به هم می رسند. به من چشمک می زند.

"این او نیست"

سرم را به طرفی می چرخانم. در حالی که داشتم روی مرد قد بلند مطالعه می کردم، مرد دیگر - آن هم با عینک آفتابی و ریش و کلاه متس - کنار من نشست. زیگی هم متوجه می شود و به سمت او می رود. مرد دستش را در جیبش می برد، خوراکی بیرون می آورد و زیگی با خوشحالی آن را از دستش می خورد.

"می گویم: «بخشید. لطفا بدون درخواست به سگ من غذا ندهید

مرد صورتش را بلند می کند تا به من نگاه کند. عینک آفتابی اش را در می ... آورد تا من چشمانش را ببینم و

اوه خدای من. هری است.

فصل 22

هری است. واقعا اوست من حتی نمی توانم آن را باور کنم.

هری! " نمی توانم جلوی خودم را بگیرم. دستانم را دور او می اندازم و " آغوشی را می گیرم که تمام روز را از صبح که از خواب بیدار شده ام می خواستم و به آن نیاز داشتم و تمام زندگی ام زیر و رو شد. هری دوباره مرا در آغوش می گیرد که انگار به همان شدت نیاز داشت و برای یک لحظه هر دو به هم چسبیده ایم. او هنوز همان بوی آشنا را دارد

صابون شماره گیری و شامپویی که او استفاده می کند که در عکس چوب بان در جلوی آن است

صورتم را بالا می آورم و لب هایم را به لبش می آورم، اما او به آرامی مرا هل می دهد. حالت دردناکی در صورتش دیده می شود

.اگرچه در مقایسه با دردی که در درونم احساس می کنم چیزی نیست

«...هری»

ما نمی توانیم. " عینک آفتابی اش را به سمت بینی اش می برد تا چشم هایش را پنهان کند. با آن سایه ها و ریش و کلاه، تشخیص او سخت بود - او بسیار متفاوت به نظر می رسد

"کامیلا همان جاست. او خواهد دید

"-ولی"

«لطفاً، تس. این را سخت تر نکن"

ناامیدی در صدای او منعکس کننده آن چیزی است که در درونم احساس می کنم. این مرد نامزد من است. چرا نمی توانم او را ببوسم؟ اگر من نتوانم این کار را انجام دهم، مشکلی در دنیا وجود دارد

اما به جای آن بوسه پرشور که من شدیداً می خواهم، او به جای آن از روی نیمکت جابه جا می شود تا دو پا خوب بین ما باشد. به کامیلا نگاه می کنم که در کیندل خود مشغول خواندن است. او حتی به ما توجه نمی کند

می گویم: «آخرین چیزی که به یاد دارم، نامزدی با توست. ما در آن خانه با هم زندگی می کردیم و در حال برنامه ریزی برای عروسی خود بودیم. و ماه ...عسل ما

هری با لبخندی کج و کوله برای من تمام می کند: «جایی گرم با سواحل زیاد».

هرچند ما هرگز ازدواج نکردیم. "صدایم روی کلمات شکسته می شود. و" اکنون من با مردی به نام گراهام تورمن ازدواج کرده ام. چطور اتفاق افتاد؟

بالای لبه عینک آفتابی اش، ابروهای هری روی هم جمع شده اند. «نمی دانم، تس. اون چیزی که من می خواستم نیست مطمئناً همینطور»

"آیا ... آیا با شخص دیگری ازدواج کرده اید؟"

"نه." سرش را تکان می دهد. "هیچ کس جز تو نبوده است"

چشمانم را رها می کنم. من نمی توانم در مورد این صحبت کنم، وگرنه گریه خواهم کرد. «امروز صبح یادداشتی برای خودم پیدا کردم. آن را روی پایم نوشتم، جایی که هیچ کس جز من آن را نمی دید. می گفتم... می گفتم که گراهام به من مواد مخدر می خورد

».آره. این چیزی است که تو به من گفتی"

"من... دارم؟"

هری کلاه بیسبال را روی سرش تنظیم می کند. دلم برای موهایش تنگ شده است، بدون توجه به اینکه او چه کار می کرد، همیشه کمی روی موهایش می چسبید. من خیلی می خواهم با او باشم، از نظر جسمی دردناک است. به خصوص از آنجایی که او خیلی نزدیک است، می توانم دستم را دراز کنم و او را لمس کنم. شما حدود یک ماه پیش با من تماس گرفتید. تو مرا ردیابی کردی و با هم آشنا شدیم. شما در مورد تصادف و سوء ظن خود به گراهام به من گفتید و از من خواستید به شما کمک کنم

"و...؟"

البته من سعی کردم کمک کنم. اما چالش برانگیز بوده است. «نگاهی به" کامیلا می اندازد. «تنها کردن سخت است. و البته، هر روز صبح شما تمام اتفاقات روز قبل را فراموش کرده اید، بنابراین ما باید از صفر شروع کنیم و شما همیشه من را باور نمی کنید

چشمانم را رها می کنم. "من... متاسفم. سخت است بدانیم چه چیزی را باور کنیم. گراهام به من گفت که هر شب حافظه ام را از دست می دهم.

درسته، و این عجیب است. "هری به من نگاه می کند، اما با آن عینک" آفتابی که چشمانش را پنهان کرده است، قیافه او به سختی قابل خواندن است. من با چند پزشک صحبت کردم و آنها گفتند

اینکه هر شب حافظه ات را از دست می دهی... آن چیزی نیست که با آسیب مغزی انتظارش را داشته باشی. این بیشتر شبیه چیزی است که شما ممکن است از یک دارو انتظار داشته باشید، اگرچه آنها نمی توانند هیچ دارویی را نام ببرند که چنین چیزی را انجام دهد.

ناخودآگاه دستم را به جای زخم سمت راست جمجمه می برم. "اما یک «تصادف رخ داد. من جای زخم دارم

من مخالف نیستم که تصادف کردی. من فقط به این فکر می کنم که آیا» این تصادف بوده که این کار را با شما انجام داده است.

پس... "من آنقدر لبم را گاز گرفتم که نگران شدم خون کشیده باشم. "شما فکر می کنید این درست است. تو فکر میکنی گراهام داره به من "مواد مخدر میخوره

من... "پل بینی اش را نیشگون می گیرد. "آره. این دقیقا همان چیزی" است که من فکر میکنم

همانجا می نشینم و به دستانم خیره می شوم و این اطلاعات را جذب می کنم. من بیشتر خوشحال بودم که فکر می کردم همه اینها فقط یک توهم بود. اما این واقعی است. گراهام واقعا این کار را با من می کند.

می گویم: «حالا که می دانم، مراقب اطرافش هستم. من چیزی را که او به «من بدهد نمی نوشتم و نمی خورم مگر اینکه خودش آن را بخورد یا بنوشد

آره... "هری روی نیمکت جابجا می شود. موضوع این است که شما این" کلمات را چندین بار به من گفتید. میدونستی داره بهت مواد مخدر میخوره سعی کردی ازش دوری کنی و... روز بعد، هیچ چیز تغییر نکرده است. هنوز «حافظه ات را از دست داده ای

"پس... شاید این بدان معناست که دارو نیست؟"

او لبه کلاه بیسبال خود را پایین تر می کشد

"شاید، من نمی دانم"

زیگی به سمت من می رود و چوبی را در دهانش می برد. آن را روی بغلم می گذارد و با چشم انتظار به من نگاه می کند. چوب را می گیرم و در طول پارک پرت می کنم. او در تعقیب آن دیوانه می شود

اگر ما بلند شویم چه؟" من می گویم. "تو و من. اگر همین الان بریم چی؟"
«می توانیم زیگی را با خود ببریم

"هری لبخند غمگینی زد. "به آن سادگی نیست

"چرا که نه؟"

چون او شوهر شماست. "روی انگشتانش تیک می زند. «همچنین، او قیم قانونی شماست. تو با من برو و من تو را می ربایم، خواه ناخواسته آمده ای.»

با جذب کلماتش سینه ام سفت می شود. من می خواهم باور کنم که این نمی تواند درست باشد، اما احساس می کنم حق با اوست

وقتی پلیس امروز صبح ظاهر شد، آنها حتی به حرف من گوش نکردند. آنها تصور می کردند که من آنقدر ضعیف هستم که نمی توانم بفهمم چه اتفاقی دارد می افتد. حتی اگر هری چیز دیگری به آنها می گفت، آنها آن را باور نمی کردند

هری می گوید: «گراهام یک میز در طبقه بالا دارد. «این چیزی است که به من گفتی. کشویی وجود دارد که همیشه قفل است، و شما گفتید فکر می کنید همان جایی است که او هر چیزی را که به شما می دهد نگه می دارد. اما تا آنجا که من می دانم، شما نتوانسته اید کلید را پیدا کنید. او باید آن را روی خود نگه دارد»

«...آه»

زیگی با چوب به عقب برمی گردد، اما این بار آن را به هری می دهد. هری او را روی سرش می مالد و سگ با خوشحالی شلوار می کند. سپس هری دوباره چوب را پرت می کند

متاسفم. "هری به جایی که زیگی در جستجوی چوب است نگاه می کند." "کاش می توانستم بیشتر به شما بگویم. کاش می توانستم بیشتر کار کنم. تنها کاری که می توانم انجام دهم این است که چیزهایی را به شما بگویم که «روزها پیش می دانستید و اصلاً کمکی نمی کردند. این... ناامیدکننده است

"آره." احساس می کنم گلویم سفت شده است. "در مورد لوسی چطور؟"

"لوسی؟"

تو لوسی را به یاد می آوری. "حالت او را مطالعه می کنم - کاش دوباره آن عینک آفتابی را برمی داشت تا بتوانم چشم هایش را ببینم. "بهترین دوست «من از دانشگاه. ما عادت داشتیم دور هم باشیم

"لب هایش از انزجار جمع می شوند. "بله، من لوسی را به یاد دارم

خوب، من نیازی به دیدن چشمان او ندارم تا احساسش را نسبت به لوسی تشخیص دهم. من از میزان زهر صدای او شوکه شده ام. وقتی هری برای اولین بار لوسی را ملاقات کرد، به نظر می رسید که آنها به اندازه کافی با هم کنار می آیند، اما در طول سال ها، هر زمان که نام او را به زبان می آوردم، او کمتر و کمتر مشتاق می شد. بالاخره در این مورد با او روبرو شدم.

او به نوعی سمی است، اینطور نیست؟ او گفته بود. او هرگز فرصتی را از دست نمی دهد تا شما را پایین بیاورد

اما او اشتباه می کرد. خوب، لوسی نقص های خود را داشت. اما او دوست سمی نبود. و شاید او تنها کسی باشد که در حال حاضر به او اعتماد دارم

شاید لوسی بتواند کمک کند. "گوشیمو از جیم بیرون میارم "شماره او در" تلفن من است. ما هنوز باید در تماس باشیم. می توانستم به او زنگ بزنم و...

نه. نه. «هری تکنون میخوره «در این مورد به لوسی نگو. شما نمی توانید» "در این مورد به کسی بگویید

"من می توانم به لوسی اعتماد کنم"

چیزی به لوسی نگو. "آرواره اش زیر ریش سفت می شود. من هرگز هری را با ریش ندیده بودم - نمی توانم تصمیم بگیرم که دوستش داشته باشم یا نه. "شما نمی توانید به کسی اعتماد کنید

"در مورد شما چطور؟"

برای یک دقیقه از سایه هایش می لغزد تا به من خیره شود. دیدن چشمان قهوه ای او باعث می شود که بخواهم دستم را دراز کنم و دوباره بغلش کنم. "تو میتوانی به من اعتماد کنی

...اما تو فقط گفتی

درسته، اما... " کمی خم می شود. "خوب. شاید نتوانی به من اعتماد کنی" اما شما کسی هستید که به سراغ من آمدید و من سعی کردم به شما کمک کنم. و مسئولیت هر یک از اینها برای من سخت است، با توجه به اینکه ماه گذشته، شش سال بود که یکدیگر را ندیده بودیم

آخرین مکاشفه مثل مشتی به قلبم می زند. "شش سال؟ شش سال است که همدیگر را ندیده ایم؟

خب، ما از هم جدا شدیم. چی - قرار بود بهترین دوستمون بمونیم؟"

"چرا از هم جدا شدیم؟"

فقط سرش را تکان می دهد

«...هری»

میخواهی بدونی چرا از هم جدا شدیم؟" در صدای او بیش از یک تلطیف تلخی وجود دارد. "چون شما یک سری دروغ ها را در مورد من باور کردید. و سپس گراهام آماده بود و منتظر بود تا پنج ثانیه بعد حرکت کند. حاضرم بهت بگم من چه بدم. و تو باور کردی اگر چه منصفانه، من مطمئن هستم که او بسیار قانع کننده بود

گراهام به من گفت... " به گفتگوی امروز صبح خود فکر می کنم. او گفت " زمانی که جانم را نجات داد با من ملاقات کرد. او به من مانور هایملیخ را داد. زمانی که در حال خفگی بودم، داد

هری از خنده منفجر شد. "به طور جدی؟ اون بهت گفت؟

نه. این چیزی نیست که اتفاق افتاده است. او برای شما کار می کرد. به عنوان یک حسابدار دیوانه جز اینکه او بیشتر می خواست. او تو را می خواست و شرکت تو را می خواست

"چرا او شرکت من را می خواهد؟"

می دانید که شرکت شما اکنون یک معامله بزرگ است، درست است؟

منظورم اینه که تو بزرگی و اکنون که از بازی خارج شده اید، گراهام
»مسئول است. همان طور که او می خواست

من نمی دانستم شرکت من یک معامله بزرگ است. آخرین چیزی که به یاد می آورم، بله، کارمان خوب بود - شروع به کسب سود کمی کردیم. ما در راه بودیم، اما هیچ چیز شگفت انگیزی نداشت. اما گراهام آن کت و شلوار گران قیمت را به تن داشت و مانند یک تاجر موفق به نظر می رسید. نمی دانستم کسب و کاری که او در آن موفق بوده متعلق به من است

زمزمه می کنم: «من... نمی دانم چه بگویم

هری کلاه متس را روی سرش تنظیم می کند. حتی با عینک آفتابی خاموش، هنوز نمی توانم حالت او را کاملاً بخوانم. تقریباً مانند چهره ای که امروز صبح در آینه به من خیره شد، هری نیز پیرتر به نظر می رسد. او سه سال از من بزرگتر است، بنابراین او باید اکنون چهل سالگی را فشار دهد - و به نظر می رسد. ریش او خاکستری است. وقتی می خندید، خطوط بیشتر از قبل بود

اما او همچنان همان مرد است. همان پسر بامزه ای که در همان روز اولی که با هم آشنا شدیم، دور کارمند فروشگاهی که من سعی می کردم کامپیوتر بخرم، حلقه زد. همان مردی که یک زانو زد و از من التماس کرد که زندگی ام را با او بگذرانم. و من گفتم بله، زیرا نمی توانستم تصور کنم که با کسی باشم

با صدای کوچکی می گویم: «نمی خواهم پیش او برگردم

". من می خواهم با تو بمانم. لطفاً"

ابروهایش به هم گره می خورد. "میدانم. من هم می خواهم با تو باشم. «شما نمی دانید چقدر است

"من ایده ای دارم"

فکر کردم وقتی آن را قطع کردی از پس آن بر می آیم. و گاهی فکر می کردم تقریباً این کار را می کنم، اما بعد تو به من زنگ زدی و...» باب های "سیب آدم او. "کاش می توانستیم با هم برویم. من حتماً انجام میدم

"!پس بزن بریم! بیا دیگه"

نگاهی به کامیلا می اندازد که هنوز در کتابش غرق شده است. به نظر می رسد که او تقریباً به آن فکر می کند، اما سپس کامیلا به بالا نگاه می کند. هری به سرعت مثل رعد و برق عینک آفتابی اش را به چشم زده است. "ما نمی توانیم این کار را انجام دهیم. باید بروی

"-ولی"

هر چیزی را که او به شما می دهد نگیرید. "صدایش محکم است و جایی برای بحث باقی نمی گذارد. «بین که آیا می توانی وارد آن کشوی میز شوی. و اگر به من نیاز داری...» دوباره به کامیلا نگاه می کند، سپس دستش را به سمت بازوی من دراز می کند. آستین ژاکتم را بالا می زند، سپس خودکاری را از جیب کتش بیرون می زند. روی ساعت ده رقم می نویسد. «این شماره من است. اگر به من نیاز داشتی زنگ بزن. اما اجازه نده کسی آن را ببیند»

انگشتانش فقط یک لحظه بیشتر از آنچه لازم است روی بازوی من می مانند. سوزن سوزن شدن از پوستم میگذرد او در شرف رفتن است و من نمی توانم آن را تحمل کنم. دستم را دراز می کنم و آستین کتش را می گیرم.

...نرو هری

"سرش را پایین می اندازد. "این را سخت تر نکن"

بلند می شود و سوت آرامی می دهد. یک موت قهوه ای در پارک سگ ها می دويد و درست به سمت هری می آید. افساری را از جیبش بیرون می

آورد و به قلاده سگ می چسباند. او برای آخرین بار به من نگاه می کند، سپس او و سگش بدون من از پارک سگ خارج می شوند

چشمانم از هری منحرف می شود، به جایی که کامیلا روی نیمکت درست بیرون پارک سگ ها نشسته است. او یک دقیقه پیش به ما نگاه نمی کرد، اما اکنون نگاهش مستقیماً به سمت من است. مثل پرتو لیزر

در پشت گردنم احساس سوزش می کنم. آیا او مرا در حال صحبت با او دید؟ هری تمام طول نیمکت کنار من نشسته بود، اما اگر او ما را تماشا می کرد،

من مطمئن هستم که او متوجه صحبت ما شده بود. به نظر می رسید که او تمام مدت در کتابش غرق شده بود، اما اکنون چندان مطمئن نیستم. شاید او همه چیز را دید

اجازه می دهم چشمانم با چشمان او برخورد کند. در راه پارک سگ ها، کامیلا یکی از رازهایش را به من گفت. نمی دانم راز مرا می داند یا نه. اما امیدوارم اگر این کار را کرد، آن را برای من نگه دارد

فصل 23

وقتی به خانه می رسم، می خواهم از پله ها بالا بروم و به دفتر گراهام نگاهی بیندازم. اما کامیلا مرا تنها نخواهد گذاشت. ما با هم ناهار می خوریم، بعد او کنار من روی مبل می اندازد و کنترل از راه دور را برمی دارد

چه حسی داری تماشا کردن؟" او می پرسد

به تلویزیون اخم می کنم. من این احتمال را برای کامیلا مطرح نکردم که او من را در حال صحبت با هری ببیند، و او هم چنین نکرد. اما این تمام چیزی است که می توانم به آن فکر کنم. "گزینه های من چیست؟"

در اصل، هر چیزی. ما می توانیم هر فیلمی را که بخواهید اجاره کنیم»

و اکثر برنامه های تلویزیونی در دسترس هستند

واقعاً؟" این یک مفهوم جالب است اما کمی غافلگیر کننده است. چگونه می توانید در مورد هر چیزی تصمیم بگیرید اگر گزینه های شما همه چیز

را تماشا کنم؟ The Princess Bride هستند؟ «پس می‌گویم می‌خواستم
«من فقط می‌توانستم آن را انجام دهم؟»

کامیلا اسنیکرز. "متاسفانه بله. ما آن فیلم را پنج میلیارد بار تماشا کرده ایم.
".برآورد بالپارک

The Princess وقتی بچه بودم، من و مادرم حداقل ماهی یک بار سریال
را تماشا می‌کردیم. این فیلم مورد علاقه ما برای تماشای با هم بود. Bride
پدرم با تمسخر شروع کرد به من صدا زدن پرنسس باترکاپ (یا به اختصار
پرنسس). بزرگترین ترس من از مردان شش انگشت بود - تا اینکه فهمیدم
مادرم سلطان دارد و فهمیدم که چیزهای زیادی وجود دارد که باید از آنها
بترسم. بعد از رفتن او، پدرم دیگر هرگز مرا شاهزاده خانم صدا نکرد.

اما من هنوز فیلم را دوست دارم. همیشه باعث می‌شود به زمان قبلی با
مادرم فکر کنم. این روش مورد علاقه من برای به یاد آوردن اوست.

من می‌گویم: «پنج میلیارد خیلی زیاد است. "متاسفم که این کار را با شما
کردم."

کامیلا می‌گوید: «دروغگو

"خوب. هزار برات جبران کنم چه می‌خواهید تماشا کنید؟"

"او یک شانه را بلند می‌کند. "من زیاد اهل تلویزیون نیستم

حتی وقتی بچه بودی؟" به دوران کودکی ام فکر می‌کنم. وقتی کوچک
بودم، مادرم فقط به من اجازه می‌داد خیابان سیسمونی را تماشا کنم. وقتی
بزرگتر شدم، امتیازات تلویزیونی بیشتری به من داده شد، اما او همچنان در
مورد زمان نمایش من سختگیر بود. البته بعد از رفتنش پدرم به من اجازه
داد هر چه دلم می‌خواهد ببینم. وقتی نوجوان بودم بیشتر ساعات غیر
«مدرسه ام را جلوی تلویزیون می‌گذراندم

انگشتش را به چانه اش می‌کوبد. «بعد از مدرسه هر روز به خانه
مادربزرگم می‌رفتم و تله نوول می‌دیدم. او دو تا از آنها را داشت که واقعاً
به آنها علاقه داشت، و من هم وارد آنها می‌شدم. نمی‌توانستم صبر کنم تا
به خانه برگردم و ببینم که آیا لوئیزا با کشتن آلبرتو از پس آن برمی‌آید یا
».خیر

"ابروی بالا می اندازم. "او؟"

البته او این کار را کرد. این یک تله نوول است! « کامیلا آن خنده گلویی می کند. «خدا یا، سال هاست به آن فکر نکرده ام. من هر روز به خانه مادر بزرگم می رفتم. و بعد یادم می آید یک روز مادرم گفت من دیگر نمی توانم بروم

او گفت که ابولیتا حال خوبی ندارد. او تا دو ماه بعد به من نگفت که مرده است.»

«وای نه! دو ماهه بهت نگفتن؟»

می دانم، می توانی تصور کنی؟" او اخم می کند. "من نمی دانم آنها فکر می کردند چه اتفاقی می افتد. شاید فراموشش کنم و دیگر نپرسم؟ من حتی تشییع جنازه را به خاطر آنها از دست دادم. آنها فقط باید حقیقت را به "من می گفتند. من... هرگز آنها را به خاطر آن نمی بخشم

کامیلا به دستانش نگاه می کند. من مطمئن نیستم چه بگویم. من می خواهم به او آرامش دهم، اما در عین حال، او را به سختی می شناسم. با اینکه خیلی خوب منو میشناسه

در نهایت می گویم: متاسفم

او یک لحظه طول می کشد تا پاسخ دهد. "خوبه. همانطور که گفتم سال ها پیش بود. خیلی وقته بهش فکر نکرده بودم

چشمانش را بلند می کند. «پس دوست دارید چه چیزی را تماشا کنید؟ یک فیلم؟ یک برنامه تلویزیونی؟

به نوعی تمام اشتیاقم به تلویزیون را از دست داده ام

من می گویم: «در واقع، من یک جورهایی دوست دارم بخوانم. کتاب های "من کجاست؟

سرش را در گوشه اتاق تکان می دهد، جایی که یک قفسه کتاب چوبی پنج قفسه ای پر از جلد های شومیز است. "در آنجا. اما شما اغلب نمی خوانید. منظورم این است که معمولاً

"من قبلاً دوست داشتم بخوانم، بنابراین عجیب به نظر می رسد. "چطور؟

گفتی ناامید کننده است. اگر کتاب را در یک روز تمام نکنید، همه چیز را" فراموش کرده اید و باید همه چیز را از نو شروع کنید. برای مدتی، برای خود یادداشت هایی درباره آنچه قبلاً در کتاب اتفاق افتاده بود می نوشتی، «اما بعد از انجام آن دست کشیدی

او. " منطقی است. و این یک فکر افسرده است. هرچند در حال حاضر" «حوصله تماشای هیچ تلویزیونی را ندارم

کامیلا نگاهی بلند به من می کند. بالاخره از جایش بلند می شود. "من می «روم به آشپزخانه. اگر به چیزی نیاز داشتی من را فریاد بزن

کامیلا در آشپزخانه ناپدید می شود، اما من هنوز نمی خواهم در خانه به گشت و گذار پردازم. در عوض، گوشتیم را دراز می کنم و مطمئن می شوم که هیچ تماس بی پاسخی نداشته باشم

یعنی از پدرم یا لوسی. اما نه. هیچ کدام از آنها پیام های من را پس نداده اند.

فکر می کنم از اینکه لوسی تماس نگرفته تعجب نمی کنم، چون احتمالاً سر کارش شلوغ است. اما چرا پدرم تماس نمی گیرد؟ او هفت سال پیش نزدیک به بازنشستگی بود، بنابراین مطمئناً تا به حال بازنشسته شده است. به این معنی که تنها کاری که او باید انجام دهد این است که تمام روز در اطراف بنشیند

ممکنه دوست دختر داشته باشه؟ شاید این چیزی است که تمام وقت او را می گیرد. البته تصویرش سخت است. من تقریباً مطمئن هستم که از زمان مرگ مادرم هیچ زن دیگری در زندگی پدرم وجود نداشته است

ابتدا خوشحال بودم که یاد او را گرامی می دارد، که او کسی را برای جایگزینی مادر عزیزم پیدا نمی کند، ولی

بعد از اینکه دبیرستان را تمام کردم و به دانشگاه رفتم، نگران او شدم. او کاملاً تنها بود و به نظر نمی رسید که ذره ای او را آزار دهد. وقتی وبسایت های دوستیابی محبوب تر شدند، او را تشویق کردم که یک آگهی بگذارد

من علاقه ای ندارم، تس، او همیشه اصرار می کند. من خوبم

اینقدر نگران نباش

اما من نگران بودم او گفت که حالش خوب است، اما هرگز خوشحال به نظر نمی رسید. شادترین چیزی که تا به حال او را دیدم زمانی بود که برای اولین بار هری را با خودم به خانه آوردم - حدود شش ماه بود که با هم قرار داشتیم و اوضاع خیلی جدی شده بود. او مرد خوبی است، دفعه بعد که با هم صحبت کردیم پدرم به من گفت. او تا آخر عمر در کنار شما خواهد بود.

خوب، او در مورد آن یکی اشتباه می کرد.

در حالی که به شماره پدرم روی تلفنم خیره می شوم، دندان هایم را به هم فشار می دهم. چرا او به من زنگ نمی زند؟ من آن را درک نمی کنم.

اما قرار نیست با خیره شدن به صفحه، او را وادار به تماس کنم. بنابراین، به جای آن، یک مرورگر اینترنتی می آورم تا بتوانم نام شرکتی را در گوگل جستجو کنم.

هری درست می گفت اسپای خانه من اکنون یک معامله بزرگ است. به نظر می رسد خیلی زود پس از نامزدی من و هری، شرکت شروع به کار کرد. مردم برای محصولات آبگرم پیشرفته که می توانید در خانه خود استفاده کنید دیوانه شدند. جای تعجب نیست که ما پول داشتیم تا خانه مان را شش به یک مجله کنیم. و جای تعجب نیست که ما پول داریم تا کامیلا را بپردازیم تا تمام روز از من پرستاری کند.

آیا این انگیزه گراهام است؟ آیا او به شدت می خواست شرکت را تصاحب کند، او من را تبدیل به یک زامبی کرد فقط برای اینکه بتواند مدیرعامل شود؟ آیا با کسی که اینقدر شیطانی مسخره است ازدواج کنم؟

انگشتانم جای زخم روی سرم را نشان می دهند. یه اتفاقی برام افتاد یک تصادف شده بود. فقط کاش میدونستم بعدش چی شد من فقط یک اشاره کوچک از من در سال گذشته می بینم که می گوید تس تورمن در حالی که از یک تصادف رانندگی بهبود می یابد، حریم خصوصی می خواهد.

بعد از اینکه خودم جستجو کردم، نام هریسون فینچ را در گوگل جستجو کردم. اما در حالی که نام من در اینترنت وجود دارد، او یک روح است. من چیزی در مورد او نمی بینم. مثل اینکه بعد از جدایی ما، او ناپدید شد. این برای من تعجب می کند که چگونه او را در وهله اول پیدا کردم.

کاش اجازه می داد امروز صبح با او بروم. من دیگر نمی خواهم اینجا برگردم. می خواستم با او بروم. نمی فهمم چرا اینقدر مقاومت کرد.

تلفنم را دنبال پیام هایی که برایم فرستاده جست و جو می کنم، اما یادم می آید که به من گفته بود آنها را پاک کنم. آستین پیراهنم را بالا می زنم - ارقامی که هری خط خطی کرده هنوز آنجا هستند، یادآور ملاقات کوتاه ما. چشمانم را می بندم و آن سوزن سوزن شدن کوچک را در بازویم حس می کنم و حس انگشتانش را روی پوستم به یاد می آورم. قبل از اینکه بتوانم زیاد فکر کنم، شماره را در تلفنم تایپ می کنم و پیامک می فرستم: دلم برایت تنگ شده است.

هیچ پاسخی وجود ندارد پنج دقیقه، ده دقیقه به صفحه گوشیم خیره می شوم، اما هنوز هیچی. آیا کل برخورد با هری را تصور کردم؟ آیا این امکان پذیر است؟ نه، نمی تواند باشد. او شماره اش را روی بازوی من نوشت - این دلیل است!

او آنجا بود. من آن را می دانم. من دیوانه نیستم.

:سپس پاسخ ظاهر می شود

.منم دلم برات تنگ شده تس شما هیچ ایده ای ندارید

:و سپس

این پیام ها را پاک کنید

من همانطور که او به من می گوید انجام می دهم. بالاخره او نکته خوبی دارد. اگر کسی به من مواد مخدر می زند، نیازی به دیدن این پیام ها ندارد.

کامیلا هنوز در آشپزخانه است، دور از چشم. اگر قرار است به طبقه بالا بروم و دفتر گراهام را بررسی کنم، اکنون زمان آن است.

او هرگز نخواهد فهمید که من آنجا هستم.

گوشیم را در جیبم فرو کردم و به سمت راه پله رفتم. خانه دارای سه اتاق خواب در طبقه دوم است. هری وقتی داشتیم خونه رو نگاه میکردیم بهم گفت یکی برای ما و یکی برای بچه های آینده مون. ما در آن زمان نامزد

نبودیم، اما می دانستیم که در راه است. با بچه هایی که ممکن بود داشته باشیم شوخی می کردیم

هری می گفت دو پسر

نه، من دعوا می کنم، یک پسر و یک دختر

خوب. یک پسر و یک دختر. اما من هر دو را نام می برم

و سپس برای یافتن آسیب‌رسان‌ترین نام‌های روان‌شناختی برای کودکی که می‌توانیم به آن فکر کنیم، رقابت می‌کردیم. در آخرین شمارش، رقیب اصلی برای اولین فرزند ما، فینچ ظرفشویی میمون بنفش بود. تقریباً به جایی رسیده بودیم که می‌توانستیم بدون خنده بگوییم

خدایا دلم برای هری تنگ شده

دستگیره در اتاق کنار اتاق خوابمان را امتحان می‌کنم. دستگیره به راحتی می‌چرخد و اتاق خواب مهمان را نمایان می‌کند. تخت به طور مرتب ساخته شده است، روتختی آبی سرمه‌ای به طور مرتب تا شده است و بالش کاملاً پر است. نمی‌دانم که آیا من و گراهام قبل از تصادف، از مهمانان شبانه زیادی پذیرایی می‌کردیم؟

به ذهنم می‌رسد که من و گراهام چهار سال است که ازدواج کرده ایم، اما بچه نداریم. هر دوی ما در اواخر سی سالگی خود هستیم، بنابراین بعید است که در آینده منتظر باردار شدن باشیم. من همیشه بچه‌هایی می‌خواستم، و من را شگفت‌زده می‌کند که در این مرحله از زندگی‌ام، هنوز هیچ بچه‌ای ندارم. آیا گراهام بچه می‌خواست؟ آیا او با من صحبت کرد؟ یا تلاش کردیم و نتوانستیم باردار شویم؟

فکر می‌کنم بعداً از او بپرسم، اما پاسخ احتمالاً مایوس‌کننده خواهد بود. به هر حال این کمترین مشکل من در حال حاضر است. اگر همین الان یک بچه کوچک داشتم که باید از او مراقبت کنم، این وضعیت بسیار پیچیده‌تر می‌شد.

یا اگر شش ماهه باردار از خواب بیدار شدم. با فکر کردن به آن، شکمم را محافظتی می‌گیرم.

دستگیره در اتاق بعدی را امتحان می کنم. باز هم به راحتی در دستم می چرخد. در را فشار می دهم و اتاقی را نمایان می کنم

شامل یک صندلی عشق کوچک، یک کتابخانه بلند پر از جلد‌های سخت و کاغذ‌های شل، و همانطور که قول داده بودیم، یک میز چوب ماهون در گوشه اتاق وجود دارد.

من دفتر گراهام را پیدا کردم.

به میز نزدیک می شوم. درست در کنار لپ تاپ او عکس ما دو نفری در قاب است. ما در تعطیلات هستیم، در ساحل، برنزه و شاد به نظر می رسیم. خود شیرین. او می خواهد در حین کار به یاد رابطه ما بیفتد. همه چیز کاملاً منطقی نیست. من عاشق گراهام نیستم زیرا همین امروز صبح با آن مرد آشنا شدم، اما او واقعاً آدم شیطانی به نظر نمی رسد. او خوب به نظر می رسد. او قدم برداشته و شرکت من را سرپا نگه داشته در حالی که من آشکارا نمی توانم. او از من مراقبت می کند که توجیه می شود مرا در نوعی آسایشگاه ببندد. او حتی امروز صبح برایم صبحانه درست کرد، با اینکه به طرز وحشتناکی سوخته بود، و همچنین از خوردن آن می ترسیدم.

آیا ممکن است که گراهام به من مواد مخدر ندهد؟ که به نوعی همه چیز را اشتباه متوجه شدم و هری را به توهم خود کشاندم؟

به کتوهای میز پایین نگاه می کنم. آنها را یکی یکی باز می کنم. همه آنها به راحتی باز می شوند و با مقالات مربوط به شرکت من پر می شوند. تا برسم به کشوی آخر که قفل است.

در کُشو را تکان می دهم و به صدای تکان خوردن قرص ها گوش می دهم.
من همچنین چیزی نمیشنوم

نمی دانم چه چیزی باعث شد فکر کنم چیز مهمی در این کُشو وجود دارد.
آیا فقط این واقعیت بود که قفل است؟

دوباره از کُشوهای دیگر می گذرم و این بار به دنبال کلید می گردم. من
مطمئن هستم که گراهام کلید را روی حلقه کلید خود نگه می دارد، اما
شرط می بندم که او یک یدک دارد. گراهام از آن دسته افرادی به نظر می
رسد که همیشه یک کلید یدکی دارد

وقتی تلفنم زنگ می زند، تقریباً از روی پوستم می پرم. با ترس از اینکه
گراهام است آن را از جیم بیرون بیاورم و او می داند که دارم چه کار می
کنم. اما گراهام نیست

لوسی است

فصل 24

"!لوسی!" جیغ می کشم توی گوشی "اوه خدارو شکر"

تس. "صدای آشنای او اشک را در چشمانم جاری می کند. «چه خبر است؟»
"حالت خوبه؟"

من خوبم؟ آیا او این را جدی از من می پرسد؟ "خب من نمی توانم چیزی را
... که قبل از دیروز اتفاق افتاده به خاطر بیاورم، بنابراین واقعاً نه

...لوسی آه می کشد - بازدم طولانی و غم انگیز. "میدانم. من

".خیلی متاسفم"

چشمانم را فشار می دهم. "این وحشتناک است، لوسی. احساس می کنم
»در یک کابوس گیر کرده ام

راستش، شما معمولاً اینطور نیستید." او واقعاً گیج به نظر می رسد. «صبح"
ها کمی می ترسیدی، اما تا بعد از ظهر، همیشه خوب به نظر می رسید.

فقط در همین ماه گذشته به نظر می‌رسد که شما هر روز عصبانی می‌شوید.

یک ماه. این زمانی بود که هری گفت من برای اولین بار با او تماس گرفتم

یک ماه پیش چه اتفاقی افتاد که باعث این شد؟

امروز برای شما اتفاقی افتاده است؟" او به من فشار می‌آورد"

"چیزی که شما را ناراحت کرده است؟"

لیم را می‌جوم. عاجزانه می‌خواهم تمام اتفاقاتی که امروز برایم افتاده را به او بگویم. در مورد یادداشتی که برای خودم روی رانم گذاشتم. درباره ملاقات با هری در پارک سگ. لوسی بهترین دوست من است، و اگر نتوانم به او اعتماد کنم، به چه کسی می‌توانم اعتماد کنم؟ به جز او، ظاهراً فقط سه نفر دیگر به طور منظم در زندگی من هستند. و پدرم به تماس من پاسخ نداده است.

اما هری به من هشدار داد. او تاکید داشت. به لوسی نگو

در نهایت می‌گویم: "امروز هیچ اتفاقی نیفتاد." "تنها سخت است که سرم را دور همه چیز بیچم"

میدانم. من نمی‌دانم شما چگونه این کار را هر روز انجام می‌دهید. فکر»
«نمی‌کنم بتوانم. دوست داشتم خودم را بکشم یا چیزی دیگر

این حال من را بهتر نمی‌کند. "اینطور نیست که من انتخاب زیادی داشته باشم."

او می‌گوید: «می‌دانم. اما خدایا، باید برای تو خیلی سخت باشد

همیشه گراهام را نمی‌شناسم. بدون اینکه کامیلاً مجبور باشد به جایی برود. ناتوانی در کار کردن یا عضو مولد جامعه. شما صادقانه برای پشت سر گذاشتن آن یک سوپرستار هستید

من احساس نمی‌کنم یک سوپرستار باشم، مطمئناً. و هر چیزی که لوسی می‌گوید فقط حالم را بدتر می‌کند

"گوش کن، می توانم از شما چیزی بپرسم؟"

"البته! هر چیزی"

"چرا از هری جدا شدم؟"

لوسی در خط دیگر ساکت است. او گفت من می توانم هر چیزی را از او بپرسم، اما واضح است که ای کاش من این را از او نمی پرسیدم. "من نمی دانم."

«...لوسی»

او صدای خفگی می دهد. «تس، این اتفاق سال‌ها پیش افتاد. اصلاً چرا می خواهی بدانی؟»

چون آخرین چیزی که به یاد دارم نامزدی با هری بود. دلم برایش تنگ شده است. "بر خلاف میل، چشمانم پر از اشک می شود"

خدایا دلم برایش تنگ شده اگر او اینجا با من بود، می توانستم با این از دست دادن حافظه کنار بیایم. "لطفاً به من بگویید چه اتفاقی افتاده است. «اگر اصلاً به من اهمیت می دهید باید به من بگویید. لطفاً. من باید بدانم

"آیا ... مطمئنید که می خواهید این را بدانید؟"

من می گویم: "بله"، حتی اگر مطمئن نیستم. من نمی خواهم بدانم، اما باید بدانم. باید بدانم آیا می توانم به هری فینچ اعتماد کنم یا نه. باید بدانم چه کار وحشتناکی انجام داد که باعث شد حلقه را به مردی که دوستش داشتم برگردانم.

صدایش را چند درجه پایین می آورد. "هری... او... او مرا گرفت و سعی کرد مرا ببوسد"

نزدیک است گوشی را بیاندازم. او در مورد چه چیزی صحبت میکند؟

هری هرگز این کار را نمی کند. او هرگز حتی به زنان دیگر و به خصوص به لوسی نگاه نکرد. او حتی لوسی را دوست نداشت

چطور می توانست چنین کاری انجام دهد؟

او سعی کرد تو را ببوسد؟" با ناباوری تکرار می کنم. "مطمئنی که این حق را داری؟"

خیلی متاسفم، تس. "صدایش می ترکد. "احساس وحشتناکی نسبت به آن دارم. تو... همه چیز را دیدی. او این کار را در اتاق نشیمن انجام داد و شما همان طور که من او را هل دادم و به صورتش سیلی زدم، وارد شدی

اما او حتی شما را دوست نداشت!" من ترکیدم. "یعنی او همیشه می گفت..."

من نمی خواهم هیچ یک از نظرات منفی هری در مورد لوسی را در طول سال ها تکرار کنم، که همگی حاوی ذره ای از حقیقت بودند

دقیقا. "او خرخر می کند. وقتی تو نبودی او همیشه سعی می کرد به من ضربه بزند و از من متنفر بود که با هم بازی نکردم. بارها سعی کردم بهت بگم، اما تا روزی که اون منو اونجوری گرفت، فکر می کردم بی ضربه

"او... او تو را گرفت...؟"

حتی تصورش هم برایم سخت است. وقتی نوبت به این چیزها می رسید، هری همیشه خجالتی بود. اولین باری که مرا بوسید هنوز به یاد دارم. تازه با هم شام خورده بودیم، بعد مرا به آپارتمانم برد. بیش از یک ساعت در کنار ورودی ساختمان ایستادیم و با هم صحبت کردیم تا اینکه بالاخره دربان بیرون آمد و فریاد زد، او را ببوس! او از شما می خواهد

صورت هری قرمز روشن شده بود. آیا تو؟ عصبی پرسید. و من سر تکان دادم، چون دربان کاملاً حق داشت. تمام شب از او می خواستم مرا ببوسد و وقتی این کار را کرد، تمام قسمت های بدنم تا ناخن های پام گزگز می کرد.

لوسی می گوید: «تو همه چیز را دیدی، تس. "او مرا گرفت. زبانش را در -گلویم فرو کرد. خیلی بد بود. او

"متوقف کردن. "کلمه را خفه می کنم. "لطفا بس کن. من... فهمیدم"

او با صدای کوچکی می گوید: «می ترسیدم مرا نبخشی». اما حداقل دیدی که من او را هل دادم و به او سیلی زدم. منظورم این است که انگار هرگز... به هری علاقه مند خواهم شد

جمعہ سمت راستم را کہ درد می کند می مالیم. آیا من این را باور دارم؟
حدس میزنم مجبورم لوسی مانند گراہام غریبہ نیست، او بہترین دوست
من است. او بہ من دروغ نمی گوید. و بہ ہر حال منطقی است

ہری باید برای من کار وحشتناکی انجام می داد تا نامزدی ما پایان یابد. من
از او جدا شدم. این یک واقعیت است

بہترین دوستم را بوسید

آن حرامزادہ بہترین دوستم را بوسید

پدرم اشتباہ می کرد. او مرد خوبی نبود

"تس؟"

"...من اینجا ہستم"

لوسی می گوید: «بین، من می دانم کہ در حال حاضر ہمہ چیز تازہ بہ نظر
می رسد، اما وقتی می گویم کاملاً از آن گذشتہ بودی، باور کن. شما بدون او
بہتر ہستید. گراہام عالیہ مثلاً یک میلیون بار بہترہ و او بہ من ضربہ نمی
زند.»

ہنوز از این فکر می کنم کہ ہری می خواہد لوسی را ببوسد حال بد می
شود

چطور تونست با من ہمچین کاری کنہ؟ معلوم شد کہ من او را آنطور کہ
فکر می کردم نمی شناختم

فکر ناراحت کننده ای بہ ذہنم می رسد. چہ می شد اگر من نبودم کہ ہری
را پیدا می کردم؟ اگر او متوجہ تصادف من شود و تصمیم بگیرد کہ این یک
فرصت عالی برای بازگشت بہ زندگی من است، چہ؟ و حالا ہر روز در
سرم شک می کند کہ آیا آسیب مغزی من واقعی است یا نہ. دارہ منو
دستکاری میکنہ من را شکنجہ می کند. یا بہ این دلیل کہ می خواہد من
برگردم، یا شاید برای اینکہ من را بہ خاطر جدایی از او تنبیہ کند

نہ، نمی تواند باشد. ہری ہمچین کاری نمیکنہ

او توانایی آن را ندارد

سپس دوباره، می‌گفتم او قادر به تقلب نیست

"حالت خوبه؟" صدای لوسی از دور به گوش می‌رسد. "تس؟"

من خوبم" من مدیریت می‌کنم. روی صندلی چرمی جلوی میز گراهام می‌لغزم. خیلی راحت مانند هر چیز دیگری در خانه ما، احتمالاً هزینه زیادی دارد. "لوسی، آیا شانس وجود دارد که بتوانید به اینجا بیایید؟ من واقعاً می‌خواهم شما را ببینم

ای کاش میتوانستم!" او ناله می‌کند. "در حال حاضر کار دیوانه کننده" است و من نمی‌دانم چه زمانی از اینجا خارج می‌شوم. اما فردا باید بهتر باشد. اگر فردا برای شام بیایم چطور؟

فردا. تا فردا، حتی یادم نمی‌آید که او را دعوت کرده باشم. اما چه کاری می‌توانم انجام دهم؟ "البته، به نظر خوب می‌رسد

». آنجا بمان. قول می‌دهم همه چیز درست می‌شود»

تقریباً با صدای بلند می‌خندم. همه چی درست میشه؟

آیا او شوخی می‌کند؟ هیچی خوب نیست و من شروع به فکر می‌کنم که دیگر هیچ چیز خوب نخواهد شد

فصل 25

کامیلاً برای شام مرغ و برنج می‌پزد. بوی سیر و سس شراب از آشپزخانه بیرون می‌آید تا اینکه شکمم شروع به غرغر کرد. اما او می‌گوید تا زمانی که گراهام به خانه نرسد، نمی‌توانیم غذا بخوریم

ساعت هفت و نیم است که بالاخره صدای باز شدن درب ورودی را می‌شنوم

گراهام خانه است. من روی کانپه نشسته‌ام و تلویزیون تماشا می‌کنم و از - این فکر افتاده‌ام که یک کتاب کامل را در یک روز بخوانم. شاید فردا

.وقتی گراهام مرا می‌بیند، صورت گراهام به لبخند می‌نشیند

او از انگشت شست خود برای باز کردن گره کراوات آبی تیره استفاده می کند که چشمانش را حتی پشت عینکش بسیار آبی نشان می دهد.

"او می گوید: «هی، "روز خوبی داشته باشید؟

من به این مرد نگاه می کنم. شوهرم. چه کسی ممکن است سعی کند به "من مواد مخدر بکشد یا نکند. "آره

".از شنیدن آن خوشحالم"

کنارم روی مبل می ریزد. زیگی سرش را روی بغل من گذاشته است و وقتی گراهام را می بیند غرغر آرامی می دهد. باید سرش را نوازش کنم تا آرام شود. من نمی دانم چرا سگ من به نظر می رسد که گراهام را تا این حد دوست ندارد.

".گراهام آه می کشد: «کاش می توانستی سر کار برگردی

«.این کار به تنهایی سخت است. من خسته ام»

یک نخ گشاد روی درز شلوار جینم می چینم. "آیا کاری هست که بتوانم "انجام دهم؟

اوه، تس. "لیخند می زند و سرش را تکان می دهد. "کاش می توانستی. "اما فقط آمدن به خانه نزد شما در پایان یک روز سخت، ارزش آن را دارد

یک آشکارساز مزخرف کوچک در پشت سرم خاموش می شود. آمدن به خانه نزد من ارزش آن را دارد؟ چگونه ممکن است که این ممکن است درست باشد؟ حتی امروز به گراهام اجازه ندادم مرا ببوسد

دفترش را پشت سرش جست و جو می کردم. با 911 تماس گرفتم

بر او به خاطر خدا چه چیزی در مورد من باعث می شود همه چیز ارزشمند باشد؟

به هر حال. "به شانه ام می زند. "غذا بوی فوق العاده ای دارد. من از "گرسنگی می میرم

کامیلا در حالی که دو بشقاب پر از غذا در دست دارد از آشپزخانه بیرون می‌آید. گراهام از روی مبل می‌پرد تا به او کمک کند. بشقاب‌ها را از دستان او بیرون می‌آورد و روی میز ناهارخوری پایین می‌آورد. یک بشقاب برای من و یک بشقاب برای گراهام

تو به ما نمی‌پیوندی؟" گراهام از او می‌پرسد

از فکر این که این دختر زیبا برای شام به من و شوهرم بیوندد، شکمم به هم می‌خورد. نه اینکه حسادت کنم، دقیقاً. وقتی هیچ جذابیتی برای گراهام ندارم احساس حسادت سخت است. اما من از این ایده که او پشت سرم بهم می‌زند خوشم نمی‌آید

اگرچه تصور اینکه من و او دیگر رابطه جنسی داشته باشیم سخت است. امشب این اتفاق نمی‌افتد، مطمئناً

"کامیلا می‌گوید: «اشکالی ندارد. "من فقط می‌روم

چشمان گراهام چشمان او را نگه می‌دارد. «بیا، کامیلا. شما باید به ما «پیوندید درسته، تس؟

بی صدا می‌گویم: «بله، به ما پیوند

نه، شما دو نفر باید حریم خصوصی خود را داشته باشید. "کامیلا دست" هایش را روی شلوار جینش پاک می‌کند. ناخن هایش به سرعت جویده می‌شود. «به هر حال باید راه بروم. اما از شام خود لذت ببرید

در ابتدا فکر می‌کنم گراهام دوباره اعتراض می‌کند، اما او تصمیم نمی‌گیرد. متوجه می‌شوم که او در حال تماشای او در حالی که به سمت در جلو می‌رود و کتش را می‌کشد. اما من نمی‌توانم آن مرد را سرزنش کنم. او فوق العاده زیباست. من می‌گویم به احتمال 60 درصد آنها با هم می‌خوابند

کامیلا از در ورودی خارج می‌شود و درست بعد از اینکه در را پشت سرش می‌بندد، گراهام به سمت در می‌رود و با کلید در جیب در را از داخل قفل می‌کند. بعد از اینکه تلفن لوسی را قطع کردم، یک ساعت دیگر به جستجو پرداختم و هیچ کلید اضافی پیدا نکردم - چه برای کشوی میز و چه برای درب ورودی. اگر وجود داشته باشند، به خوبی پنهان هستند

در هر صورت من امشب جایی نمی‌روم

گراهام می گوید: «بیا بخوریم

گراهام دوباره در آشپزخانه ناپدید می شود در حالی که من به سمت میز ناهار خوری می روم انگار آخرین وعده غذایی من است - به یک معنا همینطور است. مرغ پخته شده کامیلاً آبدار و درخشان است و تکه های رزماری روی آن پاشیده شده است. برنج زرد با لکه های قرمز است. کامیلاً با یک دستمال برای هر یک از ما و همچنین یک چنگال و یک چاقو میز را چید. من چاقویم را برمی دارم - این یک چاقوی کره است

زیگی به من سر میز می پیوندد و با آن چشمان قهوه ای غیرقابل مقاومت، امیدوارانه به من نگاه می کند. قبل از اینکه گراهام برگردد و بتواند مرا به خاطر آن سرزنش کند، تکه ای از مرغم را جدا می کنم و اجازه می دهم زیگی آن را از دستم ببلعد

برامون نوشیدنی گرفت!" گراهام اعلام می کند. او یک لیوان آب در دست "دارد، احتمالاً برای من، و یک بطری آبجو، احتمالاً برای او. "حالا بیا بخوریم

چاقوی کره را بالا می گیرم. چگونه می توانم یک تکه گوشت را با این چیز برش دهم؟

گراهام در محل خودش سر تکان می دهد. "من هم همین را دارم. به اندازه کافی خوب کار می کند. بهترین کاری را که می توانید انجام دهید

"یعنی به من اعتماد ندارید که چاقوی واقعی داشته باشم؟"

"او یک لحظه ساکت است "اینجوری بهتره. به من اعتماد کن

زیگی با شنیدن صدای گراهام سرش را بالا انداخت و برگشت و به او نگاه کرد. حالا به شوهرم غر می زند که یک قدم عقب می رود و نوشیدنی ها را روی میز می گذارد

"گراهام دست هایش را بالا می برد. "اوه، زیگی

زیگی آنقدر بلند پارس می کند که همه ساکنان محله را بیدار کند. او یک قدم دیگر به سمت گراهام برمی دارد که یک قدم دیگر به عقب برمی دارد. من هرگز زیگی را اینگونه ندیده بودم

درست است، من فقط امروز صبح او را ملاقات کردم. اما به نظر می‌رسد که او یک سگ شاد و دوستانه است. او حتی در پارک سگ‌ها دست‌ه‌ری را می‌لیسید و حتماً گراهام را بهتر از هری می‌شناخت

زیگی. "به پای شلوارم دست می‌زنم. گراهام را تنها بگذار"

«بیا پیش مامان

اما زیگی صدای من را نمی‌شنود. او یک سگ با یک ماموریت است

او یک بار دیگر به سمت گراهام غر می‌زند و قبل از اینکه بتوانم جلوی او را بگیرم، دندان‌های تیزش در پای گراهام فرو رفته است

لعنتی! "گراهام فریاد می‌زند در حالی که یقه زیگی را می‌گیرم تا او را" مهار کنم. پارچه شلوار گران قیمت گراهام کاملاً باز شده است. او مرا گاز گرفت! گرفت! سگ تو مرا گاز گرفت

زیگی بد! «به او ضربه می‌زنم»

دستم را روی یقه زیگی نگه می‌دارم، زیرا واقعاً می‌ترسم دوباره این کار را انجام دهد. من نمی‌دانم چه لعنتی به او وارد شد. به نظر می‌رسید مهربان ترین سگ است. چرا او گراهام را گاز گرفت؟

گراهام برای ارزیابی آسیب، ساق شلوارش را بالا می‌کشد. خدای شکر من خونی از پایش نمی‌بینم. پوست حتی به نظر نمی‌رسد که شکسته باشد

"من می‌گویم: «او فقط پارچه را گاز گرفت. "تو صدمه نخوردی، نه؟

چشمانش را که پر از خشم است، بلند می‌کند. "سگ لعنتی را ببر بیرون، تس."

"...گراهام، متاسفم. مطمئنم که او قصدی نداشت

نمی‌خواست مرا گاز بگیرد؟" او زمزمه می‌کند. "بدیهی است که او این" کار را کرد. بذارش بیرون از این به بعد او به خانه نمی‌آید. من خیلی از این «مزخرفات حالم به هم می‌خورد

دوباره می گویم: متاسفم. من ناامید هستم که او زیگی را ببخشد. به هر حال، او می توانست امشب از شر زیگی خلاص شود و تا فردا، من حتی وجود او را به خاطر نمی آورم. اما این سگ بهترین بخش زندگی من در حال حاضر است. من نمی خواهم گراهام او را از من بگیرد. اگرچه باید اعتراف کنم که نمی توانم او را کاملاً سرزنش کنم. "الان او را بیرون می برم

گراهام می گوید: «خوب. پایش را روی صندلی می گذارد تا بیشتر آن را بررسی کند. من تقریباً مطمئن هستم که پوست شکسته نشده است. "می روم عوض کنم. می خواهم تا زمانی که برگردم او از خانه بیرون برود. "فهمیدم؟

.بدون اینکه منتظر جواب باشد، به طبقه بالا می رود.

.من انتخاب زیادی ندارم - زیگی دارد بیرون می رود

الان خوب میشه او آنجا یک خانه سگ دارد. را

هوا خوب است. او ممکن است در حیاط خلوت ما شادتر از آن باشد که در خانه باشد.

زیگی را به پشت در هدایت می کنم. قفل باز نشده است و من می توانم در را باز کنم. اوایل امروز صبح، به حیاط پشتی رفتم و فکر کردم که می توانم آنجا را ترک کنم، اما بعد قفل حصار اطراف حیاط را کشف کردم. این مکان محکم تر از آلکاتراز قفل شده است

وقتی زیگی را زودتر به حیاط بردم، به نظر می رسید که او از بازی در آنجا خوشحال است. اما حالا او به من نگاه می کند و ناله می کند

متاسفم پسر. "سر نرمش را نوازش کردم. "من صبح به دنبال شما می "

"آیم و یک کار سرگرم کننده انجام می دهیم

.نه اینکه بتوانم قول بدم من نمی توانم در مورد فردا چیزی قول بدهم

.زیگی دوباره زمزمه می کند - قیافه او قلبم را می شکند

من هنوز نمی توانم بفهمم چرا او گراهام را گاز گرفت. هیچ معنایی ندارد. اما باز هم هیچ چیز در مورد این روز معنی ندارد

از اینکه زیگی را در حیاط خلوت رها کنم احساس وحشتناکی می کنم، اما او آنجا خوب خواهد بود. در مورد من، من چندان مطمئن نیستم

وقتی به اتاق غذاخوری برگشتم، گراهام هنوز در طبقه بالاست. به بطری آبجو و لیوان آبی که قبل از رفتن روی میز انداخته نگاه می کنم. به کلماتی که روی رانم نوشته شده فکر می کنم. گراهام داره بهت مواد مخدر میخوره آیا ممکن است چیزی در لیوان آب من گذاشته باشد؟

لیوان آب را بلند می کنم. من آن را در مقابل نور لوستر پراژین بالای سرمان نگه می دارم و به مایع شفاف نگاه می کنم. اما کاملاً مشخص نیست. وقتی چشم‌هایم را نگاه می کنم، می توانم ذرات کوچکی از یک ماده سفید را که در آب می چرخند تشخیص دهم.

قدم‌های گراهام روی پله‌ها مرا مبهوت می کند و نزدیک بود آب را رها کنم. داره میاد پایین اکنون. چه هستم من رفتن به انجام؟

من نمی توانم به کار دیگری فکر کنم، بنابراین محتویات لیوان آب را داخل یک گياه نزدیک می اندازم. بهش میگم من

.همه را نوشید امیدوارم گیاه خوب شود، اما این کمترین نگرانی من است

تس؟" گراهام در ورودی اتاق غذاخوری است و اکنون تی شرت و شلوار جین پوشیده است. او در لباس‌های غیررسمی‌اش خوش تیپ به نظر می رسد، اما چیزی در چشمانش وجود دارد که من را ناراحت می کند. "چه کار می کنی؟"

به زور لبخند میزنم من فقط تشنه بودم و تمام آبم را در حالی که منتظر تو بودم قورت دادم. من فقط کمی آب دیگر از آشپزخانه برمی دارم

گراهام چشمانش را به من ریز می کند. او یک قدم به من نزدیکتر می شود. و من به طور غریزی یک قدم به عقب برمی گردم

"او می گوید: «نه. "تو دروغ می گویی

فصل 26

لبه میز را نگه می دارم چون پاهایم ژله شده است. چشمان آبی گراهام در حالی که به من خیره می شود تقریباً سیاه به نظر می رسد

او می گوید: «دروغ می گویی

چی؟ منظورت چیه؟" حالتی معصومانه را روی صورتم می زنم. باورش "سخت است که حتی بسیار واقعی به نظر برسد

او به من زمزمه می کند: «تو آن آب را نخوردی

".بله، من انجام دادم"

نه، شما این کار را نکردید. شما آب را داخل گیاه ریختید. دیدم که این کار»
را کردی

چرندیات

به مکالمه ای که با هری در پارک سگ داشتم فکر می کنم. تو الان چندین بار دقیقاً همین کلمات را به من گفتی. میدونستی داره بهت مواد مخدر میخوره سعی کردی ازش دوری کنی و روز بعد، هیچ چیز تغییر نکرده است. شما هنوز حافظه خود را از دست داده اید

آیا این همان چیزی است که آن شب های دیگر اتفاق افتاده است؟ سعی کردم از شر آب آلوده خلاص شوم و گراهام مرا گرفت؟ و حالا چه خواهد کرد؟

"چرا این کار را کردی؟" او به من فشار می آورد. "چرا آب خود را ریختی؟"

آستین ژاکتم را می کشم. «این... ابری به نظر می رسید

"...نمی دانم... شاید چیزی در آن شناور بود

چشمانش را ریز می کند. "آیا کسی به شما گفته است که من چیزی در آب شما می گذارم؟"

سریع می گویم: نه. شاید خیلی سریع

گراهام از پایین به چیزی نگاه می کند. نگاهش را دنبال می کنم و متوجه می شوم که به بازوی من خیره شده است. داشتم با آستین ژاکتم دست و پنجه نرم می کردم و ناخواسته آن را بالا کشیده بودم

چندین اینچ و اکنون گراهام می تواند چندین رقم آخر یک شماره تلفن را ببیند.

وای نه

او از فاصله بین ما عبور می کند و بازوی چپ را آنقدر در دستش می گیرد که کبودی از خود به جای بگذارد. او آستین مرا بالا می زند و ارقامی را که هری روی بازویم خط خطی می کند آشکار می کند. چشمان گراهام در پشت عینکش گشاد شد.

"واقعاً؟ تس با من شوخی می کنی؟"

دهم را باز می کنم تا چیزی بگویم، اما هیچ کلمه ای بیرون نمی آید. دارم متوجه می شوم که چرا کامیلاً فقط اجازه داشت میز را با چاقوهای کره ای بچیند.

بازویم را رها می کند و به من خیره می شود. «این شماره کیست؟ با کی صحبت می کردی؟» قبل از اینکه بتوانم جواب بدهم، او می گوید: "هری است؟"

سرم را تا جایی که می توانم تکان می دهم، اما واضح است که گراهام حرفم را باور نمی کند. او وارد اتاق نشیمن می شود و بعد از یک ثانیه می توانم ببینم که برای چه می خواهد. تلفن من. آن را برمی دارد و با انگشت شستش قفل آن را باز می کند. نفسم را حبس می کنم در حالی که او پیام ها و تماس های تلفنی من را مرور می کند. خدا را شکر که آن پیامک های هری را پاک کردم.

وقتی به من دستور داد که این کار را بکنم حق داشت.

"گراهام گوشی را به طرف من تکان می دهد. "پیام ها را از او پاک کردی؟"

"نه!" من گریه می کنم. "من نکردم"

"غرغر می کند. "بله درسته"

گوشی را در یک دست گرفته بود و دوباره بازوی چپ را گرفت تا به شماره هری نگاه کند. تکان می خورم، سعی می کنم شل شوم، اما چنگ او مانند گیره است. با انگشت شست خود، شماره را در تلفن تایپ می کند و سپس

دکمه را برای برقراری تماس می زند. من او را نگاه می کنم، قلبم تند می زند. او به اندازه کافی منتظر می ماند تا مطمئن شوم که تماس به پست صوتی رفته است.

هی، هری؟" گراهام در حالی که نام نامزد سابقم را می گوید نگاهی به من "انداخت. «شماره تلفن شما را روی بازوی تس نوشته بودم. اگر از این به بعد او را به حال خود رها کنید واقعاً ممنون می شوم. یا چیز دیگر. ما نیازی به شما نداریم

زندگی می کند. و به خدا قسم اگر دوباره او را اذیت کنی، پشیمان می شوی. گرفتی من رو؟

او تماس را تمام می کند، چشمانش هنوز در چشمان من قفل است. در ابتدا، به نظر می رسد که او می خواهد تلفن من را روی میز پرت کند، اما در عوض، آن را در جیب خود می گذارد. "شما این را پس نمی گیرید. «همیشه. حالم از این مزخرفات به هم می خورد

"با صدای کوچکی می گویم: "باشه

در حالی که نفس می کشد شانه هایش بالا و پایین می روند. «متأسفم که «سرت داد زدم. نباید اعصابم را از دست می دادم

نمی دانم به آن چه بگویم. از دست دادن عصبانیتش بدترین کاری نیست که او امشب انجام داده است. او سعی کرد به خاطر خدا به من مواد مخدر بکشد.

گوش بده. "الان صدایش آرام تر است. عینکش را از روی پل بینی اش بالا می برد. من هیچ سرنخی ندارم که هری به تو چه گفته است. من فقط می توانم تصور کنم. اما هر چه هست، درست نیست. او نمی داند چه خبر است.»

زمزمه می کنم: «درسته. تنها چیزی که می توانم به آن فکر کنم این است که از نوشیدن آن آب فرار کردم. تا فردا، همه چیز را به یاد خواهم آورد

. و من می توانم روی رهایی از این هیولا کار کنم

"تس، به من نگاه کن"

چشمانم را بلند می کنم تا او را ببینم. تمام خشم لحظه ای پیش از بین رفته است." چی؟

من سعی نمی کنم به شما مواد مخدر بکشم. باید باورم کنی من هرگز «کاری نمی کنم که به تو صدمه بزند»

«سرم را تکان می دهم. «پس در آن نوشیدنی چه بود؟ من چیزی دیدم

پشت گردنش را می مالید. "حق با شماست. چیزی در آن نوشیدنی حل شده بود. اما چیز بدی نبود این داروهای شما بود، تس. توسط دکتری که برای آسیب سر شما مراجعه می کنید تجویز شده است

"چه داروهایی؟"

برای تشنجات. "لبه ی تی شرتش را می کشد"

بعد از تصادف دچار تشنج های وحشتناک می شدی. تمام بدنت می لرزید» و وقتی این اتفاق افتاد دو بار به سرت زدی. یکی از دفعاتی که به سرتان ضربه می زنید، خونریزی مغزتان بدتر می شود. شما باید در حال خود باشید

داروهای تشنج. «اخم می کند. اما اخیراً از مصرف آنها امتناع می کنید زیرا فکر می کنید من به دلایلی به شما مواد مخدر می خورم. بنابراین شروع کردم به گذاشتن آنها در نوشیدنی شما. متاسفم. من این کار را نکردم که شما را ناراحت کنم. فقط فکر می کردم اینطوری راحت تر است

به پیام شومی فکر می کنم که امروز صبح روی رانم خط خورده بود. "من شما را باور نمی کنم"

"خوب. میخوای بهت نشون بدم؟"

قبل از اینکه بتوانم جواب بدهم، گراهام به من اشاره می کند که دنبالش بروم و او مرا از راهرو به سمت حمام طبقه پایین هدایت می کند. اگر این یک بازی مرغ است، او آن را خیلی خوب بازی می کند. در کابینت دارو را باز می کند و دو بطری قرص نارنجی را بیرون می آورد

او می گوید: «اینها داروهای تشنج شما هستند. ما شما را در روز یک بار دارو مصرف می کنیم، زیرا مجبور کردن شما به مصرف آنها در صبح غیرممکن بود. یعنی من شما را سرزنش نمی کنم. شما معمولاً نمی دانید چه

اتفاقی در صبح می‌افتد، و مشتاق نیستید که یک دسته از قرص‌ها را قورت دهید.»

شیشه قرص را از او می‌گیرم. نام من و نام دارو روی بطری و زیر آن با حروف کوچکتر "برای تشنج" نوشته شده است. نام پزشک و شماره تجویز وجود دارد.

او می‌گوید: «در صورت تمایل می‌توانید با داروخانه تماس بگیرید. "من دارم حقیقت رو بهت می‌گم. و اینجا...» گوشی اش را از جیبش در می‌آورد، چیزی تایپ می‌کند، سپس به من می‌دهد. این وب سایت از کوه سینا با عکسی از دکتری است که نامش در بطری نسخه من است. دکتر لئونارد ساوینسکی. "این متخصص مغز و اعصاب شماست. او یک حيله گر نیست او رئیس کل بخش است»

به بطری قرص نگاه می‌کنم. تقریباً نصف آن پر از کپسول های بزرگ است. به راحتی می‌توان آنها را باز کرد و در یک لیوان آب ریخت

او با عذرخواهی می‌گوید: «هر چند شما را بسیار گیج کننده می‌کنند. "معمولاً شما فقط می‌خواهید مستقیماً بعد از مصرف آنها بخوابید. اما گاهی متوجه می‌شوی که من چیزی به تو لغزش داده‌ام و عصبانی می‌شوی»

دیشب همین اتفاق افتاد؟ فکر کردم چیزی برایم لغزید و یادداشت را برای خودم نوشتم؟

او آه می‌کشد: «نمی‌دانم چرا هری مدام شما را اذیت می‌کند

شاید... نمی‌دانم، شاید او معتقد است که کار درست را انجام می‌دهد. یا "او هنوز عاشق توست. اما من کسی هستم که از شما مراقبت می‌کنم. من شوهر تو هستم. من فقط سعی می‌کنم آنچه را که درست است انجام دهم. سخت است

سرگراهام پایین می‌آید. تقریباً به نظر می‌رسد که او شروع به گریه می‌کند. و من در این لحظه متوجه می‌شوم که او را باور دارم. اینها داروهای واقعی هستند. توسط پزشک محترم تجویز شده است

"تس؟" بین ابروهاش شیار هست "چیزی بگو"

من... "دوباره به بطری قرص نگاه می‌کنم. "من نمی‌دانم"

"مطمئن نیستم

دست هایش را به هم فشار می دهد. "من مجبور نمی کنم، باشه؟ اما من از شما می خواهم این قرص ها را بخورید. من از این می ترسم که شما یک تشنج دیگر داشته باشید. دکتر ساوینسکی گفت اگر خونریزی دیگری در مغزتان داشته باشید، ممکن است بر توانایی راه رفتن یا صحبت کردن شما تأثیر بگذارد

چشمانم را می بندم. یادم می آید که امروز صبح که از خواب بیدار شدم و متوجه شدم که هیچ چیز آنطور که به یاد می آوردم، چقدر وحشت زده بودم. اگر بیدار شوم و نتوانم حرف بزنم چه؟ اگر بیدار شوم و یک طرف بدنم دیگر کار نکند چه؟

این بد است، اما می تواند بدتر باشد

وقتی دوباره چشمانم را باز می کنم، گراهام هنوز آنجا ایستاده است. صبورانه منتظرم بینم چه تصمیمی میگیرم

"من می گویم: "باشه." "قرص ها را می خورم

روز سوم

فصل 27

اگر آرام باشید و سعی کنید روز خوبی داشته باشید، بسیار شادتر خواهید بود. فقط به یاد داشته باشید که اطرافیان شما بسیار به شما اهمیت می دهند و فقط می خواهند شما در امنیت باشید. کاری که می گویند را انجام دهید. شما در دستان خوبی هستید. به من اعتماد کن

در حالی که در قصر آشپزخانه ام نشسته ام و در حال تماشای شوهر خوش تیپم که تا به حال ندیده ام برایم صبحانه درست می کند، حرف هایم را با خودم تکرار می کنم. این آشپزخانه باور نکردنی است. فقط کاش می توانستم به یاد بیاورم که چگونه آشپزخانه من به این شکل درآمد. و چگونه به این راه رسیدم

در حالی که گراهام با تلفنش تماس می گیرد چیزی را حس می کنم که روی اجاق می سوزد. او هم به وضوح بوی آن را حس می کند، زیرا با عجله می رود تا اجاق گاز را خاموش کند. من نگرانم که خیلی دیر شده باشد

گراهام در حالی که تماسش را تمام می کند و تلفنش را روی پیشخوان می اندازد به من اطمینان می دهد: «فقط کمی سوخته است». "هنوز طعم خوبی دارد"

"که هنوز دیده نمی شود. "آیا من تلفن دارم؟"

گراهام یک ضربه مردد است. «نه، متاسفم. نمی توانستی بفهمی چگونه از آن استفاده کنی و مدام آن را از دست دادی

او. "من از زمان کالج یک گوشی داشتم و نداشتن گوشی عجیب به نظر می رسد. اگرچه به هیچ وجه به اندازه تلفن گراهام شیک نبود. "پس اگر بخواهم با کسی تماس بگیرم چه کار کنم؟"

با عینک سیمی اش به من پلک می زند

"به کی می خوای زنگ بزنی؟"

چیزی در صدای گراهام وجود دارد که مرا ناراحت می کند. چیزی بین حمایت و مشکوک بودن. اما این ممکن است نا عادلانه باشد. از زمانی که وقتی او را در تخته دیدم با فریاد از خواب بیدار شدم، چیزی جز مهربانی با من نداشت. من مطمئن هستم

این باید برای او سخت باشد اوم... من می خواهم با پدرم صحبت کنم. آیا او...؟

گراهام به من می گوید: «او هنوز زنده است

نفس راحتی کشیدم. پدرم تنها خانواده ای است که از زمانی که سرطان سینه مادرم را گرفت، زمانی که من کودک بودم، باقی مانده ام

او می افزاید: «هرچند او در سفر دریایی است. بنابراین دسترسی به او از طریق تلفن بسیار سخت است. اگر بخواهید می توانیم بعداً او را امتحان کنیم»

پدرم در سفر دریایی است؟ این برای او رفتار غیرمعمولی است. اما مدتی است. شاید در دهه گذشته، او به یک نوع آدم مسافربری تبدیل شده باشد

در مورد لوسی چطور؟" من می پرسم"

"شما هنوز در تماس هستید"

"زانوهایم را زیر میز می فشارم. "میتونم باهاش صحبت کنم؟"

او به طور مبهم می گوید: «شاید بعداً

گراهام دو بشقاب غذا را در جزیره آشپزخانه ای که من نشسته ام می گذارد. همانطور که به سوسیس و کالباس سیاه شده خیره شده ام، صدای خراشیدن از در پشتی می آید. من چندین بار آن را شنیده ام، اما از زمانی که اجاق گاز خاموش است، صدا واضح تر است. "آن چیست؟"

مردد می شود. "این سگ شماست. اما ما او را بیشتر روز بیرون نگه می داریم. او تمام خانه را می جود

سگ من؟" من و هری همیشه سگ می خواستیم. من یک لقمه از هاش "براون های ترد را می خورم - طعم آنها تلخ است. "اسم او چیست؟"

"زیگی"

تقریباً از سبب زمینی خرد شده سوخته خفه می شوم. در دفاع از من، انجام این کار آسان است زیرا آنها فوق العاده خشک هستند. اما دلیل خفگی من به این دلیل نیست. زیگی پرنده هری بود. چرا اسم سگم را به نام پرنده نامزد سابقم گذاشتم؟ این یک کار بسیار بسیار عجیب است

شاید من نباید زیاد در این مورد بخوانم. شاید این فقط یک تصادف باشد

گراهام؟" من می گویم"

"از بشقابش به بالا نگاه می کند. "آره؟"

"ما نداریم... یعنی ما... بچه داریم؟"

"آیا بچه ای در این خانه می بینید؟"

نه، اما...» سعی می کنم با چنگالم به تکه ای سوسیس ضربه بزنم - خیلی پخته شده، چروک شده است. "من همیشه بچه می خواستم. فکر... می کردم... یعنی اگر ازدواج کنیم

لقمه ای از سوسیس خود را می جود. ما سعی کردیم بچه دار شویم. اما
«دکتر گفت تو نابارور هستی

"نفسم می مکد "اوه... اما... آیا درمان هایی برای ناباروری وجود ندارد؟
یک شانه را بلند می کند. "میدونی چطوری. به خاطر اتفاقی که برای مادرت
افتاد همیشه از رفتن به دکتر می ترسید، و شما از سوزن می ترسید
را انجام ندهیم. گفתי فقط ما دو نفر خوب IVF بنابراین تصمیم گرفتیم
«بودیم»
«آه...»

البته می دانستم که بچه نداریم. نسبتاً واضح بود. اما برای اینکه بفهمیم ما
... نمی توانیم، که هرگز نخواهیم
اما چه اهمیتی دارد؟ اینطور نیست که مثل الان از بچه ای مراقبت کنم. این
یک نعمت است که ما هرگز بچه دار نشدیم
گراهام به سمت یخچال می رود و در را باز می کند
ظرفی از مایع قرمز خونی را بیرون می آورد. من با شیفتهگی نگاه می کنم
که او یک لیوان پر از آن را می ریزد
آن چیست؟" من می پرسم"
آب انار. "لیوان را روی میز می گذارد"

«تو عاشق این چیزها هستی. هر روز صبح مثل دو لیوان از آن می نوشید"
انجام میدهم؟" نوشیدنی جلوی من کاملاً غیر جذاب به نظر می رسد."
"مطمئنی؟"

به من چشمک می زند. «کدام یک از ما دچار از دست دادن حافظه هستیم؟
«به من اعتماد کن. این چیز مورد علاقه شما در تمام دنیاست
«نه ممنون. من فقط یک فنجان قهوه می خواهم"

بیا دیگه. نوشیدنی مورد علاقه خود را نمی خواهید؟"

نوک انگشتانم را روی شیشه فشار می‌دهم و آن را چند اینچ از خودم دور می‌کنم. «فقط قهوه. لطفاً

.او غر می‌زند: «خوب

گراهام در آشپزخانه به دستگاه قهوه‌ساز فانتزی می‌رود که دکمه‌های کنترلی بیشتری نسبت به دوش ما دارد. او قهوه را دم می‌کند، و من با فشار دادن آن نوشیدنی افتضاحی که چند اینچ دیگر از من دورتر ریخته بود، حرف می‌زنم.

این افتضاح به نظر می‌رسد - من حتی نمی‌خواهم آن را به خودم نزدیک کنم.

گراهام به جزیره آشپزخانه برمی‌گردد. چشمانش به سمت لیوان مایع قرمز «می‌رود. «واقعاً آن را نمی‌خواهی؟

".نه ممنون"

.گران است، می‌دانید

من نمی‌دانم چه بگویم. بر اساس ظاهر این خانه، ما می‌توانیم یک لیوان "آب میوه را هدر دهیم. "در صورت تمایل می‌توانید آن را داشته باشید

گراهام در حالی که لیوان پر از آب انار را از روی میز بیرون می‌کشد و محتویات آن را داخل سینک می‌ریزد، با خودش غر می‌زند و کف سینک را به رنگ قرمز تیره‌ای تبدیل می‌کند. با دیدنش شکمم می‌چرخد. سپس لیوان را روی پیشخوان آشپزخانه می‌کوبد.

من نمی‌دانم چرا او این‌گونه رفتار می‌کند. من هیچ کار وحشتناکی انجام ندادم - فقط یک لیوان آب میوه را رد کردم. چرا او عصبانی می‌شود؟ این رفتار عادی به نظر نمی‌رسد.

نامه‌ای که به خودم نوشتم می‌گوید که او پسر خوبی است. او شوهر من است

.اما من به او اعتماد ندارم

تمام صبح، من روی مبل نشسته ام، کانال های تلویزیون را ورق می زنم و به طور فزاینده ای احساس کلاستروفوبیک می کنم. دوست داشتم بیرون بروم و قدم بزنم، اما گراهام امروز صبح به صراحت گفت که نمی توانم به تنهایی بیرون بروم. گفت بی خطر نیست

.آن زن کامیلا در طبقه بالا است، خدا می داند چه کار می کند

ظاهراً او در حال تمیز کردن است، اما من هیچ صدای جاروبرقی یا آب جاری نشنیدم. چیزی در مورد کامیلا من را ناراحت می کند. من کاملاً به کسی اعتماد ندارم از جای زخم روی سرم مشخص است که در ماجرای تصادف رانندگی ذره ای از حقیقت وجود دارد، اما به نظر می رسد چیزی وجود دارد که گم کرده ام. یک قطعه گم شده از پازل

به جهنم هشدارهای گراهام. من برم قدم بزنم

من قبلاً یک جفت کفش ورزشی که در کمد پیدا کردم پوشیده ام، بنابراین مستقیم به سمت در جلو می روم. من فقط در اطراف بلوک قدم می زنم. اگر این کار را بکنم هیچ اتفاق بدی نمی افتد. من احتمالاً قبل از اینکه کامیلا متوجه شود که من رفته ام به خانه برمی گردم

دستم را دراز می کنم تا قفل را بچرخانم، همان کاری که دیروز از خانه بیرون آمدم تا سر کار بروم. خب واقعاً دیروز نبود هفت سال پیش بود. ولی انگار دیروزه

در هر صورت قفل با دفعه قبل که یادم می آید متفاوت به نظر می رسد. به جای صفحه ای که قبلاً برای باز کردن قفل در می چرخاندم، حالا یک سوراخ کلید است.

.اوه خدای من

در از داخل قفل است

با عقب راندن موجی از هراس، برای در پشتی خط خطی درست می کنم. می توانم صدای پارس سگم، زیگی را از حیاط پشتی بشنوم، اما نمی توانم به او برسم. زیرا در پشتی نیز قفل وجود دارد

با ناراحتی کف دستم را به در پشتی می کوبیم. آیا آنها با من شوخی می کنند؟ چطور می توانستند مرا در اینجا حبس کنند؟ یعنی بله، سعی می کردم بدون اجازه بروم، اما به خاطر خدا، من یک بزرگسال هستم. من قرار نبود کار خطرناکی انجام دهم.

!من فقط می خواستم در اطراف بلوک قدم بزنم

و من هنوز هم می توانم. راه های دیگری برای خروج از این خانه وجود دارد. آنها نمی توانند من را اینجا زندانی نگه دارند.

با دستانم می لرزید به جلوی در برمی گزیدم. دو پنجره تصویری در دو طرف در وجود دارد. شاید الان که به جای بیست و نه سالگی سی و شش ساله هستم، آنقدر زیرک نباشم، اما فکر می کنم می توانم از پنجره طبقه اول بالا بروم. به هر حال باید تلاش کنم

به شیارهای پایین یکی از دو پنجره چنگ می زنم. به سمت بالا خم می شوم، اما پنجره تکان نمی خورد

حتی یک سانتی متر هم نیست، حتی وقتی تمام وزنم را در آن می اندازم. آن موقع است که متوجه شدم یک سوئیچ در پایه این پنجره نیز وجود دارد که آن را قفل نگه می دارد. سعی می کنم آن را بچرخانم، و آن وقت است که متوجه شدم قفل پنجره نیز یک سوراخ کلید دارد

وقتی از پنجره ای به پنجره دیگر می روم خون در گوشتم می چرخد و تأیید می کند که هر پنجره یک سوراخ کلید در قفل دارد. کمتر از پنج دقیقه طول می کشد تا بررسی کنم که تمام پنجره ها و درهای طبقه اول این خانه از داخل قفل هستند

من اینجا گرفتارم

وسط اتاق نشیمن می ایستم و وحشت در سینه ام بلند می شود. تقریباً احساس سرگیجه دارم. وقتی فقط روی مبل نشسته بودم و تلویزیون تماشا می کردم خیلی بد نبود، اما حالا که می دانم حتی اگر بخواهم نمی توانم آنجا ... را ترک کنم

این نمی تواند قانونی باشد شما نمی توانید یک نفر را در خانه خود گروگان نگه دارید. برایم مهم نیست که آسیب مغزی داشته باشم. این درست نیست

اما به کی بگم؟ من تمام خانه را گشتم و نمی توانم یک تلفن کار پیدا کنم. جای تعجب نیست که گراهام امروز صبح از دادن تلفن به من امتناع کرد. و کامیلا با مشکلات من همدردی نخواهد کرد. او به او پول داده تا اینجا باشد.

صدایی در جلوی در توجه مرا جلب می کند. سرم را به سمت در می چرخانم، درست زمانی که چند حرف از شکاف پست می لغزند. همانطور! که نامه ها روی تشک خوش آمد گویی می زند، قلم می برد. پستی

به سمت یکی از پنجره های عکس می روم، درست به موقع مردی میانسال را می بینم که یونیفورم کارگر پستی با کلاه بیسبال آبی روی سرش پوشیده است که در مسیر جلوی ما حرکت می کند و سبد پستی اش را پشت سرش می کشد. این سید نیست - پستی که زمانی که من و هری اینجا زندگی می کردیم نامه های ما را می فرستاد - این پسر جدیدی است که من نمی شناسم. اما این اشکالی ندارد. او یک کارمند دولت است - او باید به من کمک کند.

مامور پست به سمت من نگاه نمی کند، بنابراین تا آنجا که می توانم مشتی را به پنجره می گویم. او هنوز نمی چرخد. بنابراین هر دو مشت را به پنجره می گویم و ناامیدانه سعی می کنم توجه او را جلب کنم.

مامور پست می ایستد. سرش را به پهلو خم می کند، سپس برمی گردد. او مرا که آنجا ایستاده ام می بیند و من هر دو دستم را روی سرم تکان می دهم. دست تکان می دهد، سپس برمی گردد و به راه خود ادامه می دهد.

نه نه

دوباره دستانم را به پنجره می کویم، اما مامور پست دیگر بر نمی گردد. این پسر چه مشکلی دارد؟

آیا او نمی بیند که من در مضیقه هستم؟

مشت هایم را آنقدر محکم به پنجره می کویم که قاب به صدا در می آید. "کمک!" جیغ می کشم، چون می دانم بعید است از پشت شیشه ضخیم پنجره "صدایم را بشنود. "لطفا کمک کن

اما او نمی چرخد. او به راه خود ادامه می دهد و از خانه من دورتر و دورتر می شود. از بین بردن هر شانسی که او بتواند مرا نجات دهد.

"کمک! "یه بار دیگه جیغ میزنم "لطفا"

چطور این اتفاق برای من افتاد؟ آخرین چیزی که به یاد می‌آورم این بود که در این خانه زندگی می‌کردم، با مردی که دوستش داشتم نامزد بودم و یک تجارت موفق داشتم. و حالا... این. چیزی به طرز وحشتناکی اشتباه شده است. باید راهی پیدا کنم

خارج از اینجا. شاید اگر علامتی بگذارم، بتوانم توجه کسی را در خیابان جلب کنم و

"تس؟"

کامیلا کنار مبل ایستاده و به من خیره شده است. آن وقت بود که متوجه شدم اشک روی صورتم جاری است و شانه‌هایم از هق هق می‌لرزد. به شدت گریه می‌کنم، به سختی می‌توانم نفس بکشم

نفس نفس می‌زنم: «لطفا کمک کنید. "لطفا... من... من به زندگی ام نیاز دارم..."

کامیلا لحظه‌ای ساکت است. ترحم را در چهره او می‌بینم. من تعجب می‌کنم که او برای نگهداری از من چقدر حقوق می‌گیرد. آن دختر بسیار زیباست. اگر بخواهد می‌تواند ستاره سینما شود. یا یک ستاره پاپ. مطمئنم شوهرم متوجه زیبایی او شده است. من نمی‌دانم که آیا او این کار را چگونه بدست آورده است

می‌خواهم به کامیلا بگویم از من دوری کند، اما واضح است که او ایده‌های دیگری در سر دارد. بعد از کمی تردید، از اتاق به سمت پنجره می‌گذرد و درست به سمت من می‌آید. و قبل از اینکه بتوانم جلوی او را بگیرم، دستانش را دور من حلقه می‌کند

یک لحظه کاملاً سفت و سخت می‌شوم، اما به تدریج احساس می‌کنم خودم ذوب می‌شوم. من نمی‌توانم کمکی به آن کنم. با وجود اینکه او یک غریبه است، چیزی در نحوه نگه داشتن من وجود دارد. یه چیز آشنا هق هق می‌کنم توی شانه اش و دستش پشتش را می‌مالید

او زمزمه می‌کند: "اشکالی ندارد، تس." "خوب خواهی شد

"قول میدهم. من اینجا هستم. مشکلی نیست

این نیست!" لکه بینی من پیراهنش را لکه می کند و به نظر می رسد که او "
!کوچکترین اذیت نشده باشد. "خوب نیست

"...دلم برای زندگیم تنگ شده دلم برای هری تنگ شده لطفا

دستش به صورت دایره های پهن روی پشتم حرکت می کند. وقتی من بچه
بودم مادرم این کار را می کرد و من از چیزی ناراحت بودم. او مرا در
آغوش می گرفت و با کف دستش دایره هایی را روی پشتم می مالید. پس
از مرگ او، هرگز احساس نکردم که کسی می تواند به من دلداری دهد،
حتی هری. اما وقتی کامیلا مرا نگه می دارد و پشتم را می مالد، انگار دوباره
بچه ام... و شاید همه چیز درست شود

او دوباره می گوید: "حالت خوب می شود." «می دانم فراموش نکردن
چیزی می تواند ترسناک باشد، اما به شما قول می دهم که آرام شوید. و
».همچنین یک سورپرایز برای شما دارم

از او دور می شوم و با پشت دستانم چشم های ورم کرده ام را پاک می
"کنم. "سورپرایز؟

"او به من لبخند می زند. "لوسی امروز بعدازظهر به دیدنش می آید

برای اولین بار از وقتی که امروز صبح از خواب بیدار شدم، دانه ای از شادی
را احساس می کنم. لوسی می آید بهترین دوست من به دیدن من می رود.
و من ممکن است به شوهرم اعتماد نکنم، اما می توانم به لوسی اعتماد
کنم. او هرگز کاری نمی کند که به من صدمه بزند

فصل 29

.ساعت بعد از سه، زنگ در به صدا در می آید

بیشتر بعدازظهرها با زیگی روی مبل نشسته ام. بعد از اینکه امروز صبح
دچار بحران شدم، کامیلا من و زیگی را به قدم زدن در اطراف محله برد.
بعد از اینکه فهمیدم لوسی قرار است به آنجا برود، احساس بهتری داشتم،
اما هوای تازه معجزه می کرد. بعد از قدم زدن در اطراف بلوک با سگم،
دیگر احساس زندانی بودن نداشتم

و حالا زیگی کنار من روی کاناپه نشسته و چانه اش روی بغلم است و من
سرش را نوازش می کنم. من حوصله انجام کار زیادی ندارم بالاخره چیکار

میتونم بکنم؟ من نمی توانم شروع به خواندن یک کتاب کنم، زیرا اگر آن را تا آخر شب تمام نکنم، همه چیز را در مورد آن فراموش کرده ام. به کامیلا گفتم شاید بخواهم برای شام چیزی بپزم، اما او طوری رفتار کرد که اگر بخواهم این کار را به تنهایی انجام دهم، ممکن است کل خانه را بسوزانم. تنها راهی که او به آن رضایت می دهد این است که تمام مدت با من باشد.

و این مرا به موضوع زنگ در باز می گرداند. به خاطر آن قفل مزاحم نمی توانم در را باز کنم. با اینکه می دانم بهترین دوستم آن طرف در است و من به شدت می خواهم او را ببینم

. کامیلا! " من صدا می زنم "

کامیلا با سرعت از پله ها پایین می آید و دستانش را روی شلوار جین آبی "تنگش می کشد. "چه خبر، تس؟

. میتوانی در را باز کنی؟" از او می پرسم "

کامیلا در جیب شلوار جین خود به دنبال یک سری کلید می پردازد. او آنها را در قفل جلوی در جا می دهد. وقتی چهره آشنای لوسی را دیدم، تقریباً اشک ریختم. به سمتش دویدم و دستم را دورش انداختم. نمی توانم جلوی در آغوش گرفتن او را بگیرم

. و بعد من واقعاً دارم گریه می کنم. من امروز کاملاً آبشار هستم

"!لوسی!" گریه می کنم "این بدترین روز تاریخ بود"

. یک قدم به عقب برمی گردم تا به بهترین دوست زیبای خود نگاه کنم

لوسی موهای قرمز تکان دهنده ای دارد، Love Lucy | مانند همانم خود در - این رنگ مشخصه اوست. او در دانشگاه کک و مک های بیشتری داشت، اما مراقب دور ماندن از نور خورشید است، بنابراین آنها محو شده اند. اما اگر به صورت او نگاه کنید، همچنان می توانید نقاط رنگ پریده را در سراسر پوست او ببینید. و اگر زیر آفتاب رفت، فراموشش کن. شهر کک و مک.

من و لوسی در اولین روز دانشگاه با هم آشنا شدیم. من برای اولین بار از ترک خانه عصبی بودم، و عدم احساسات پدرم در مورد این رویداد مهم، حالم را بهتر نکرد

اما لوسی برعکس بود. دومین لحظه ای که وارد اتاقی شدم که قرار بود در آن سهیم باشیم، با تخت ها و کمدهای همسان در دو طرف، او به سمت من دوید و مرا در آغوش گرفت. من خیلی هیجان زده هستم که هم اتاقی هستیم!

و من هم هیجان زده بودم. زندگی با کسی که بتوانم با او بخندم، با او خوش بگذرانم و حتی گاهی اوقات با او درس بخوانم، فوق العاده بود. (بسیار گاه.) - هیچ یک از ما دانش آموزان ستاره ای نبودیم

خوب، لوسی کامل نیست. مثلاً اگر او را برای ناهار یا قهوه ملاقات کنید، مطمئناً پانزده تا سی دقیقه دیر خواهد آمد. و گاهی با چهل و پنج دقیقه تا یک ساعت تاخیر. و وقتی به راه اندازی شرکت اشاره کردم، هرگز به من اعتقاد نداشت. اما در دفاع از او، او فقط سعی می کرد از من در برابر آنچه که معتقد بود یک سرمایه گذاری بد تجاری است محافظت کند. تقصیر او نیست که اشتباه کرده است.

لوسی امروز فوق العاده به نظر می رسد. موهای قرمز او براق است، او اندام خود را حفظ کرده است و خط چشمی که زده است چشمانش را برجسته می کند. هری گاهی اوقات در مورد میزان آرایشی که همیشه استفاده می کرد، اظهار نظر می کرد، که همیشه در مقایسه با چهره برهنه من برجسته بود. آیا فکر می کنید او سهام یک شرکت لوازم آرایشی را دارد؟

می گفت، درست قبل از اینکه آرنجش را در دنده هایش بکوبم

این واقعیت که لوسی شبیه کسی است که دقیقاً از صفحات مجله مد بیرون آمده است، باعث می شود که نسبت به ظاهر خودم بیشتر احساس خودم کنم. من

موهای خیلی کوتاه را صاف کنم و انگشتانم روی جای زخم باقی بمانند، چرا که نمی دانم برای او قابل مشاهده است یا نه

تس، عزیزم. "شانه هایم را محکم می گیرد. "تو خیلی رنگ پریده به نظر" «میرسی. چه خبر است؟

من... "چشمانم را با پشت دستم پاک می کنم و هوا می جوید. "میشه" "بشینیم؟"

زیگی مبل را خالی کرده است تا جایی برای لوسی باز کند. من نمی فهمم گراهام در مورد چه چیزی صحبت می کرد که گفت زیگی مبلمان را می جود. زیگی مانند خوش رفتارترین سگ است. گاهی اوقات احساس می کنم او من را بهتر از هر کس دیگری در این خانه می شناسد. او مطمئناً به من آب انار را برای نوشیدن پیشنهاد نمی کرد. لوسی خز زیگی را به هم می زند و او دست او را می لیسد.

من فقط نمی فهمم که چگونه این اتفاق برای من افتاد. "من دوباره جای زخم روی سرم را لمس می کنم - خیلی عجیب است، مثل اینکه کاملاً پوست... من نیست. "میدونم یه تصادف رانندگی داره

- لوسی پاهایش را روی هم می گذارد و من متوجه کفش هایش می شوم او همیشه یک جفت از آنها را می خواست. "بله، سال Manolo Blahnik. گذشته

و از آن زمان تاکنون، شما با حافظه خود بسیار مشکل دارید. گراهام مجبور شد مدیریت اسپای خانه من را بر عهده بگیرد، و تا جایی که می توانم بالا» رفته ام

«پس هر روز صبح اینگونه است؟ همه چیز روز قبل را فراموش کرده ام؟» معمولاً. "او نخی از شلوارهای طراحش انتخاب می کند"

شما گاهی اوقات روزهای بهتری دارید. اما ماه گذشته سخت بود. قبل از آن، وقتی شما را می دیدم، بیشتر اوقات خوشحال به نظر می رسید. ولی... الان همیشه گریه می کنی و به نظر میرسه

"ابروهایم را بالا می اندازم. "به نظرم چیه؟

«ترسیده. به نظر می رسد همیشه از چیزی می ترسی"

او اشتباه نمی کند اما چه کسی در این شرایط نمی ترسد؟ هر روز صبح در کنار غریبه ای از خواب بیدار می شوم. توی تخت خودم! با لباس زیرش

"من می گویم: "لوسی، "چه اتفاقی برای هری افتاده است؟

اخم می کند. «این چیز دیگری است. هر بار که صحبت می کنیم، از من در مورد هری می پرسید. گهگاهی می پرسیدی

درباره ی او. اما اکنون، مثل این است که شما از دیدن او هر روز ناامید
هستید."

دوباره چشمانم پر از اشک می شود. آخرین چیزی که به یاد دارم این است
...که او روی یک زانو افتاد و از من خواستگاری کرد

لبخندی روی لب های لوسی تکان می خورد. "درست. پیشنهاد صفحه کلید
...این بود... ام، ناز

"!خیلی رمانتیک بود"

این امضای هری بود. "چشمانش را گرد می کند. «اگر این چیزی است که
...شما دوست دارید

من و هری قرار است تا الان ازدواج کرده باشیم." با صدای بلند بو می
کشم. "اگر هر روز صبح در کنار او بیدار می شدم، می توانستم با همه اینها
...کنار بیایم. اما گراهام

گراهام خوب است. او تقریباً عصبانی به نظر می رسد. تعجب می کنم که او
چند بار این گفتگو را با من داشته است. "او پسر خوبی است. برای تو خیلی
...بهتر از هری

شاید..." اما وقتی او این کلمات را می گوید، چیزی در سرم جرقه می زند.
چیزی در مورد گراهام اما من نمی توانم کاملاً به آن دست پیدا کنم. حافظه
...ام خیلی خسته کننده شده است

او خیلی به تو اهمیت می دهد، تس. "صدایش را یک درجه پایین می آورد.
"همچنین، او واقعاً خوش تیپ است، اینطور فکر نمی کنید؟

من... حدس می زنم اینطور باشد. "بله، گراهام جذاب است. اما وقتی به او
نگاه می کنم چیزی احساس نمی کنم. «در ذهنم، با شخص دیگری نامزد
کرده ام. کسی که دوستش دارم بنابراین اگرچه گراهام خوب و خوش تیپ
...است"

"او هری نیست"

با بدبختی سر تکون میدم

لوسی پاهایش را روی هم می زند. «آیا هری اصلاً سعی کرده با شما تماس بگیرد؟ مثلاً روی گوشت؟»

"منظورت چیه؟"

او به اطراف نگاه می کند، انگار دارد چک می کند که آیا کسی به «صحبت هایش گوش می دهد یا نه. یا سعی کردم با شما تماس بگیرم؟»

«...من گوشی ندارم، پس»

"لوسی اخم می کند. "تو نمی کنی؟"

گراهام اشاره کرد که احتمالاً آن را از دست خواهم داد. و اجازه داد از او استفاده کنم. این شماره پدرم را به من داد

«صبح و سعی کردم با او تماس بگیرم»

بله، اما... "لوسی شروع به گفتن چیزی می کند، اما ناگهان متوقف می شود. لبش را می جود و از روی مبل به من نگاه می کند

گراهام امروز صبح تلفنی به شما نداده است که از آن استفاده کنید؟

نه... "شکمم فرو می رود. "آیا می گویند که او معمولاً یک تلفن به من می دهد؟"

«او تردید می کند. «نه، به هیچ وجه. این چیزی نیست که من می گویم»

اما لوسی یک دروغگوی وحشتناک است. هر وقت دروغ می گوید، تمام صورتش مثل موهایش قرمز می شود. کم کم دارم فکر می کنم که گوشی دارم. و به هر دلیلی، گراهام تصمیم گرفت که دیگر نمی خواهد آن را داشته باشم.

و سپس آن خاطره به من باز می گردد. تکه کوچکی از صدای هری که در گوشم زمزمه می کند

گراهام یک میز در طبقه بالا دارد. کشویی وجود دارد که همیشه قفل است، و شما گفتید فکر می کنید همان جایی است که او هر چیزی را که به شما می دهد نگه می دارد

سرم به عقب برمی‌گردد، از خاطره‌ای که تازه به ذهنم برگشت. آیا این واقعی است؟ یا زاییده تخیل مغز آسیب دیده من است؟ از این گذشته، نامه‌ای که به خودم نوشتم ادعا می‌کرد که سال‌هاست هری را ندیده‌ام.

اما انگار یک خاطره واقعی بود. این اولین خاطره‌ای است که امروز داشتم. که احساس می‌کردم واقعی است. این باید معنایی داشته باشد.

لوسی، آیا گراهام در طبقه بالا دفتر دارد؟" من می‌پرسم.

«آه، آره. او انجام می‌دهد»

به کاناپه تکیه دادم، نمی‌دانم به چه فکر کنم. آیا چیزی در طبقه بالا در کشوی میز گراهام قفل شده است که باید در مورد آن بدانم؟ اگر چنین است، چه؟

آیا دلیلی وجود دارد که من هر شب حافظه‌ام را از دست می‌دهم، فراتر از آسیب سرم؟

نه. نمی‌تواند باشد. شوهرم به من مواد مخدر نمیده من نمی‌توانم باور کنم. که می‌تواند درست باشد.

آیا می‌تواند؟

فصل 30

هوا زیباست، بنابراین من و لوسی تصمیم گرفتیم زیگی را در اطراف محله قدم بزنیم. با شلوار جین و ژاکت در کنار لوسی با بلوز ابریشمی کرمی و دامن مدادی اش که کمی کوتاه است کمی احساس خودآگاهی می‌کنم، اما اینطور نیست که کسی به ما خیره شود. به هر حال، من احساس مسخره‌ای می‌کنم که سگ را با لباسی که او پوشیده است راه برم.

لوسی در حالی که از حضور در بیرون از ما بسیار خوشحال است، می‌گوید: «زیگی سگ خوبی است. من احساس می‌کنم به همان شیوه. آن خانه خیلی خفه کننده است" او برای تو خیلی خوب است

چه زمانی او را گرفتم؟" من زیگی را خیلی دوست دارم، باورش سخت است. که تمام عمرم مالک او نبوده‌ام

حدود یک سال پیش - تقریباً زمانی که شما آسیب دیدید. "دستی به موهای" قرمزش می زند. «زیگی. نام جالب برای سگ

چشمانم را جلوتر از خودم نگه می دارم و از نگاه لوسی دوری می کنم. آیا او نام پرنده هری را می دانست؟ هیچ نظری ندارم. "من عاشق کمیک استریپ هستم"

آیا تو؟" نتی از شک و تردید در صدای او وجود دارد و شکمم تکان می خورد. اما بعد می خندد. «فکر می کنم این روزها خواندن کمیک استریپ»! برای شما آسان ترین چیز باشد، زیرا بسیار کوتاه هستند

"ممم"

بعد از آن در سکوت راه می رویم، فقط با نفس نفس زدن زیگی و کوبیدن پاشنه های لوسی در پیاده رو شکسته می شویم. کفش های کتانی من صدا ندارند. به پارک در چند بلوک خانه من می رسیم و شروع می کنیم به دور زدن آن

لوسی می گوید: «راستش، تس، این خیلی بد نیست. علیرغم همه چیز،» زندگی خوبی دارید

داخل گونه ام را گاز می گیرم. من نمی دانم چگونه او می تواند چنین چیزی بگوید. هیچ کس نمی خواهد جای خود را با من عوض کند. من زندگی خوبی ندارم. دیگر نه

او ادامه می دهد: "یعنی به تو نگاه کن." "شما باید تمام روز را با یک شلوار جین راحت و یک ژاکت بگذرانید، گراهام از شما مراقبت می کند، لازم نیست کار کنید یا کاری انجام دهید، جز اینکه کمی تلویزیون تماشا کنید و سگ خود را پیاده روی کنید." او با اشاره به وسط من نگاه می کند. "شما لازم نیست نگران وزن یا ورزش خود باشید"

ناخودآگاه شکمم را می گیرم. فکر نمی کردم در دهه گذشته وزن زیادی اضافه کرده باشم. اگرچه من مطمئناً به اندازه لوسی خوش برخورد به نظر نمی رسم. ناگهان، نظری را که هری یک بار در مورد لوسی داد به یاد می آورم:

او هرگز فرصتی را از دست نمی دهد تا شما را پایین بیاورد

حتی در آن زمان، می دانستم که کاملاً نادرست نیست. اما من همیشه از آن
.شانه خالی می کردم

من فقط می گویم. "لبخند لوسی گوشه لب هایش را دراز می کند. اوضاع"
»می تواند بسیار بدتر باشد. تو آن را خیلی خوب داری

»...می گویم: «لوسی، فکر نمی کنم

قبل از اینکه بتوانم کلمات را بیرون بیاورم، لب هایم یخ می زند. ذهنم خالی
می شود همه چیز در اطراف من محو می شود و سفید می شود، انگار که
در خلسه افتاده ام. و به جای اینکه در خیابان بیرون از خانه ام باشم، در
جایی کاملاً متفاوت هستم

من در اتاق کوچکی هستم، روی چهارپایه نشسته ام و به انعکاس خودم در
آینه ای خیره شده ام. موهایم به جز پیچک های کوچکی که دور گونه هایم می
افتند از روی صورتم کنده شده اند و یک لباس توری سفید پوشیده ام

فقط فکر کن، تس... "این صدای لوسی است. من به بالا نگاه می کنم و"
او کنار من است و یک لباس اسطوخودوس پف کرده پوشیده است. «چند
دقیقه دیگر، شما در راهرو قدم خواهید زد. شما قرار است خانم گراهام
".تورمن شوید

آره... "به انعکاس خودم خیره می شوم. لب های من یک خط مستقیم"
است. من شبیه زنی نیستم که از اینکه در شرف ازدواج است خوشحال
".باشد. "من فقط... من تعجب می کنم که آیا این یک اشتباه است

یک اشتباه! "لوسی ترکید. "چطور تونستی اینو بگی؟"

، گراهام فوق العاده است! اگر می دانستم چه مرد بزرگی است

»!باور کن، وقتی از من خواست بیرون او را رد نمی کردم

پوزخند میزنم این اولین بار نیست که لوسی به من یادآوری می کند که او
اولین انتخاب گراهام بوده است. البته من اون موقع با هری بودم. نامزد
شده. فکر می کردم هری کسی است که بعد از راه رفتن در راهرو دست به
دست می شوم

فکر اینکه کسی غیر از او باشد مرا با وحشتی فراگیر می کند. می دانم که به او گفتم دیگر نمی خواهم او را ببینم، اما نگرانم که اشتباه وحشتناکی مرتکب شده باشم.

"با صدای بلند گفتم: «می خواهم به هری زنگ بزنم». "همین الان

چشمان لوسی کاملاً باز می شوند. "شوخی میکنی. واقعا بعد از کاری که با من کرد هنوز نسبت به او احساس داری؟ بعد از راهی که به تو خیانت کرد؟

لوسی، تلفن من کجاست؟" انگشتانم روی میز روشویی پرواز می کنند و "به سمت آن می روند. "من باید با او صحبت کنم

قبل از اینکه بتوانم به تلفنم برسم، لوسی آن را می رباید و دور از دسترس من نگه می دارد. «نه. من به شما اجازه نمی دهم که این موضوع را خودتان به هم بزنید. نمیتونی به هری زنگ بزنی من نمی گذارم بزرگترین اشتباه «زندگیت را مرتکب شوی

قبل از اینکه بتوانم پاسخم را بشنوم، اتاق رختکن به رنگ سفید در می آید و ناگهان دوباره به خیابان برگشتم و انگشتانم دور بند زیگی حلقه شده بود. لوسی کنار من است، با لباس کارش به جای لباس ارغوانی، و او شانه ام را تکان می دهد

تس! "چشمان سبزش گشاد است. تس، حالت خوبه؟"

به او پلک می زنم. دهانم را باز می کنم اما چند ثانیه دیگر طول می کشد تا "هر کلمه ای را بیرون بیاورم. "چی شد؟

لوسی لب پایش را می جود: «تو... تو فقط...» "شما حدود ده ثانیه «منطقه را ترک کردید. فکر می کنم یک تشنج بود

"تقریباً افسار زیگی را می اندازم. "تشنج؟

شما گاهی آنها را دارید. "مثل من شانه هایش را بالا می اندازد که تشنج" داشته باشم چیز مهمی نیست. «فکر می کردم کمی از منطقه فاصله گرفتی، اما زمانی که گراهام در اطراف بود، یک بار داشتی و او به من گفت «که این همان چیزی است

"آیا این برای من زیاد اتفاق می افتد؟"

سر تکان می دهد. «مقدار منصفانه. اما من هرگز ندیدم که در حالی که ما در حال راه رفتن بودیم این اتفاق برای شما بیفتد. حالت خوبه؟

من احساس سرگیجه دارم، اما در غیر این صورت خیلی بد نیست. اما بعد سعی می کنم یک قدم بردارم و زانوهایم می لرزند. "شاید باید به خانه برگردیم."

"البته. "شانه ام را می مالید. "بیا تو را فوراً به خانه برسانیم"

همانطور که دور پارک را در جهت خانه ام ادامه می دهیم، متوجه شدم که پارک داخل آن یک پارک سگ دارد. وقتی به پارک سگ ها نگاه می کنم، این حس عجیب را به من دست می دهد، مثل عکسی از یک خاطره

داخل اون پارک سگ ها اتفاقی افتاده؟

می گویم: «لوسی. آیا تا به حال زیگی را به پارک سگ ببرم؟

"چروک های ابرویش "من هم اینچنین فکر میکنم. چرا؟

من به آن پارک سگ خیره می شوم و زیگی را تصور می کنم که از خاک روی زمین می گذرد. اتفاقی در این پارک سگ ها افتاد. اما من نمی توانم کاملاً حافظه را بازیابی کنم. خیلی ناامید کننده است

آخرین چیزی که امروز صبح به یاد دارم این بود که کنار هری بخوابم، اما آن سال ها پیش بود. نزدیک به یک دهه از خاطرات به نوعی ناپدید شده اند. اما آیا آنها ناپدید شده اند؟ یا درست زیر سطح هستند و منتظر بازیابی هستند؟

فصل 31

لوسی تصمیم می گیرد برای شام بماند. کامیلا برای ما استیک درست کرده است با یک طرف پوره سیب زمینی و مارچوبه. من و گراهام روبروی هم نشسته ایم و لوسی بین ما و سر میز است

«لوسی می گوید: «گراهام، آیا فرصتی برای دیدن قلعه عاج داشتی؟

چشمان گراهام روشن می شود. "من کردم. عالی بود، نه؟ اجرای هیجان انگیز هیگینز"

فیله مینیونی را که کامیلا در بشقابم گذاشته است برش می دهم. او گفت که آنها به ندرت پخته شده اند، اما از آنجایی که چاقوی کره گوشت را برش می دهد، به نظر می رسد بسیار نادرتر است. کاملاً خونی است اما لوسی و گراهام از این موضوع ناراحت نیستند. شاید گراهام استیک خود را به ندرت دوست دارد. از کجا بدانم - امروز صبح، حتی نمی توانستم نام او را به شما بگویم.

لوسی می گوید: «فکر می کردم چارلی دیوین در نقش راجر شگفت انگیز است.» او بازیگر بزرگی است

. گراهام می گوید: «این مایه شرمساری در مورد زندگی شخصی او است

لوسی می خندد. آیا آن شایعات را باور می کنید؟

«...سخت نیست»

آن دو در مورد این بازیگر چارلی دیوین که من هرگز نام او را نشنیده بودم و برخی شایعات در مورد او و بازیگر دیگری که من هرگز در مورد او نشنیده بودم صحبت می کنند. من هیچ آمیدی به شرکت در این گفتگو ندارم. بنابراین من بیشتر روی خوردن پوره سیب زمینی و مارچوبه خود تمرکز می کنم.

. و همچنین، خوردن بخشی از استیک من که هنوز غوغا نمی کند

. بیشتر لبه ها

لوسی در حالی که ساقه مارچوبه را می خورد می گوید: «کامیلا یک جواهر است.» هر بار که اینجا غذا می خورم، احساس می کنم در یک رستوران ستاره میشلین هستم

میدانم. "گراهام از لیوان شرابی که برای خودش ریخته جرعه جرعه می نوشد. او تنها کسی است که الکل می نوشد - من و لوسی فقط آب می نوشیم. او ارزش وزن خود را در طلا دارد. اینطور فکر نمی کنی، تس؟

. این اولین کلماتی بود که از وقتی نشستم به من گفت

و او فقط من را برای خوب بودن در نظر می گیرد. چگونه می توانم بفهمم "...کامیلا چقدر خوب است؟ من همین امروز صبح با او آشنا شدم. "آره

گراهام ادامه می دهد: «اگر او نبود، احتمالاً تس تا به حال خانه را آتش زده بود.»

لوسی می خندد، اما من از این شوخی قدردانی نمی کنم. اعتراض می کنم: «نه، نه، نمی خواهم

". گراهام می خندد. "بیا دیگه

این قرار است به چه معنی باشد؟" من به عقب شلیک می کنم. من در "تمام روز اینجا تنها خواهم بود. من چیزی را آتش نمی زدم

».حالم خوب می شود

».درست. مطمئن. تو خوب می شوی"

من از طعنه در صدای او قدردانی نمی کنم. «فکر می کنی من چه کار کنم؟ شاید دیروز را به یاد نیاورم، اما می دانم چگونه اجاق گاز کار کنم. من می دانم چگونه زیگی را در اطراف بلوک راه بروم. واقعا فکر میکنی من "نمیتونم تنها باشم؟

گراهام با حوصله می گوید: «نه. "من فکر نمی کنم که شما نمی توانید تنها باشید. می دانم که نمی توانی تنها باشی

برای کمک به لوسی نگاه می کنم. او خودش را مشغول با نیزه زدن یکی از تکه های استیک کرده است که با چاقوی کره ریز شده است. احتمالاً در مورد چاقوهای استیک نباید به من اعتماد کرد

. می گویم: «لوسی. «تمام بعدازظهر را با من گذراندی

»فکر می کنی من کار خطرناکی انجام دهم؟

لوسی آهی کشید و چنگالش را زمین گذاشت. دستم را از روی میز دراز می کند. او می گوید: «تس. "تفاوت چیست، واقعا؟ کامیلا شگفت انگیز است. «آیا حضور او در اطراف آنقدر وحشتناک است؟

به قفل درهای جلو و عقب فکر می‌کنم. اونایی که منو تو خونه ی خودم به دام انداختن بعد به ده ثانیه ای که داشتم زیگی راه می‌رفتم فکر می‌کنم و مغزم خاموش شد و به جای کاملاً متفاوتی رفت. آ

تشنج. "پوستم شروع به خزیدن می‌کند و دستم را از زیر لوسی بیرون می‌آورم."

این شراب باور نکردنی است. "گراهام شراب قرمز را در لیوان خود می‌چرخاند، ظاهراً با این خط گفتگو تمام شده است. "من آن را در تاکستان مارتا گرفتم."

من به کابرنه فکر می‌کنم، که آخرین شرابی بود که به یاد دارم قبل از اینکه این اتفاق برایم بیفتد، نوشیده بودم. این گران‌ترین بطری شرابی بود که تا به حال داشتم، اما گمان می‌کنم بسیار ارزان‌تر از هر چیزی بود که گراهام می‌نوشید.

او می‌گوید: «این عطر خاکی دارد، تقریباً دودی. "و دارای دهان نرم و صاف است."

لعنتی چه حسی در دهان دارد؟ آیا همه شراب‌ها در دهان شما یکسان نیستند؟ منظورم این است که آنها مایع هستند.

کاش هری اینجا بود او به من می‌زد و جوک‌هایی درباره گراهام در گوشم زمزمه می‌کرد. و خندیدن در مورد "احساس دهان

گراهام می‌گوید: «خوشمزه است

لوسی نزدیک می‌شود و لیوان شرابش را برمی‌دارد. جرعه ای می‌خورد. "«کمی دودی است. بد نیست

آنها نگاهی به اشتراک می‌گذارند و شکمم سرد می‌شود. کل آن مبادله عجیب بود. او فقط لیوان شراب او را برداشت و از آن نوشید. شما این کار را با کسی انجام نمی‌دهید مگر اینکه او را خیلی خیلی خوب بشناسید

آیا ممکن است چیزی بین لوسی و گراهام در جریان باشد؟

نه امکان پذیر نیست من نمی‌دانم گراهام چه توانایی‌هایی دارد، اما لوسی هرگز این کار را با من انجام نمی‌دهد

سعی می کنم سوء ظنم را از سرم بیرون کنم. دستم را به سمت لیوان
"شراب گراهام می برم." بگذار امتحان کنم

قبل از اینکه بتوانم انگشتانم را دور آن بیچم، لیوان را از من می رباید.
"بخشید، تس. با آسیب مغزی برای شما الکل ممنوع است. می تواند
»خطرناک باشد

چه کاری قرار است انجام دهد؟" من می گویم. "حافظه ام را پاک کنی؟"
"صبر کن

به گراهام نگاه می کنم که ابروهایش را به سمت من بالا می کشد. آن وقت
است که متوجه می شوم سخنرانی من تبدیل شده است

نامفهوم دستم را به سمت لیوان آب می گیرم و مایع را می نوشم. سرم
شروع به مه آلود شدن کرده است. خیلی بدتر از اوایل روز

تس؟" ابروهایش به هم گره می خورد. "خسته شدی؟"

"وقت خواب؟"

سعی می کنم بگویم: «خوبم»، اما حرف هایم همچنان نامفهوم است. خدایا
"چه بلایی سرم میاد" فقط ... کمی ... خسته

صندلی لوسی پشت را روی زمین می خراشد. "به هر حال باید بروم. داره
دیر میشه." دوباره دستم را دراز می کند و آن را فشار می دهد. "خیلی
"خوب بود که امروز تو را دیدم، تس

هنوز حدود نیمی از استیکم در بشقابم باقی مانده است، اما آنقدر خسته
هستم که حتی نمی توانم به تلاش برای تکه تکه کردن و جویدن آن چیز
خونین فکر کنم. گراهام به من کمک می کند تا از صندلی بلند شوم و او مرا
به سمت راه پله هدایت می کند. سعی می کنم پایم را بلند کنم تا از پله ها
بالا بروم، اما به نظر غیرممکن است. پاهایم انگار هزار پوند وزن دارند

»...گراهام می گوید: «بیا، تس. «تو برو بالا

نمی دانم دیشب توانستم این کار را انجام دهم یا نه، اما امشب نمی توانم
این کار را انجام دهم. پس از چند تلاش، گراهام دستش را زیر پاهای من

قرار داد و من را در آغوش قوی خود گرفت. او مرا از پله ها بالا می برد و از راهرو به اتاق خوابمان می رود. او مرا به آرامی روی تخت کوئین سائز ما می گذارد. تقریباً شیرین و عاشقانه است تا زمانی که او نظر دهد

"پس واقعا فکر می کنی کاملاً مستقل هستی، نه؟"

او الاغ باهوشی است، اما من انرژی لازم برای پاسخ دادن را ندارم. در کشوی من را زیر و رو می کند و یک پیراهن شب را بیرون می آورد. او به من کمک می کند پلیورم را در بیاورم و پیراهن شب را بپوشم. سپس شلوار جینم را در می آورم. تلاشی که برای من می کشد تقریباً مافوق انسانی است. من در نهایت به گراهام نیاز دارم که آنها را از پای من بیرون بکشد. زیرا به تنهایی نمی توانم این کار را انجام دهم.

او می گوید: «متشکرم، گراهام

سعی می کنم زیر لب بگویم ممنون، اما احتمالاً حتی شبیه یک کلمه واقعی هم نیست. روی تخت دراز می کشم و روکش ها را روی خودم می کشم. و بعد بیهوش می شوم

فصل 32

فکر می کردم دفعه بعد که بیدار می شوم، دنیای من یک لوح سفید خواهد بود. انگار امروز صبح بود

اما وقتی از خواب بیدار می شوم، سمت راست سرم می کوبد، ساعت کنار تختم یازده را نشان می دهد و اتاق کاملاً سیاه است. و مهمتر از همه، حافظه من هنوز دست نخورده است. تمام اتفاقات امروز را از لحظه ای که بیدار شدم به یاد دارم.

من نمی فهمم این چگونه کار می کند. آیا حافظه من در نیمه شب پاک می شود؟ به نظر نمی رسد که این اتفاق خارج از یک فیلم باشد

سرم هنوز به طرز باورنکردنی مه آلود است، اما چیزی باید مرا از خواب بیدار کرده باشد. خاطره ای که امروز تمام روز ذهنم را مشغول کرده بود. خاطره ای از صحبت هری با من

گراهام یک میز در طبقه بالا دارد. کشویی وجود دارد که همیشه قفل است، و شما گفتید فکر می کنید همان جایی است که او هر چیزی را که به شما

می‌دهد نگه می‌دارد.

صاف روی تخت می‌نشینم. سمت راست سرم هنوز به شدت ضربان دارد و مثانه‌ام به طرز دردناکی پر است. از رختخواب بیرون می‌روم و به حمام می‌روم تا حداقل یکی از دو ناراحتی‌ام را برطرف کنم. اما با وجود اینکه خسته هستم و مغزم هنوز مه‌آلود است، افکارم از حرکت باز نمی‌ایستند.

گراهام یک دفتر در طبقه بالا دارد. وقتی زودتر رفتم بالا تا از اتاق خوابم چیزی بگیرم از کنارش گذشتم. آیا ممکن است او چیزی از من در آنجا نگه داشته باشد؟

من نمی‌دانم گراهام کجاست. او با من در رختخواب نبود. شاید رفته بیرون. یا شاید او در حال حاضر در دفتر خود است و کار می‌کند.

تا زمانی که تحقیق نکنم هرگز نمی‌توانم بخوابم، بنابراین از اتاق خواب بیرون می‌روم و وارد راهرو می‌شوم، جایی که بسیار تاریک است. من به سختی می‌توانم نور کم نور را تشخیص دهم.

طبقه پایین گراهام طبقه پایین است، یعنی دفترش خالی است.

یک دستم را روی دیوار نگه می‌دارم و راهم را در راهرو احساس می‌کنم. وقتی به دفتر گراهام می‌رسم توقف می‌کنم. دستگیره در را امتحان می‌کنم زیر دستم می‌چرخد. می‌خواهم وارد دفتر شوم که صدایی از طبقه پایین شنیدم. یک تصادف.

و بعد زنی که می‌خندد.

اون چیه؟

همه چیز در مورد دفتر گراهام و کشوی میز احمقانه را فراموش کرده‌ام. در عوض برمیگردم و به سمت راه پله می‌روم. هنوز هم کم نور است، بنابراین به نرده آویزان می‌شوم. نمی‌خواهم زمین بخورم و دوباره به سرم آسیب بزنم. البته، آیا این نظریه وجود ندارد که سر دوم می‌تواند شفا بخش باشد؟ آیا این یک چیز است؟

وقتی به پایین پله‌ها می‌رسم، آن را واضح‌تر می‌شنوم.

خندیدن. دو نفر به آرامی صحبت می‌کنند.

شوهرم و یکی دیگه

اوه خدای من. آیا کامیلا است؟

درست مثل زمانی که قبلاً بیرون رفته بودم و با زیگی راه می رفتم، آن حس عجیبی در سرم احساس می شود - باید تشنج دیگری در راه باشد. زانوهایم می لرزند وقتی همه چیز سفید می شود، و ناگهان، دیگر در اتاق نشیمنم نیستم.

من بیرون درب ورودی خانه ام هستم. کلید را وارد قفل در جلو می کنم و دستگیره را می چرخانم تا باز شود. با این تفاوت که اتاق نشیمن من در حال حاضر نیست، با سیستم سرگرمی فانتزی و مبل چرمی. این اتاق نشیمن قدیمی من با فوتون و میز قهوه با یک پایه کوتاه است. اما این چیزی نیست که چشمان من روی آن متمرکز شوند.

درست در وسط اتاق، لوسی و هری با هم هستند. و در کمال وحشت، لب های بهترین دوستم به لب های نامزدم فشار داده شده است. در حالی که کلیدهای خانه از انگشتانم بیرون می آیند و به زمین می خورند، لوسی هری را به قدری محکم از او پرت می کند که او زمین می خورد. من نمی توانم چشمان خودم را باور کنم. بدتر از آن، اگر فقط پنج دقیقه بعد به خانه می آمدم آن را نمی دیدم.

هری! "من گریه می کنم"

وقتی لوسی دستش را دراز می کند و به هری می زند، تار شده است. "ای احمق!" او به او هیس می کند. "چطور جرات داری؟"

به هری خیره شدم که حالت گیج شده ای در چهره اش دارد. "لوسی، چه ... جهنمی"

او مرا گرفت! "لوسی با چشمان وحشی و دستش روی دهانش قفل شده" "از او دور می شود. "خیلی متأسفم، تس"

"او نگاه غمگینی به هری می اندازد. "ای حرامزاده"

هری برمی گردد تا به من متوسل شود. "تس، من این کار را نکردم... هرگز"

تو هرگز نمیخواهی؟" من فریاد زدم. "من همین الان دیدم که این کار را"
"!کردی"

روی پاشنه هایم می چرخم و از خانه بیرون می روم، با اینکه کلیدها هنوز
کف اتاق نشیمن هستند. من حتی نمی توانم درست فکر کنم. من فقط باید
از اینجا بروم، قبل از اینکه هری ببیند که اشک ریختم. قبل از اینکه دست
محکمی دور بازویم پیچد به سختی از در جلو بیرون می آیم

"!تس"

سعی می کنم شانه اش را کنار بگذارم، اما او محکم نگهش می دارد. در
نهایت سرم را به اطراف می اندازم تا با او روبرو شوم. "چی؟ برای خودت
»چه حرفی داری؟"

هری آنجا ایستاده است، شکافی بین ابروهایش

»من هیچ کاری نکردم. باید مرا باور کنی"

تقریباً با صدای بلند می خندم. "تو هیچ کاری نکردی؟ شوخی می کنی؟ من
»!فقط دیدم که او را می بوسید

"!من او را نمیبوسیدم"

"!هری، دیدمش"

من... "نگاهی به خانه می اندازد، سپس به من برمی گردد. "من حتی"
»لوسی را دوست ندارم. تو می دانی که! چرا باید او را ببوسم؟

چانه ام را بیرون می آورم. "حدس می زنم داشتی وانمود می کردی که از او
".متنفری تا جذابیت وحشی خود را برای او پنهان کنی

!دهانش باز می ماند. »نه. که حتی نیست... بیا

"...تس"

»پس برای من توضیح بده. آنچه را که دیدم برایم توضیح بده"

او مرا گرفت. من خیلی شوکه شده بودم، حتی یک ثانیه هم نداشتم که خود را کنار بکشم

این بار واقعاً با صدای بلند می خندم. "درست. من معتقدم که. تو می گویی که لوسی نسبت به تو غرق شد و سعی کرد تو را ببوسد؟

.چشمانش ابری می شود. او می داند که همه چیز باید چگونه باشد

لوسی زرق و برق دار است و مردان همیشه به او ضربه می زنند. و در حالی که من هری را فوق العاده جذاب می دانم، او بیشتر یک ذوق اکتسابی است. و بنابراین نه از نوع لوسی

او در نهایت می گوید: «نمی دانم چرا این کار را کرد. "من فقط به شما می گویم که چه اتفاقی افتاده است

لوسی در پشت هری ظاهر می شود و کمی با کفش های پاشنه بلند همیشه لنگ می زند. چشمانش ورم کرده و موهای قرمزیش ژولیده است. "آن «حرامزاده مرا گرفت، تس. من خیلی متاسفم که مجبور شدید آن را ببینید

.می گویم: من هم متاسفم

از دست چیم می رسم به حلقه نامزدی که از همان شبی که به من داده بود برای دوش گرفتن برداشته بودم. هری متوجه می شود که من می خواهم «...چه کار کنم و چشمانش باز می شود. «تس، نه

اما او چیزی نمی تواند بگوید. می دانم با وجود اعتراضاتش چه دیدم. بعد از اینکه بهترین دوستم را بوسید چگونه می توانم با او ازدواج کنم؟ دیگر هرگز نمی توانم به او اعتماد کنم

تس، خواهش می کنم... "فکر کردم من همان کسی هستم که گریه می کند، اما این چشمان هری است که پر از اشک است. «این کار را نکن. "..."دوستت دارم. بیاید در مورد آن صحبت کنیم

مدام حلقه را می کشم، همان حلقه ای که فکر می کردم تا آخر عمر خواهم داشت، در نهایت با یک نوار طلایی ساده همراه می شوم. حالا من فقط می خواهم آن را از سرم بردارم. من آن را می کشم، سعی می کنم آن را شل کنم، اما گیر کرده است. بدون توجه به آنچه من انجام می دهم رایگان نخواهد بود

هر چه بیشتر می کشم، اتاق نشیمن محو می شود. سفید می شود و وقتی سفیدی از بین رفت، دوباره به اتاق نشیمن جدیدم برگشتم

اما با وجود اینکه همه وسایل متفاوت است و سال ها بعد است، من همان چیزی را می بینم. در نور مهتابی که از پنجره ها می ریزد، می توانم خودم را تشخیص دهم

.شوهر بالای زنی دیگر روی مبل ما، او را به داخل او فرو می برد

.اینجا چه خبره؟" من گریه میکنم"

تس!" این زن است که در حالی که سعی می کند از زیر بدن گراهام بیرون"...بیاید، نام من را صدا می کند. "من"

"!خواب بودی

لوسی است. بهترین دوست من. این دومین باری است که او را با همسر مهمم دستگیر می کنم، با این تفاوت که این بار او را کنار نمی زد و به صورتش سیلی نمی زد

با او رابطه جنسی داشت. درست روی مبل خودم

گراهام به اندازه لوسی متعجب به نظر نمی رسد. به نظر می رسد اگر او را از خود دور نمی کرد، احتمالاً کارش را تمام می کرد. او هنوز شلوارش را به تن دارد، البته روی زانوهایش، و برای بالا کشیدن و محکم کردنشان وقت می گذارد

خیلی متاسفم!" لوسی از روی مبل پرید و دامنش را صاف کرد. او دستی لرزان بین موهای قرمزش که در هم پیچیده و وحشی دور صورتش است فرو می کند

"این ... این چیزی که به نظر می رسد نیست"

.گراهام خنده ای بلند کرد. برای یک بار هم که شده باید با او موافق باشم

باشه." لوسی چشمانش را پایین می اندازد. "آره. این چیزی است که به نظر می رسد. اما شما باید درک کنید، من قصد نداشتم این اتفاق بیفتد. ...»خیلی متاسفم. نمی دانی چقدر متاسفم

مطمئنم " می گویم. بهترین دوست من با شوهرم می خوابد. من مطمئنم "
"هستم که شما بهانه خوبی برای آن یکی دارید

چشمان لوسی پر از اشک می شود. "بهانه ای وجود ندارد. اما باید بدانید که
این کار چقدر برای ما سخت بوده است. با من. و گراهام و بعد وقتی
...داشتیم دلسوزی می کردیم، فقط

».اتفاق افتاد

تکرار می کنم: «این اتفاق افتاده است. "و تو ناتوان بودی که جلوی آن را
".بگیری

چشمانش را با پشت دست پاک می کند. "اینطور نیست. من فقط سعی
کردم با حضور در کنار شما کمک کنم

"...ما هر دو بودیم و بعد

.او برای حمایت به گراهام نگاه می کند. چشمانش را گرد می کند

چرا زحمت می دهی این را برای او توضیح دهی، لوسی؟ به هر حال صبح "
».آن را فراموش کرده است

.مثل بچه های کوچک پایش را روی زمین می کوبد

"...مساله این نیست! نکته این است"

"از میان دندان هایم می گویم: بله. "مقصود چیست، لوسی؟

نکته این است... "او سرش را پایین می اندازد. "متأسفم. دوستت دارم، "
"...تس. تو می دانی که. من هرگز نمی خواستم به تو صدمه بزنم. و

او دوباره به گراهام نگاه می کند. ما هرگز این کار را دوباره انجام نخواهیم
".داد. قسم می خورم

تو هم هری رو بوسید. "به مبل اشاره می کنم. "من دیدم که شما این کار "
».را انجام می دهید. درست در اتاق نشیمن خودم

لوسی سرش را تکان می دهد. او انتظار نداشت که من آن را به خاطر بسپارم. اوه من... خب، بله، اما... تس، او مرا گرفت. این کاملاً متفاوت بود.»

گراهام دوباره خرخر می کند، این بار بلندتر. لوسی سرش را به اطراف "تکان می دهد تا به او خیره شود. "ساکت می کنی؟

پوزخندی روی لبانش است. "چی - همانطور که گفتم او صبح آن را به خاطر نخواهد آورد. همچنین ممکن است «تصور کنید که پیشاهنگی هرگز واقعاً سعی نکرده شما را ببوسد

".چشمانش گشاد می شوند. "ساکت، گراهام

برای چی ناله می کنی؟ به افزایشی که می خواستی رسیدی، نه؟ دفتر» گوشه خصوصی؟

به دوتاشون خیره می شم و قلبم تند تند میزنه. در مورد چی حرف می زنه؟ آیا ممکن است صحنه ای که تمام آن سال ها پیش در اتاق نشیمن خود در آن قدم زده بودم، تماماً یک چیدمان باشد؟ برای لحظه ای چشمانم را بستم و می توانم حالت گیج شده صورت هری را ببینم. من حتی به او فرصت ندادم.

من فقط او را در حال بوسیدن لوسی تصویر می کردم و نمی توانستم او را ببخشم.

.من یک اشتباه وحشتناک مرتکب شده ام

تس. "لوسی نگاه ناتوانی به من انداخت. "من نمی دانم او در مورد چه " "...چیزی صحبت می کند. قسم می خورم

گراهام با غرغر از جایش بلند می شود. به سمت می آید و دستش را روی شانه ام می گذارد. "بیا، تس. بیاید شما را به رختخواب برگردانیم. احتمالاً خسته شده اید

او حق دارد حتی با وجود هجوم آدرنالین و خشم در رگ هایم، تقریباً آنقدر خسته ام که نمی توانم بایستم. من قبلاً احساس می کردم که از آن خارج شده بودم و تشنج من را نابود کرد. اگر قلب تپنده ام نبود، احتمالاً روی

فرش زیرم در یک توده خواب فرو می‌ریختم. و پاهای برهنه من از نوعی بادکردن در اتاق نشیمن احساس سردی می‌کنند. من می‌لرزم

من به گراهام اجازه می‌دهم تا من را از خود دور کند، در حالی که نمی‌توانم جلوی او را بگیرم

لوسی پشت سر می‌ماند، و من نمی‌دانم وقتی گراهام به طبقه پایین بازگردد، کاری را که شروع کرده‌اند تمام کنند

بخش دیوانه‌کننده این است که من حتی اهمیتی نمی‌دهم. بله، لوسی با شوهرم خوابیده بود. اما من حتی شوهرم را نمی‌شناسم. من او را دوست ندارم. مثل این است که متوجه شوید او با یک غریبه خوابیده است

نه، این بخشی نیست که من به آن اهمیت می‌دهم. چیزی که من به آن اهمیت می‌دهم این است که آن روز او را در حال بوسیدن هری گرفتم. نمی‌توانم به این احتمال که ممکن است واقعی نبوده فکر نکنم. اگر ندیده بودم که او را ببوسد، الان با او ازدواج می‌کردم. به جای گراهام

پرخلاف زمانی که گراهام من را زودتر از پله‌ها بالا برد، این بار می‌توانم آن را با پای خودم جبران کنم. اما او بازویش را روی من نگه می‌دارد و آماده است که اگر افتادم مرا بگیرد. من فکر می‌کنم که ارزش چیزی دارد

گوش کن، تس. "گراهام در حالی که به رختخواب می‌روم مرا تماشا می‌کند

متأسفم که مجبور شدید آن را ببینید. اما شما می‌توانید بفهمید، نمی‌توانید؟"

"از میان تاریکی به او پلک می‌زنم. "من میتوانم؟"

شانه بالا می‌اندازد. "تو حتی من را نمی‌شناسی. اینطور نیست که ما دیگر «یک نوع رابطه واقعی داشته باشیم

لوسی در مورد چه چیزی در طبقه پایین صحبت می‌کرد؟" از او می‌پرسم، "اگرچه ساختن کلمات سخت است. زبانم مثل یک توده بزرگ در دهانم است." درباره زمانی که هری او را بوسید

اوه درست." می توانم او را ببینم که در تاریکی پوزخند می زند، دندان هایش در نور کم مهتاب می درخشند. «خب، خیلی ساده است

من یک چیز برای شما داشتم، بنابراین از لوسی پرسیدم که آیا او می تواند به من کمک کند

بیرون به هر حال، او هرگز هری را زیاد دوست نداشت، بنابراین متقاعد کردن او زیاد لازم نبود

سرم گیج می رود. حالا که خاطره وارد شدن به هری و لوسی را بازیابی کردم، کل بحثی که بعد از هری با هری داشتم با عجله به سراغم آمد

روشی که از من التماس می کرد. بالا و پایین قسم خورد که لوسی کسی بود که او را گرفته بود. بهش گفتم دروغگو

توانستم انگشتر را از انگشتم بیرون بیاورم و به سمت او پرتاب کنم. در ورودی را به صورتش کوبید، حتی در حالی که چشمک می زد و اشک می ریخت.

ای حرومزاده" من مدیریت می کنم"

من حرومزاده هستم؟" چشمانش از پشت عینک سیمی اش کاملاً باز می شوند. "این پولدار است. باورم نمی شود بعد از تو این را به من بگویی..." دندان هایش را به هم فشار می دهد و سرش را تکان می دهد. "فراموشش کن. حرف زدن در این مورد فایده ای ندارد

.پلک هایم آنقدر سنگین است که به سختی می توانم آنها را باز نگه دارم

اما من نمی توانم این را رها کنم. "چی؟ چه کار وحشتناکی با تو کردم؟" چون یادم نیست

.چه کار وحشتناکی با من کردی؟" لب هایش را می لیسد"

یک یا دو ساعت وقت دارید؟ نه، شما ندارید. احتمالاً در شصت ثانیه آینده» خواهید خوابید. بنابراین به بهترین بخش می روم.» صدایش را پایین می آورد. «قبل از این که این اتفاق برایت بیفتد، قرار بود مرا ترک کنی. وکیل گرفتی و همه چیز. گفتمی نمی تونی جلوی دیدن من رو تحمل کنی. نمی

توانستی صبر کنی تا من را از زندگیت بیرون کنی و از شرکتت بیرون بیا. این چیزی است که من با امضای یک پیش ازدواج لعنتی دریافت می کنم

"دهنم باز میشه "چی؟"

درست است. "او به من پوزخند می زند. «تو تمام این نقشه را داشتی که مرا خشک و بلند رها کنی. و حالا تو با من گیر کردی تا آخر عمرت. و من باید کسی باشم که تغییر را کنترل می کند. من باید تصمیم بگیرم که چه بخورید، چه لباسی بپوشید، آیا تلفن داشته باشید یا نه. من حتی می توانستم از شر آن سگ تو خلاص شوم و تو هرگز آن را نخواهی فهمید.» به من ...چشمک می زند. "هی، شاید من... اگر یاد نگیری که خودت رفتار کنی

می خواهم دستش را دراز کنم و چشمانش را بیرون بیاورم. اما خستگی من تقریباً طاقت فرسا است، به خصوص با تاریکی اتاق. وقتی بازویم را بلند می کنم، مثل این است که از میان ملاس حرکت می کنم. نمیدونم چرا اینقدر خسته ام فکر نمی کنم در زندگی ام تا این حد احساس خستگی کرده باشم

گراهام بالای سرم ایستاده و به تلاشم برای باز نگه داشتن چشمانم نگاه می کند.

و بعد به ذهنم خطور می کند. شاید تمام دلیل خستگی من این باشد که گراهام قبلاً مقداری از آنچه را که در کشوی میزش نگه داشته به من داده است. به هر حال، او کسی بود که آن لیوان آب را سر شام برایم ریخت. برای او خیلی راحت بود

...من باید کاری کنم من باید برای خودم پیامی با اخطار بفرستم. بایستی که

روز چهارم

فصل 33

اگر آرام باشید و سعی کنید روز خوبی داشته باشید، بسیار شادتر خواهید بود. فقط به یاد داشته باشید که اطرافیان شما بسیار به شما اهمیت می دهند و فقط می خواهند شما در امنیت باشید. کاری که می گویند را انجام دهید. شما در دستان خوبی هستید. به من اعتماد کن

"!اوه خدا، این وحشتناک است"

آب را داخل دهانم می ریزم و سعی می کنم طعم آب انار را از بین ببرم. این افتضاح ترین چیزی است که تا به حال چشیده ام. داره حالم میگیره می خواهم بطری صابون را بردارم و در دهانم بریزم. چون حتی صابون هم از این آب افتضاح مزه بهتری دارد.

من متوجه نمی شوم. "گراهام کنارم ایستاده و اخم کرده است. «معمولاً» چیزها را دوست دارید. دیروز دو لیوان پر از آن را خوردی. و بعد لیوان «سومی را خواستی

آیا او شوخی می کند؟ او باید باشد. هیچ شانسی وجود ندارد که من واقعاً این چیزها را دوست داشته باشم، درست است؟ اما چشمان آبی او در پشت عینکش گشاد است. گراهام جوکر به نظر نمی رسد

من هر هفته یک سفر ویژه دارم تا آن را برای شما بخرم. "او اکنون زخمی" "به نظر می رسد. "شاید من دیگر نباید

آره، نباید. "از سینک دور شدم و با دستم پشت دهانم را پاک کردم. "متاسف. من... نمی دانم چرا آن را دوست نداشتم. شاید فردا متفاوت باشد»

به نظر می رسد که امروز خسته ای. «سرش را به پهلو خم می کند»

شاید باید برویم دکتر. آنها ممکن است نیاز به اسکن دیگری از مغز شما» داشته باشند. منظورم این است که اگر دوباره نیاز به جراحی داشته باشید چه؟

دستم به سمت جای زخم سمت راست پوست سرم پرواز می کند

"نه، لطفاً نکن. من خوبم»

با صدای خراشیدن در پشتی سرم می چرخد. گراهام قبلاً به من توضیح داد که سگ من بیرون است

حیات خلوت ظاهراً من یک سگ دارم. زیگی

"میتونم اجازه بدم وارد بشه؟" از گراهام می پرسم. "لطفا؟"

گراهام سرش را تکان می دهد. «نه. او اثاثیه را سطل زباله خواهد کرد

«اما اگر بخواهی می‌توانی به حیاط خلوت بروی

البته باید منتظر بمانم تا قفل در پشتی را باز کند. نمی‌توان به من اعتماد کرد که سرگردان نیستم

وقتی به حیاط خلوت بزرگمان می‌روم، یک رتریور طلایی زیبا بلافاصله به سمت من می‌آید. من هرگز به عشق در نگاه اول اعتقاد نداشتم - ماهها را حتی به هری بگویم - اما اکنون تبدیل شده‌ام. من L طول کشید تا کلمه عاشق این سگ هستم. دستم را لیس می‌زند و وقتی خم می‌شوم شروع به لیسیدن صورتم می‌کند. فکر می‌کردم ناراحت‌کننده، اما دوستش دارم. تنها بودن در نزدیکی این سگ باعث می‌شود که احساس ترسی که امروز صبح از خواب بیدار شده بودم کمی کاهش یابد.

«به زیگی می‌گویم: «تو پسر خوبی هستی

صورتم را می‌لیسد. نمی‌دانم درباره تمام اتفاقاتی که امروز صبح در کنار یک غریبه از خواب بیدار شدم چه فکر کنم. اما می‌توانم بگویم این سگ من را دوست دارد

زیگی با دهانش توپ لاستیکی را برمی‌دارد. دستم را دراز می‌کنم و او توپ را داخل آن می‌اندازد. او می‌خواهد بازی کند. صاف می‌شوم و توپ را در حیاط پرت می‌کنم. زیگی دیوانه می‌شود و دنبال توپ می‌دود. شادی او تقریباً مسری است

"!تس"

گوش‌هایم بلند می‌شود یکی داره اسمم رو صدا می‌کند یا این یک توهم است؟

«!تس! اینجا»

این صدای مردانه است که از پشت سرم می‌آید. من توهم ندارم یکی داره منو صدا می‌کند

برمی‌گردم، اما کسی آنجا نیست. چیزی جز حصار اطراف حیاط خلوت نیست.

تس!" در حصار به صدا در می آید، و آن وقت است که قفل ضخیم را می
بینم که در را بسته نگه داشته است. "اینجا

با نزدیک شدن به حصار شکمم دمپایی می شود، وقتی به اندازه کافی
نزدیک می شوم، می توانم از میان شکاف های حصار ببینم

که مردی آنجا ایستاده است. او یک ژاکت تیره پوشیده است، ریش پریشتی
دارد و یک کلاه متس پایین روی سرش گذاشته است. یک جفت عینک آفتابی
چشمان او را پنهان می کند

او می گوید: «تس. و بعد عینک آفتابی اش را برمی دارد

"!دستی را روی دهانم می گیرم. "هری

حصار فلزی را می گیرم، آرزو می کنم که ای کاش شکاف ها به اندازه ای
بزرگ بود که می توانستم دستم را از آن بگذرم و او را لمس کنم

همانطور که هست، من حتی به سختی می توانم او را ببینم. باید صورتم را
آنقدر به حصار نزدیک کنم، بینی ام تقریباً به آن نزدیک می شود. هری پسری
که قراره الان باهاش ازدواج کنم عشق زندگی من. من نمی دانم چه اتفاقی
افتاده است

با صدای آهسته ای می گوید: «باید ببینم حالت خوب است یا نه. "تو دیروز
به هیچ یک از پیامک های من پاسخ ندادی

».اخم می کنم. "چطور توانستم؟ من گوشی ندارم

هری در آن طرف حصار ساکت است. خواندن بیان او سخت است. دیدن از
میان حصار سخت است و ریش و کلاه بیسبال بسیاری از چهره او را مبهم
می کند. تنها کاری که می خواهم انجام دهم این است که از دروازه عبور کنم
و دست هایم را دور او حلقه کنم

او در نهایت می گوید: «گراهام حتماً گوشی شما را برداشته است». "به
خاطر من

نه، من هرگز... "شروع کردم به گفتن او که هرگز تلفن نداشتم، اما بعد
متوجه شدم که نمی دانم این درست است یا نه. نمی توانم به یاد بیاورم

دیروز یا روز قبل یا یک سال قبل از آن چه اتفاقی افتاد. اگر هری بگوید من تلفن داشتم، احتمالاً داشتم

پس چرا من دیگر ندارم؟

"من قبلاً از طریق تلفن شما با شما در تماس بودم"

هری توضیح می دهد. گراهام از این بابت عصبانی شد، بنابراین حدس می زند تلفن را برداشت. او یک حرامزاده دستکاری است

من از این توصیف مردی که خود را به عنوان شوهرم به من معرفی کرد، متزلزل شدم. او به اندازه کافی خوب به نظر می رسید. و نامه ای که در مورد او به خودم نوشتم، تعریفی بود

و تقریباً در مورد هری چندان تعریفی نیست

تو... گراهام را می شناسی؟» من می پرسم»

«تلخ می خندد. "آره. من گراهام را می شناسم

".اوه"

او یک آه طولانی بیرون می دهد. "متأسفم. ای کاش می توانستم به شما بگویم که او مرد بزرگی است. ای کاش او مرد بزرگی بود. اما او نیست

".هری، تو باید منو از اینجا ببری بیرون"

".من... نمی توانم"

«...چرا که نه؟ فقط بیا دم در و به او بگو که با تو می روم"

«به این راحتی نیست. ای کاش بود"

زیگی کنارم می آید و دستم را بهم می زند. اشک در چشمانم جمع می شود. "من دوست ندارم اینجا باشم. من می خواهم ترک کنم

".لطفا کمکم کن"

هری ساکته از او می خواهم که به من بگوید همه چیز خوب است و او مرا از اینجا بیرون خواهد برد. اما هر ثانیه که می گذرد، متوجه می شوم که هرگز این اتفاق نخواهد افتاد

او می گوید: «می خواستم ببینم حالت خوب است یا نه». اما من فکر می کنم باید تو را تنها بگذارم. من به شما کمک نمی کنم. فکر می کردم می توانم به شما کمک کنم - خیلی دلم می خواست - اما نیستم. من... فقط «دارم اوضاع را بدتر می کنم. من گراهام را از دست تو عصبانی می کنم

"نه!" با انگشتانم نرده را می گیرم. "ترک نکن. من به تو نیاز دارم"

او آنجا ایستاده است. نرفتن ولی چیزی نگفتن

.لطفا، هری!" اشک ها شروع به غلتیدن روی گونه هایم می کنند"

دوستت دارم. فکر کردم قراره زندگیمون رو با هم بگذرونیم. لطفا کمکم کن. لطفا

سرش را از آن طرف حصار تکان می دهد. عینک آفتابی اش را دوباره می زند. او در حال رفتن است. خدایا او مرا اینجا رها می کند

"...زمزمه می کنم: "هری." "لطفا

آه عمیقی می کشد. او می گوید: «یک بار وقتی همدیگر را دیدیم، به من گفתי که فکر می کنی او تلفنت را شب کجا پنهان می کند - در عثمانی کنار تخت. یک شارژر در آنجا هست

"سر تکان می دهم. "وقتی تلفنم را گرفتم با شما تماس خواهم گرفت

نه. "صدایش غمگین است. "تو نباید. به من زنگ نزن"

اما... شما باید گوشی خود را داشته باشید. منصفانه نیست که او آن را به «خاطر من گرفت

«...هری»

"خدا حافظ، تس"

من به دروازه می چسبم در حالی که او را تماشا می کنم که دور می شود و میل به فریاد زدن نامش را سرکوب می کنم. من عاشق هری فینچ بودم. می خواستم با او ازدواج کنم و زندگی ام را با او بگذرانم. می خواستم با او بچه دار شوم. و اکنون احساس وحشتناکی دارم که دیگر هرگز او را نخواهم دید.

فصل 34

وقتی گراهام هنوز در اطراف است نمی توانم گوشی را جستجو کنم.

باید صبر کنم تا سر کار برود. این نیم ساعت دردناک دیگر است که مرا به اتاق نشیمن برگرداند تا زنی به نام کامیلا را به من معرفی کند. کامیلا کاملاً زیباست، و همچنین واضح است که او امروز زندانبان من خواهد شد. چون هیچکس به من اعتماد ندارد که تنها باشم.

بعد از رفتن گراهام، من با کامیلا تنها می مانم. او به من لبخند روشنی می زند که باعث می شود بخواهم او را بزنم. "آیا کاری هست که بخواهید امروز انجام دهید؟"

می گویم: «دوست دارم سر کار بروم و عضوی سازنده در جامعه باشم.

...لبخند از صورتش می افتد. «تس

نگران نباش، من فقط می خواهم تلویزیون تماشا کنم." من به صفحه "تلویزیون تقریباً مسخره بزرگمان نگاه می کنم. "من از سر راه شما دور خواهم ماند

امیدوارم کامیلا به آشپزخانه یا طبقه بالا برود، اما در عوض، او فقط همانجا... ایستاده و به من نگاه می کند. «گوش کن، تس

من نباید آن حرف طعنه آمیز را می زدم. حالا او برای من متاسف است. باید وانمود می کردم که از وضعیتم راضی هستم. "من خوبم. نگران من نباش

او می گوید: «امروز زمان خوبی خواهیم داشت. "قول میدهم. می توانیم زیگی را برای پیاده روی ببریم. برو هرچی میخوای خرید کن شاید کمی لباس؟

من نمی گویم به چه فکر می کنم، به همین دلیل است که از خرید لباس لذت می برم؟ لذت خرید لباس، مشتاقانه منتظر پوشیدن آنهاست. اما وقتی فردایی نباشد، لذت از بین می رود.

اما من هیچ کدام از اینها را نمی گویم. در عوض، به زور لبخند می زنم. "به نظر عالی میاد"

اخم می کند و هنوز در اتاق نشیمن معطل مانده است. "آیا گراهام امروز صبح برای شما یک مزخرف بود؟"

سرم را تکان می دهم. «نه. یعنی حالش خوب بود با اینکه کمی سوخته بود برایم صبحانه درست کرد. و او آن آب اناری را که ظاهراً خیلی دوستش دارم به من داد»

کامیلا نگاه خنده داری به من می دهد. تو از آب انار متنفری

"انجام میدهم؟"

یک بار برای یک لیوان از آن ریختم و تو طوری رفتار کردی که انگار سیانور می خوری. منظورم این است که من فکر می کنم خیلی بد است، اما شما «واقعاً از آن متنفرید. امروز صبح دوستش داشتی؟

یادم می آید که گراهام چگونه لیوان آب میوه را جلوی من گذاشت. جرعه ای نوشیدم و فوراً به سمت سینک دویدم - او آنجا مرا دنبال کرد و به من نگاه کرد که دهانم را ضد عفونی می کنم. در آن زمان، فکر می کردم که او فقط نگران من است. اما در نگاهی به گذشته، او این لبخند کوچک را روی لبانش داشت. انگار از همه چیز سرگرم شده بود

شکمم می چرخد. من شروع به فکر می کنم که آن نامه درست نبود. من مطمئن نیستم که شوهرم مرد فوق العاده ای باشد

اما نمی توانم به کامیلا اجازه دهم که حقیقت را می دانم. و من قطعاً نمی توانم در مورد تلفن همراه به او بگویم. پس من فقط شانه بالا می اندازم

"خوب بود"

سرانجام، او به طبقه بالا می رود تا روی «تمیز کردن» کار کند. و او مرا در اتاق نشیمن تنها می گذارد تا «تلویزیون تماشا کنم». اما من قصد تماشای

تلویزیون را ندارم. دارم اون گوشی لعنتی رو پیدا میکنم

یک تکیه گاه چرمی در کنار مبل قرار دارد. جلوی آن عثمانی قهوه ای رنگ است. کنارش خم می شوم و لبه ها را حس می کنم

آن وقت است که متوجه می شوم که قسمت بالا شل می شود. آن را بیرون می کشم و به داخل نگاه می کنم

یک تلفن داخل آن وجود دارد، همان تلفنی که امروز صبح گراهام را دیدم که با آن صحبت می کرد. به نوعی شارژر وصل شده است، اما من آن را شل می کنم. من قبلاً از چنین تلفنی استفاده نکرده بودم، اما انگشتانم به طرز عجیبی می دانند چه باید بکنند. دکمه ای را فشار می دهم و گوشی زنده می شود.

اولین چیزی که می بینم تمام پیام های متنی است که صفحه را پر می کنند. یک زوج از لوسی، بهترین دوست من هستند، اما بیشتر آنها از یک شماره ناشناس هستند. شروع به پیمایش می کنم

:آنهايي که از لوسی آمده اند بسیار عجیب هستند

.خیلی متاسفم

.امیدوارم روزی بتونی منو ببخشی هرگز دوباره اتفاق نمی افتد

من حتی نمی توانم تصور کنم که او در مورد چه چیزی صحبت می کند. به یاد من، او هرگز کاری نکرده است که برایش پشیمان باشد. اما با همه چیزهایی که می دانم، او می توانست دیروز به من خیانت کند. همان موقع بود که پیامک ها آمد

آن راز را برای لحظه ای کنار می گذارم و شروع می کنم به دیدن پیامک های دیگر. همه آنها از یک شماره ناشناخته آمده اند، اما من فکر می کنم باید هری باشد. شروع به خواندن آنها می کنم، توده ای در گلویم بلند می شود

.تس، باید صحبت کنیم

.من فکر می کنم شما در خطر هستید

بهم خبر بده که اینو گرفتی من شما را هر جا ملاقات خواهم کرد

خوبی؟

نمی‌دانم این پیام‌ها را دریافت می‌کنید یا او گوشی شما را گرفته است. اما باید بدونی دوستت دارم لطفاً به من پیام دهید. هری است

.اگر کاری کرد که به تو آسیب برساند، او را خواهم کشت

تعجب می‌کنم که او چه مدت تلاش می‌کند با من تماس بگیرد. چند روز است که پنهانی با من ملاقات کرده و به من تذکر داده است

در مورد این وضعیت؟ کاش یادم می‌آمد آنقدر خسته کننده است که نمی‌توانم.

من پیامی را در تلفن تایپ می‌کنم و دعا می‌کنم که آن را دریافت کند؛ من تلفنم را دارم. ممنون میشم بگید کجا بود آیا می‌توانیم ملاقات کنیم؟

.سه حباب روی صفحه ظاهر می‌شود. او باید بگوید بله

.ما نباید. این هرگز کمک نمی‌کند. و او شما را به خاطر آن تنبیه می‌کند

.لطفاً با من ملاقات کنید. لطفاً

سه حباب دیگر روی صفحه ظاهر می‌شود. من نمی‌دانم او برای من چه می‌نویسد، اما به نظر می‌رسد یک ابدیت طول بکشد. تا زمانی که پیام ظاهر می‌شود، نیمی از آن انتظار دارم که کل صفحه را پر کند. اما در عوض، یک خط است

.بهتره که نکنیم به من اعتماد کن

:و سپس

این پیام‌ها را پاک کنید

تقریباً با ناراحتی تلفنم را در اتاق پرتاب می‌کنم. من نیم دوجین پیام دیگر برایش می‌نویسم و التماس می‌کنم که با من ملاقات کند. اما او دیگر

هرگز پاسخ نمی دهد.

فصل 35

گراهام ساعت پنج از سر کار به خانه می آید. کامیلا در را برای او باز می کند و او یک دسته گل رز و یک جعبه شکلات گودیوا به همراه دارد.

"کامیلا می گوید: "وای." "یکی امروز حال و هوای رمانتیک دارد

چشمان آبی گراهام با چشمان من قفل می شود. هفته سختی بود و «می خواستم برای تس کار خوبی انجام دهم

از روی مبل بلند می شوم و به گوشی ام فکر می کنم که زیر یکی از کوسن ها قرار گرفته است. در حالت بی صدا است، بنابراین زنگ نمی زند یا وزوز نمی کند تا من را به دستم بدهد. حواسم بود امروز با کی تماس گرفتم. من با لوسی تماس نگرفتم. اما دیدم شماره پدرم در تلفن برنامه ریزی شده است و سعی کردم با او تماس بگیرم. جوابی نیومد ولی پیغام گذاشتم

"به سختی می گویم: متشکرم. "رزها زیبا هستند

.او می گوید: «اگر می خواهی، می توانیم برای شام بیرون برویم

».هر جا که بخواهی

فکر رفتن به رستوران با این مرد مرا از نظر جسمی بیمار می کند، اما نمی توانم اجازه بدهم. "شاید

.با شلوار جین و گرمکنم نگاهم می کند

با این حال باید تغییر کنی. به طور مشخص. "به صورتم چشمک می زند. "و" کمی آرایش کن

"سرم را می چرخانم تا مجبور نباشم به او نگاه کنم. "شاید فردا

.کامیلا با کمک می گوید: «آن گل های رز زیبا را در مقداری آب می گذارم

او گل های رز را از دست گراهام می گیرد، اما او همچنان به من خیره شده است. "شکلات ها را نمی خواهی؟

آنها را از او می گیرم. جعبه را باز کردم و پر از ترافل های شکلاتی سفید شد. مورد علاقه من

مورد علاقه شما، درست است؟" عینکش را به سمت بینی بالا می برد. "آیا" من کار خوبی کردم؟

"به آرامی سر تکان می دهم. "متشکرم. نظر لطف شماست

.خب، تو همسر من هستی." گوشه‌ای از لب‌هایش گیج می‌رود"

"می خواستم برایت کار خوبی انجام دهم"

او لبخند زیبایی دارد. او جذاب است اگر امروز صبح آن گوشی را پیدا نمی کردم، باور کردن دروغ های او آسان بود

گوش بده." به من نزدیک تر می شود تا دمی از ادکلن گران قیمتش بگیرم." «باید کمی کار بیشتری در دفترم در طبقه بالا انجام دهم. اما بیاید برای بیرون رفتن امشب برنامه ریزی کنیم، خوب؟ اوقات خوشی خواهیم داشت «هر جا که می خواهید بروید

"من می شنوم که می گویم: "باشه." "به نظر عالی میاد

گراهام خم می شود و به گونه ام نوک می زند. این تنها کاری است که می توانم انجام دهم تا از او دور نشم

شوهرم را می بینم که از پله ها ناپدید می شود. شانه‌هایم آرام نمی‌گیرند تا زمانی که در دفترش به شدت بسته شود

خب، این از او خوب بود، اینطور نیست؟" کامیلا در حالی که یک گلدان" شیشه ای بزرگ حاوی گل های رز را حمل می کند به اتاق باز می گردد. "کاش یک مرد با گل و آب نبات به خانه می آمد

خرخر می کنم: «آرزو نمی کنی که زندگی من را داشته باشی». تلخ تر از چیزی که در نظر داشتم بیرون آمد

کامیلا می ایستد، فقط به من نگاه می کند. تقریباً به نظر می رسد که او می خواهد چیزی به من بگوید، اما مطمئن نیست که باید بگوید یا خیر

چی؟" بالاخره میگم"

هیچ چی. "گلویش را صاف می کند. "الان باید بروم بیرون. اما امیدوارم"
» شما دو نفر در شام اوقات خوبی را سپری کنید

"با تشکر"

او تردید می کند. و مطمئن شوید که زیگی را قبل از اینکه گراهام پایین بیاید
» بیرون بگذارید. شما می دانید که او چه احساسی نسبت به سگ دارد

درست است. به دلایلی که من متوجه نمی شوم، به نظر می رسد گراهام
زیاد زیگی را دوست ندارد. من احساس وحشتناکی دارم که در یکی از این
روزها، زیگی ممکن است به سادگی در طول شب ناپدید شود و من هرگز
نمی دانم که او وجود داشته است. خیلی شبیه گوشه من

کامیلا بیرون می رود و من را پشت سر می گذارد. من چیز زیادی در مورد
او نمی دانم، اما برخلاف من، او زندگی بیرون از این خانه دارد. بیشتر از
اینکه به زیبایی باور نکردنی اش حسادت کنم به او حسادت می کنم. دلم
برای اینکه بتوانم به تنهایی از خونه بیرون برم تنگ شده. دلم برای رانندگی
تنگ شده دلم برای هر روز سر کار رفتن تنگ شده. و من کم کم دارم می
ترسم که دیگر هرگز هیچ یک از این چیزها را تجربه نخواهم کرد

گراهام در دفترش ناپدید شده و در بسته است. روی میل فرو می روم و
سعی می کنم بفهمم بعدش چه کار کنم. قبل از اینکه بتوانم آن را بفهمم،
این حس عجیب در ذهنم ایجاد می شود. یک حس مبهم، تقریباً شبیه به
خواب رفتن. تمام اتاق زوب می شود و سفید می شود

و وقتی دوباره پلک می زنم، بیرون از در اتاقی هستم، دستم روی دستگیره
در معلق است

دستم روی دستگیره در می افتد و دستگیره را می چرخانم

این اتاق دفتری در اسپای من هوم است، با پنجره های بزرگ در پشت، میز
چوب ماهون و یک صندلی چرمی. شوهرم گراهام روی صندلی چرمی
نشسته است. و نشستن روی گراهام منشی اوست. با صدای باز شدن در،
او از بغل او بیرون می آید. ولی الان خیلی دیر است

گراهام در حالی که سعی می کند رژ لب تیلور را از روی دهانش پاک کند نفس نفس می زند: «تس». اگر قرار است با شوهرم بیرون بیاید، باید رژ لبی بزند که به این راحتی روی او ساییده نشود. "مسیح، تس، من متوجه ... نشدم که شما

ابرویی به طرفش کم می کنم. "تو متوجه نشدی که من اینجا کار می کنم؟» در شرکت خودم؟

من خیلی متاسفم، خانم تورمن. "تیلور مضطرب لبه دامنش را می کشد، "دامن که در طول هر کاری که با گراهام انجام می داد بالا رفته بود. "من... قصد نداشتم

نگرانش نباش. "برایش دست تکان می دهم. «همچنین، تو اخراج شدی،» «تیلور. همین الان میزت رو تمیز کن

بلافاصله چشمان منشی بیست و دو ساله گراهام پر از اشک می شود. اما، ...خانم تورمن

همین حالا برو بیرون. "نگاهی به او می کنم که جای بحث نیست. "شما" بیست دقیقه فرصت دارید و من به امنیت زنگ می زنم

می شنوم که کلمات از دهانم بیرون می آیند، اما انگار کنترل آنها را ندارم. مثل این است که این صحنه که قبل از من پخش می شود قبلاً اتفاق افتاده است، و من به سادگی آن را دوباره تجربه می کنم. که من را تحت تاثیر قرار می دهد که چقدر بدجنس هستم

تیلور با عجله از دفتر خارج می شود و اشک روی گونه هایش جاری می شود. هنگامی که او رفت، من دوباره به گراهام نگاه کردم که به طور مشخص رنگ پریده به نظر می رسد. او در حال باز کردن دکمه بالای پیراهنش است و کراواتش را صاف می کند. به ذهنم خطور می کند که اگر مجبور می شدم فقط چند دقیقه بعد به این دفتر بیایم، می توانستم کاملاً نمایش را دریافت کنم

"او می گوید: «آنطور که به نظر می رسید، تس نیست. "قسم می خورم

ضربه ای از درد به شقیقه سمت راست من می خورد. "یعنی می خواهی با "منشی خود در دفتر کارت به هم بری؟

«...ام»

«نگران نباش، گراهام. من به این موضوع اهمیت نمی دهم»

«...ابروهایش چروک می شود. "شما

شانه بالا می اندازم. ما شش ماه است که رابطه جنسی نداشته ایم. این
یک شوک بزرگ نیست که پشت سر من به هم می زنی

حالا او گیج به نظر می رسد. و یک لحظه از آن لذت می برم. قبل از اینکه
بمب را روی او بیاندازم از کسری ثانیه انتظار لذت می برم. فکر کرد می
تواند یکی را روی من بکشد. آیا او فکر می کند من احمق هستم؟

به او می گویم: «من حساب بانکی را پیدا کردم. «کارائیب. من متوجه شدم
که تو چه کاری انجام داده ای، گراهام. تو لقمه

«...دهانش باز می ماند. «تس

من تو را از اینجا می خواهم. "دستانم را روی باسنم گذاشتم. می خواهم"
«میزت را جمع کنی و از شرکت من بیرون بروی

بیا، تس. "دست هایش را به سمت من دراز می کند. "شما نمی خواهید"
این کار را انجام دهید. من بیش از شش سال است که در این شرکت
«هستم. شما هرگز حسابدار بهتری از من پیدا نخواهید کرد

یک حسابدار بهتر از او؟ آیا او شوخی می کند؟ هر کسی بهتر بود! حداقل،
هرکسی که پول نمی دزدد

از من من یک ضربه دیگر در شقیقه ام احساس می کنم - وقت آن است که
این را تمام کنم

"با تند می گویم: "من تو را از همه رایانه ها قفل کرده ام

من به نیروهای امنیتی هشدار دادم و اگر تا نیم ساعت آینده نروید، شما را
«بیرون می کنند

«...در نهایت متوجه می شود که من جدی هستم. «تس. لطفا

من هم می‌خواهم تو را از خانه‌ام بیرون کنی.» پوزخند را روی لبانم حس می‌کنم. از جین خواستم چمدان‌های تو را ببندد و آنها را در ایوان جلو بگذارم.

«...نفسش را می‌مکد. «تس

نکن." سرم را تکان می‌دهم. «خوشبختی که من چیزهای را نسوزاندم." من هرگز نمی‌خواهم دوباره به تو نگاه کنم. به زودی از وکلای من خواهید شنید. اگر فوراً اوراق طلاق را امضا نکنید، با پلیس تماس می‌گیرم و اتهام می‌زنم.»

تمام رنگ از چهره گراهام ریخته شده است. "لطفاً این کار را نکن، تس. «ببینید، همه اینها یک سوء تفاهم بود

تمام خویشتنداری ام را می‌طلبید که در صورتش نخندم. "من در حال حاضر «جلسه‌ای در مرکز شهر دارم. وقتی برگشتم، بهتر است بروی

منتظر پاسخ نیستم من هر چیزی را که باید بگویم گفتم. این به اندازه کافی وحشتناک است که بدانم شوهرم این کار را با من کرده است. و اگر حسابدار دومی را استخدام نمی‌کردم، شاید هرگز نمی‌دانستم. او ممکن است به عنوان تنبیه من به خاطر وادار کردنش به امضای آن پیش از ازدواج، پول از شرکت خارج کند. و زمانی که او به اندازه کافی پول در حساب آورد، پس چه؟ آیا او آن را به عنوان یک تخم مرغ لانه برای هر موردی ذخیره می‌کرد، یا اینکه بلند می‌شد و من را برای کسی مانند تیلور می‌گذاشت؟

.خوشبختانه، من هرگز نمی‌دانم

من در حال حاضر برای جلسه خود دیر کرده‌ام. با آسانسور به سمت پارکینگ می‌روم و خدمتکار تویوتای من را برایم می‌آورد. من هرگز علاقه‌ای به خرید یک ماشین اسپرت مانند گراهام نداشتم. اما شاید الان با چیز بهتری رفتار کنم. چیزی سریع و زیبا

.اگرچه تویوتا خیلی سریع پیش می‌رود

خیابان‌ها نسبتاً خالی است، بنابراین تا جایی که جرات کنم شتاب می‌دهم. آن درد آزاردهنده در شقیقه من یک بار دیگر شعله‌ور می‌شود، و به خودم

یادآوری می کنم که به زودی، گراهام برای همیشه از زندگی من خواهد رفت. یک سردرد از راه

پایم را روی گاز فشار می دهم و ماشین می پرد جلو. به طور مبهم، من می دانم که باید سرعتم را کم کنم. اما من نمی خواهم. دکمه را فشار می دهم تا پنجره ها را پایین بیاورم و وقتی که مناظر به سمت من می چرخند، حس خوبی به من می دهد. گراهام می رود. آن احمق از زندگی من خواهد رفت. خدا را شکر

با پایین آمدن پایم روی گاز، شیشه جلو از دیدم محو می شود. و سپس همه چیز دوباره سفید می شود. یک ثانیه بعد، دوباره به اتاق نشیمن خود برگشتم.

روی مبل من نشسته

یک لحظه فقط می نشینم و می لرزم. نمی دانم آن چه بود، اما چیزی به من می گوید که چیزی که به تازگی تجربه کردم، خاطره ای بود که واقعاً برایم اتفاق افتاد. متوجه شدم که گراهام از شرکت من پول دزدیده است (و نه ... اینکه به من خیانت کرده است). و سپس سعی کردم او را ترک کنم. بجز

اون موقع بود؟ آیا این زمانی بود که من در تصادف رانندگی کردم که مغزم را نابود کرد؟

تا جایی که می توانم بی صدا، گوشیم را از زیر بالشک کاناپه بیرون می آورم و به صفحه نمایش خیره می شوم. من باید با هری صحبت کنم. باید آنچه را که به یاد دارم به او بگویم. جز اینکه هیچ پاسخ دیگری از هری وجود ندارد. او واقعاً تصمیم گرفته است که مرا تنها بگذارد

فردا، هیچ کدام از این ها را به خاطر نمی آورم. فلاش بک خود را درباره کارهایی که گراهام قبل از تصادف با من انجام داد را به خاطر نمی آورم. یادم نمی آید که او چه دروغگو است. حتی یادم نمی آید که هری با من تماس گرفته باشد. من صبح در کنار گراهام از خواب بیدار می شوم و اینطور خواهد بود که این روز هرگز اتفاق نیفتاده است. نامه ای را که برای خودم نوشتم می خوانم و فکر می کنم این زندگی من است. شاید گراهام به من اجازه دهد تلفنم را داشته باشم یا شاید ندهد. اما هیچ چیز دیگری وجود نخواهد داشت

.فکرش مثل دستی است که قلبم را می فشارد

من باید کاری کنم

وارد آشپزخانه می شوم و خودکار را در جزیره آشپزخانه می گیرم. نمی دانم چقدر زمان دارم تا گراهام به طبقه پایین برگردد. خودکار را با خودم به حمام طبقه پایین می برم و در را پشت سرم می بندم. قفلی وجود ندارد

شلوارم را پایین می کشم. در قسمت داخلی ران راستم، تا جایی که می توانم، این کلمات را می نویسم: هری را پیدا کن

.بعد شماره تلفنی که برایش دارم زیرش می نویسم

من از شانس استفاده می کنم این امکان وجود دارد که گراهام بتواند کلماتی را که من برای خودم نوشتم جاسوسی کند. یا نوشته ممکن است قبل از اینکه فرصتی برای دیدن آن داشته باشم پاک شود. اما امیدوارم اینطور نشود. امیدوارم این راهی برای کمک به یادآوری من باشد

شلوارم را بالا می آورم و از حمام بیرون می آیم. زیگی بیرون منتظر من است. و با هیجان نفس نفس می زند. حداقل او خوشحال است

"سرش را می مالیم. "چه خبر پسر؟"

.و سپس می بینم که چه چیزی در دهان اوست. مجموعه ای از کلیدها است

.کلیدهای گراهام کلید ماشین و کلید باز کردن درب جلو

.من می توانم از اینجا بروم

فصل 36

وقت زیادی ندارم گراهام در طبقه بالای دفترش است و من مطمئن هستم که دیری نخواهد گذشت که متوجه گم شدن کلیدهایش می شود. اگر قرار است بروم، باید همین الان باشد

.و مطمئن نیستم که بتوانم به تنهایی این کار را انجام دهم

گوشیمو از جیم بیرون میارم من پیامک های هری را که هیچ وقت پاک نکردم می آوردم. جهنم، اگر گراهام تلفن را پیدا کند، به اندازه کافی در دردسر خواهم بود - پیامک ها کمترین مشکل من هستند. سریع پیامی برای هری تایپ می کنم

کلیدهای گراهام را پیدا کردم. من این مکان را ترک می کنم و دیگر بر نمی گردم. با من در مک دونالدی که همیشه به آن می رفتیم ملاقات کنید

او متوجه منظور من از آن خواهد شد. زمانی که برای اولین بار خانه را خریدیم و احساس می کردیم از وام مسکن بزرگی که امضا کرده بودیم شکست خورده بودیم، سعی کردیم با خوردن غذا در مک دونالد در پول خود صرفه جویی کنیم. زیاد. من شش ناگت مرغ و یک سیب زمینی سرخ کرده کوچک با یک کوکای رژیمی سفارش می دهم. هری با یک اسپرایت و سیب زمینی سرخ کرده یک چهارم پوند می گرفت. ما همیشه در گوشه ای دورتر، سر یک میز می نشستیم، اگر می توانستیم آن را گیر بیاوریم

.اگر هنوز یادم باشد، مطمئن هستم که او نیز هنوز به یاد دارد

کفش های کتانی را که جلوی در رها کرده بودم، می گیرم. باید سریع باشم گراهام می تواند هر لحظه از دفترش بیرون بیاید. بعد از بستن بند، گوشیم را دوباره چک می کنم

:این بار هری پاسخ داد

این اشتباه است. این کار را نکن من نمی توانم شما را ملاقات کنم.

:جوابم را تایپ می کنم

.به هر حال می روم چه با من ملاقات کنی یا نه

اما من نه پولی دارم و نه گواهینامه رانندگی. من میتونم از کمک شما استفاده کنم

سه حباب در پایین صفحه ظاهر می شوند. من نمی توانم صبر کنم تا او تصمیم خود را بگیرد. مجبورم که ترک کنم. اگر الان نروم، فرصتم را از دست داده ام. و من نمی دانم که آیا هرگز یکی دیگر را خواهم گرفت

.تصور می کنم فردا بیدار می شوم و امروز را به یاد می آورم

.این خوب خواهد بود

گوشیم را به جیم برمیگردانم و ژاکتم را برمیدارم. در حالی که قفل در را باز می کنم، صدای ناله ای را در کنارم می شنوم. به پایین نگاه می کنم و زیگی کنارم است

لعنتی من نمی توانم او را پشت سر بگذارم. گراهام از زیگی متنفر است. خدا میدونه چیکار میکنه

.به او می گویم: «ما به یک سفر کوچک می رویم، زیگی

.امیدوارم زیگی در هنگام سواری با ماشین خوب باشد

من انگشتان دست و پاهایم را روی هم گذاشته ام که گراهام شیفت چوبی نمی راند، زیرا نمی دانم چگونه یکی از آنها را کار کنم. او دقیقاً از آن دسته افرادی است که می خواهد یک شیفت چوبی رانندگی کند. ولی خداروشکر ب ام وش انگار گیربکس اتوماتیک داره

امروز صبح، گراهام به من چیزی گفت که چگونه به دلیل تشنج نمی توانم رانندگی کنم. اما راستش را بخواهید، من دیگر حرفی را که او می گوید باور نمی کنم. نمیدونم تشنج دارم یا نه اما من می دانم چگونه با ماشین کار کنم. و من می دانم چگونه به آن مک دونالد بروم. و علیرغم آنچه او گفت، فکر می کنم هری آنجا خواهد بود و منتظر من خواهد بود. من روی آن حساب می کنم

سگم را روی صندلی عقب ماشین گذاشتم، سپس روی صندلی راننده می روم. صندلی ها چرمی هستند و کنترل های زیادی وجود دارد، در ابتدا می ترسم نتوانم با این ماشین رانندگی کنم. اما یک اشتعال و یک تعویض دنده برای قرار دادن ماشین در درایو دارد

.یک پدال گاز و یک ترمز وجود دارد. این تمام چیزی است که باید بدانم

وقتی مسیر بیست دقیقه ای آشنا را به سمت مک دونالد می روم، جاده ها شلوغ است. ساعت شلوغی است

گذشته از همه اینها. اما این ممکن است به نفع من باشد. هیچکس متوجه من نخواهد شد من و هری می توانیم از اینجا بلند شویم و هیچ کس حتی ما را به یاد نخواهد آورد.

امیدوارم او ظاهر شود. من فکر می کنم او خواهد شد

شاید.

وقتی به مک دونالد می رسم، دست هایم می لرزید. دیگر نمی دانم چه
انتظاری داشته باشم. شاید هری درست می گفت

شاید این یک اشتباه بود. من روز را با مشکوک بودن به گراهام گذراندم، اما
واضح است که سرم آسیب دید. یک زخم غول پیکر در سمت راست جمجمه
من وجود دارد. شاید من همه اینها را اشتباه گرفته ام

وارد پارکینگ مک دونالد می شوم. زیگی از صندلی عقب فریاد می زند.
گردنم را جرثقیل می کنم تا نگاهش کنم. "گوش کن، تو باید اونجا بمونی."
«قول می دهم به زودی برمی گردم»

او دوباره زمزمه می کند که انگار می خواهد چیزی به من بگوید

بر خلاف من، زیگی دیروز را به یاد می آورد. اگر فقط می توانست حرف
بزند

این کمک بزرگی خواهد بود -

پنجره را کمی برایش باز می کنم، سپس درها را قفل می کنم و وارد
مک دونالد می شوم. رستوران برای شلوغی وقت شام شلوغ است و بوی
چربی در گوشه و کنار رستوران فست فود می پیچد. در سرتاسر اتاق
تحرك کمی وجود دارد-خانواده ها غذا می خورند، سفارش می گیرند، سیب
زمینی سرخ شده نمک زده می شود. اتاق را اسکن می کنم، قلبم در سینه
ام می تپد

حداقل باید سی نفر در این رستوران باشند

اما نه هری

او نیامد. لعنتی

اگرچه او گفت که نمی آید، اما این یک ضربه است

ولی خوبه من خودم می توانم این کار را انجام دهم. باشه من پول ندارم اون قسمت خوب نیست اما شرط می بندم که گراهام بیست تا را در جایی در ماشین مخفی کرده است. یا می توانم ماشین را بفروشم و با چیزی بسیار ارزان تر معامله کنم. اگرچه مطمئن نیستم که اگر عنوان را نداشته - باشم چقدر آسان خواهد بود. اما حداقل، من می توانستم تلاش کنم

"تس؟"

.برمی گردم. اوه خدای من. خودش است. هری است

.او آمد

امروز صبح، وقتی او را از دروازه دیدم، نتوانستم او را لمس کنم. اما اکنون او در جسم اینجاست. اینچ از من فاصله دارد. و من نمی توانم جلوی خودم را بگیرم. خودم را به سمت او سوق می دهم

و بعد ما در حال بوسیدن هستیم و این یک بوسه کلیسا نیست، مطمئناً. من در برابر او ذوب می شوم، گویی یک دهه از زمان بوسیدن ما می گذرد، که تقریباً همینطور بوده است. با انگشتانش محکم و گرم مرا نزدیکتر می کند. امروز صبح، مطمئن نبودم که تا آخر عمرم دوباره این اتفاق بیفتد. و حالا او اینجاست. و ما با هم اینجا را ترک می کنیم

وقتی بالاخره از هم جدا می شویم، هر دو به سختی نفس می کشیم. چانه‌ام را با انگشتم می‌مالم و احساس لطیفی می‌کنم. زمزمه می‌کنم: «ریش‌ت خراشیده است»

او موفق می شود لبخند بزند، اما چین نگران کننده ای بین ابروهایش وجود دارد. او می گوید: «تس. "آیا آخرین پیام مرا دریافت کردی؟"

سر تکان می دهم. "در مورد نیامدن؟ آره. ولی به هر حال اومدی

".متشکرم

یک نگاه وحشت زده در چهره اش دیده می شود. «نه، آن پیام نیست. یکی بعد»

دست در جیبم می کنم و گوشیم را بیرون می آورم. یک پیام آخر از هری روی صفحه وجود دارد که قبل از خروج از خانه هرگز آن را ندیده بودم

.گوشی خود را پشت سر بگذارید

"صورت هری می افتد. "تو گوشیت را داری

"...باید آن را بیاورم. بنابراین می توانم با شما در تماس باشم»

یقه پیراهنش را می کشد. اما او می تواند شما را از طریق تلفن شما ردیابی کند. این تنها دلیلی است که او از ابتدا به شما اجازه داده است که "آن را داشته باشید

«...در شکمم احساس فرورفتگی می کنم. «آه

خوب میشه. "باب های سیب آدم او. اما ما باید همین الان از اینجا برویم. "«تلفن شما را کنار می گذاریم

...شاید حتی متوجه نشده باشد که من رفته ام

من فکر می کنم او دارد. "هری سرش را تکان می دهد. «فکر می کنم اگر" از خانه خارج شوید، هشدار دریافت می کند. اما ما یک شروع داریم

«و ماشینش را بردی اما ما باید همین الان برویم

هری مرا به سمت خروجی مک دونالد هدایت می کند. ما وقت داریم حتی اگر فقط ده دقیقه وقت داشته باشیم، می توانیم با ماشین هری بلند شویم و او هرگز نمی داند کجا رفتیم. این خوب خواهد شد

.به جز لحظه ای که از مک دونالد خارج می شویم، او را می بینم

.گراهام همانجا ایستاده بود، نگاهی تاریک در چشمانش بود

.و از دور صدای آژیر پلیس را می شنوم

فصل 37

"هریسون فینچ"

گراهام دست هایش را روی سینه اش جمع کرده است. لبخندی روی لب هایش حلقه می زند و من می خواهم با مشیت به صورت از خود راضی اش

بگویم. او فکر می کند که من با او خواهم آمد، اما من نیستم. به هیچ وجه.
او نمی تواند من را بسازد. نه تا زمانی که هری اینجاست

گراهام ادامه می دهد: "این بوسه زیبایی بود که به همسرم دادی." "بسیار
پرشور. از تماشای آن لذت بردم. متشکرم." او می افزاید: «هری، وقتی در
زندان نشسته‌ای، چیزی را به یاد می آورد

به هری نگاه می کنم که رنگش پریده است. سعی می کنم دستش را
بگیرم، اما او آن را نمی گیرد

من صحبت می کنم: «او به زندان نمی رود. "من با کمال میل به اینجا آمدم.
"و من می خواهم با او بروم

گراهام مسخره می کند. "درست. من مطمئن هستم که شما انجام می
دهید. اما موضوع اینجاست، تس. این به شما مربوط نیست. شما دچار
نقص شناختی شدید هستید. من سرپرست شما هستم. و هری در اینجا
"قانون را زیر پا می گذارد. نیستی هری؟

پاسخ دادم: «نه، او نیست. به هری نگاه می کنم که هنوز یک کلمه حرف
نزده است. "او کار اشتباهی نکرد

او اشتباهات زیادی کرد. "گراهام مانند یک حیوان وحشی دندان هایش را در"
...می آورد. "اول، او با بهترین دوستت به تو خیانت کرد

این کاملاً مزخرف است!" هری سکوتش را می شکند تا فریاد بزند

تو و لوسی من را آماده کردی، احمق! تو باعث شدی باورش کنه»

—"

گراهام تمام می کند: «حقیقت». "و او هم اکنون حقیقت را نمی داند، نه؟"
"ابرویی را بالا می اندازد. "میخوای بهش بگی هری یا من؟

آزیرها بلندتر می شوند. هری انگار قراره مریض بشه

این آن چیزی نیست که شما فکر می کنید، تس. "چشمان قهوه ای اش"
"-دور پارکینگ می چرخد. "قسم میخورم. من نکردم

تس، تو اینجا حکم منع آقای فینچ داری. گراهام دست‌هایش را روی سینه‌اش جمع می‌کند. "چون او شما را تنها نمی‌گذارد، حتی وقتی به او می‌گفتیم که شما را آزار می‌دهد. او تمام این ایده‌های دیوانه‌وار را در سر شما قرار می‌داد و از این واقعیت سوء استفاده می‌کرد که شما مشکل حافظه دارید. باید به دادگاه می‌رفتم." گراهام به هری نگاه غمگینی می‌اندازد. "و دادگاه این را به روش من دید

»فکم باز می‌شود "هری؟ آیا این درست است؟

دهانش را باز می‌کند، اما قبل از اینکه بتواند حرفی بزند، یک ماشین پلیس وارد پارکینگ مک دونالد می‌شود. افسری از خودرو بیرون می‌آید و گراهام به او دست تکان می‌دهد. من نمی‌توانم باور کنم که این اتفاق می‌افتد. من می‌خواهم به هری بگویم که برای آن بدود، اما احتمالاً ایده خوبی نیست.

افسر به هری نزدیک می‌شود که حالتی خشن در صورتش دارد. "هریسون فینچ؟

هری سری تکان می‌دهد و چشمانش روی زمین است.

»آقای. فینچ، شما به دلیل نقض یک دستور منع تعقیب بازداشت شده اید"

هری اعتراضی نمی‌کند زیرا افسر به او دستبند زده و او را به سمت ماشین پلیسش می‌برد. گراهام همه چیز را با شادی پنهانی تماشا می‌کند. من نمی‌توانم آن را باور کنم. دستور منع هری وجود داشت. جای تعجب نیست که او نمی‌خواست اینجا بیاید و با من ملاقات کند. اما به هر حال آمد

خدایا دیگه نمی‌دونم چی فکر کنم

گراهام در حالی که ماشین پلیس به سرعت حرکت می‌کند تا هری را به زندان ببرد، به من می‌گوید: "خوشبختم." وقتی به سمت من می‌چرخد چشم‌هایش نرم می‌شوند. "متأسفم که او شما را اینطور فریب داد. نمی‌خواستم بدانی که او تو را آزار می‌دهد

زمزمه می‌کنم: «او مرا آزار نمی‌داد

سرش را تکان می‌دهد. تنها چیزی که می‌دانید این است که او امروز چه کار کرد. باید او را به دادگاه می‌بردم، تس. او تو را تعقیب می‌کرد.

"ترسناک و بسیار نامناسب بود. اما اکنون شما در امان هستید

به جز اینکه به نوعی احساس امنیت نمی کنم

گراهام دستش را دراز می کند و انگشتانش را تکان می دهد

"کلیدهایم را به من بده"

یک لحظه به فکر امتناع هستم. اما این چه فایده ای برای من دارد؟ هیچ
شانسی برای فرار از ماشین و بلند شدنم وجود ندارد. در نیم ثانیه مرا می
گرفت.

بنابراین کلیدها را از جیم ماهیگیری می کنم و به او می سپارم

ماشین من کجاست؟" او می پرسد. "امیدوارم هنوز یک تکه باشد"

«تو حتی قبل از این هم راننده خوبی نبودی

به انتهای پارکینگ اشاره می کنم. سعی کردم در گوشه ای پارک کنم تا
کسی آن را نبیند. یک ماشین گران قیمت مانند انگشت شست زخمی
خودنمایی می کند

با سرعت به سمت ماشین برگشتیم. زیگی ما را وقتی حدود ده فوت فاصله
داریم می بیند و دیوانه وار پارس می کند. گراهام کوتاه می ایستد و به من
خیره می شود. "جدی می گویی، تس؟ تو آن مات را در ماشین من
«گذاشتی؟ روی تودوزی چرمی من؟

"آره"

خوب. پشت با سگ می نشینی. او بهتر است ماشین مرا نجوید وگرنه من"
«واقعاً عصبانی خواهم شد

وقتی گراهام سوار ماشین می شود زیگی غرغر می کند، اما من موهایش
را نوازش می کنم تا آرام شود. همانطور که ما شروع به رانندگی می کنیم
به خانه برمی گردیم، او سرش را روی پاهای من گذاشته است. او به همان
اندازه که من احساس می کنم افسرده به نظر می رسد. فکر نمی کردم
هرگز به آن خانه برگردم

البته نه در عرض نیم ساعت از حرکت

فرصت فرار داشتم و منفجرش کردم

"من می دانم که شما از این موضوع ناراحت هستید"

گراهام در حالی که پشت چراغ قرمز توقف می کند به من می گوید. اما سعی کنید به آن فکر نکنید

زیر لب چیزی غرغر می کنم

"من تمام پیام های او را در تلفن شما حذف خواهم کرد"

او ادامه می دهد: «و فردا مثل اینکه هرگز اتفاق نیفتاده است. شماره را مسدود می کنم احتمالاً دیگر هرگز او را نخواهید دید یا نخواهید شنید

زانوهایم را با پشت می فشارم. او حق دارد تنها کاری که او باید انجام دهد این است که آن پیام ها را حذف کند، و من نمی دانم که هرگز وجود داشته اند

او می افزاید: "و من به شما اجازه می دهم تلفن خود را پس بگیرید." "این برای شما خوب است، و این به من کمک می کند تا بدانم دقیقاً کجا هستید. اگر آن را با خود نمی آوردی، هرگز تو را به این سرعت پیدا نمی کردم

چشمانم را می فشارم و سعی می کنم گریه نکنم. نمی دانم در مورد آنچه اتفاق افتاده چه فکر کنم. گراهام با توجه به اینکه هری به تازگی دستگیر شده بود، حقیقت را در مورد دستور منع تعقیب می گفت. اما مطمئن نیستم به چه چیزی باور کنم. من فکر نمی کنم هری از من استفاده می کرد یا من را دستکاری می کرد. بالاخره من بودم که باعث شدم امشب بیاد بیرون

وقتی به خانه برمی گردیم، گراهام مجبورم می کند زیگی را در حیاط خلوت بیرون بیاورم. نمی دانم زیگی به خوابیدن در خانه عادت دارد یا نه، اما به نظر نمی رسد که او می خواهد آنجا بیرون برود

در را که بستم شروع به ناله کردن کرد. شب خوبی است، بنابراین احساس بدی نسبت به آن ندارم، اما نمی دانم وقتی هوا سرد است یا باران می بارد، چه کار می کنیم. وقتی باران می بارد هنوز او را در حیاط خلوت نمی خوابانیم، درست است؟

ای کاش قبل از رفتن به مک‌دونالد، تلفنم را جا گذاشته بودم. اگر داشتم، همین الان در راه جایی دور بودیم. گراهام احتمالاً همچنان در دفترش کار می‌کرد، غافل از اینکه من حتی رفته بودم

بعد از اینکه در پستی را بیستم، گراهام کلیدهایش را بیرون می‌آورد تا در را قفل کند. من اکنون رسماً دوباره در خانه گیر افتاده‌ام. درست مثل وقتی که امروز صبح از خواب بیدار شدم. من هیچ کاری انجام ندادم، جز اینکه هری را به زندان انداختم

او می‌گوید: «نمی‌دانم دیگر حوصله رفتن به شام را دارم یا نه. "چه حسی داری که بخوری؟"

با فکر خوردن هر غذایی که این مرد تهیه کرده شکمم می‌چرخد. "نگران آن باش. من برای خودم ساندویچ درست می‌کنم یا چیز دیگری

". من بدم نمی‌آید آن را برای شما بسازم"

".گفتم نگران نباش"

کنار در یخچال مردد می‌شود. "قرص‌هایی وجود دارد که باید در شب... مصرف کنید. برای جلوگیری از تشنج من باید

".فراموشش کن"

دکتری اینها را برای شما تجویز کرده است. من می‌توانم بطری را به شما... نشان دهم

گفتم فراموشش کن، گراهام. من چیزی را که می‌خواهید به من بدهید، نمی‌گیرم

چشم‌های آبی‌اش را به سمت من می‌چرخاند. "تو هنوز فکر میکنی که "احمق سعی کرده بهت کمک کنه، نه؟"

من نمی‌دانم چه بگویم. پاسخ مثبت است، و این پاسخی نیست که او می‌خواهد بشنود

تو او را با زن دیگری گرفتار کردی. "عضله‌ای زیر چشمش منقبض می‌شود. "بهترین دوست شما. او به بدترین شکل ممکن به تو خیانت کرد و

وقتی دلت شکسته بود من در کنارت بودم. او آن را منفجر کرد و تو را تحقیر کرد که از پس گرفتن او امتناع کردی. و بعد تو در این تصادف گرفتی، و من اینجا هستم، هر کاری از دستم بر بیاید برای مراقبت از تو انجام می‌دهم.

اما هری...» او نفسش را می‌مکد. "او دید که چه اتفاقی برای شما افتاده است، و فکر کرد که این فرصتی است تا با شما درگیر شود. تا باعث شود «از من متنفر شوی

من فقط همانجا ایستاده ام و به او خیره شده ام.

او غر می‌زند: «من از این مزخرفات خیلی حالم به هم می‌خورد

با این کلمات، او طوفان می‌زند. رفتن او باعث آرامش است و من از این فرصت استفاده می‌کنم و در یخچال به دنبال مقداری غذا می‌گردم. یک قرص نان و مقداری آب سرد پیدا می‌کنم و برای خودم یک ساندویچ سریع درست می‌کنم. و یکی از لیوان‌های بالای سینک را می‌گیرم و برای خودم آب می‌ریزم.

زیگی سرش را بیرون از در پارس می‌کند - نمی‌توانم باور کنم همسایه‌های ما شکایت نمی‌کنند. کاش میتونستم اجازه بدم داخل من ترجیح می‌دهم با سگم بخوابم تا با شوهرم

اما من دیگر نمی‌توانم در را باز کنم - کلید ندارم. من فقط باید سعی کنم او را نادیده بگیرم، حتی اگر هر پارس در قلب من ضربه ای باشد

وقتی گراهام به آشپزخانه برمی‌گردد، تقریباً پنج گاز به ساندویچم می‌خورم. اما این بار، او یک کاغذ و یک خودکار در دست دارد. کاغذ را جلوی من کوبید.

او می‌گوید: «ما می‌خواهیم این را در جوانی از بین ببریم. "یک بار برای همیشه."

"به تکه کاغذ خالی نگاه می‌کنم. "من نمی‌فهمم

او خودکار را به سمت من دراز می‌کند. «زمان آن رسیده که نامه دیگری برای خود بنویسی. ما در نامه آخر هری را خیلی راحت کردیم. باید به

خودتان بفهمانید که او چه آدم بدی است و از این به بعد باید از او دور
بمانید.»

یادم می آید که امروز صبح آن نامه را اول خواندم. به نظرم آرامش بخش
بود چون به دست خط خودم بود. نمی دانستم به چه کسی می توانم اعتماد
کنم، اما می دانستم که می توانم به خودم اعتماد کنم.

.حالا حس بدی نسبت به نحوه ی آمدن نامه دارم

"من می گویم: "من این کار را نمی کنم

».گراهام می گوید: «بله. "شما هستید. به نفع خودت است

پارس زیگی بلندتر شده است. تکه کاغذ را کنار می زنم و یک لقمه دیگر از
ساندویچم برمی دارم. "فراموشش کن. شاید بتوانی مرا در این خانه حبس
کنی، اما نمی توانی مجبورم کنی برای خودم نامه بنویسم

تو واقعا حرفم را باور نمی کنی، نه؟" عینکش را روی بینی اش تنظیم می
کند. دیدی که پلیس هری را برد

».و هنوز به او نسبت به من اعتماد دارید؟

».چانه ام را بلند می کنم. "آره. من کاملاً انجام می دهم

دو لکه صورتی روی گونه های گراهام ظاهر می شود. "خب، این خیلی بد
است. به هر حال شما در حال نوشتن نامه هستید

نه. من نمی کنم. "جرعه ای آب می نوشم و از لبه لیوانم به او نگاه می
کنم. "تو نمیتونی منو مجبور کنی

نمیتونم؟" چیزی در صدای گراهام وجود دارد که باعث می شود احساس
ناراحتی کنم. "چون فکر می کنم می توانم

به گراهام خیره می شوم، قلبم می تپد. صدای زیگی بیرون از در تقریباً
هیستریک است. گراهام پرمی گردد، به سمت در پشتی می رود و با کف
دستش آن قدر بلند روی آن می کوبد که باعث شود من پررم. "خفه شو، سگ
!احمق لعنتی"

دلم می لرزد، اما کار می کند. پارس زیگی به ناله باز می گردد. گراهام برمی گردد و با قدم های بلند به سمت من می رود

اینجاست، تس. من بر تمام جنبه های زندگی شما کنترل کامل دارم. اگر» نامه را ننویسید، اولین چیزی که فردا، زیگی و من با ماشین کمی به سمت پوند محلی پایین می رویم. همان چیزی که اگر در عرض یک هفته به فرزندی...قبول نشدید، پس

تکه های ساندویچ در شکمم به هم می خورد. من مریض خواهم شد...» نمی خواهی

اوه، من قطعاً این کار را خواهم کرد." او به من لبخند می زند. «و صبح،" حتی نمی دانی زیگی وجود داشته است. جز اینکه او تو را به یاد خواهد آورد زمانی که در قفس است به یاد شما می افتد و نمی داند کجا هستید، چرا اجازه دادید این اتفاق برای او بیفتد

...شاید وقتی به او آمپول زدند، آخرین فکر او باشی

احساس میکنم دارم خفه میشم به چشمان گراهام نگاه می کنم و متوجه می شوم که او این را می خواهد. او قطعاً آنچه را که تهدید می کند انجام می دهد

"خوب" من مدیریت می کنم. "من نامه را خواهم نوشت"

"ابروهایش را بالا می اندازد. "حالا خیلی سخت بود؟

خیره به او خیره می شوم

دوباره کاغذ را به سمت من می کشد. "من این کار را برای شما آسان می ...کنم، تس. من دقیقاً به شما می گویم که چه چیزی بگویید

فصل 38

نمی دانم گراهام نامه ای را که نوشتم به کجا رساند

از فکر کلماتی که در نامه نوشتم حالم بد می شود. من چیزهای وحشتناکی در مورد هری گفتم. صبح، آن نامه را می خوانم و معتقدم هری فینچ آدم وحشتناکی است

اما من یک شبکه ایمنی دارم.

گراهام تلفن من را مصادره کرد، اما من هنوز شماره هری را روی رانم نوشته ام. صبح، آنجا را خواهم دید.

می دانم که او سعی می کرد به من کمک کند. و شاید بتوانم او را پیدا کنم.

مگر اینکه هنوز در زندان باشد.

حدود ساعت ده به رختخواب می روم. ابتدا نگرانم که گراهام روی تخت کنار من برود، اما او هیچ حرکتی برای درآوردن لباسش انجام نمی دهد.

او به من می گوید: «من هنوز کار دارم که باید انجام دهم.

"منظور شما برای شرکت من است"

به من پوزخند می زند. "اگر من نبودم، شرکت شما تا الان ورشکست شده بود."

من در این مورد چندان مطمئن نیستم.

او می گوید: «به هر حال برو بخواب. بعدا میام داخل و صبح، هیچ یک از اینها را به خاطر نخواهید آورد. وقتی به شما بگویم که هری فینچ چه مزخرفی است، مرا باور خواهید کرد»

شاید. شاید نه.

گراهام در حالی که از اتاق خارج می شود چراغ را می بندد و من تنها در رختخواب دراز می کشم و به سقف خیره می شوم. من تعجب می کنم که هری در حال حاضر کجاست. من حدس می زنم او در یک سلول زندان جایی است. شاید روی تخت خوابیدن

امیدوارم او همچنان همان طور که من در مورد او فکر می کنم به من فکر می کند.

او آخرین فکر من است که چشمانم بسته می شوند.

.خیلی دیرتر از شب است که با یک حس تند از خواب بیدار می شوم

اولش فکر کنم باید صبح باشه و این یک معجزه است زیرا هنوز همه چیز روز قبل را به یاد دارم

اما نه، هنوز بیرون تاریک است. نیمه شب است. و من حرکت در اتاق خواب را می شنوم

باسن سمت راستم را می مالیم که در لمس احساس درد می کند. من نمی دانم آن چه بود. آن احساس گزگز از ناکجاآباد ظاهر شد

در رختخواب غلت می زنم و در تاریکی چشمک می زنم تا چشمانم تنظیم شوند. گراهام پای تخت ایستاده است

"گراهام؟" صدایم از خواب درهم می رود. "چی... داری چیکار میکنی؟"

او بلافاصله جواب من را نمی دهد. من در تاریکی چشم می دوزم و به سختی می توانم او را بیرون بیاورم. چیزی در دستش هست

اوه خدای من. این یک سرنگ است

زمانی که سایر داروهایی را مصرف می کنید که شما را از کار می اندازند، بسیار ساده تر می شود. درپوش را دوباره روی سرنگ می کشاند. به این ترتیب ما مجبور نیستیم در مورد آن صحبت کنیم. شما بیشتر از طریق آن «می خوابید

نمی دانم چه چیزی به من داده است، اما مغزم مبهم است. نمی دانم از "خواب است یا هر چیزی که در آن سرنگ بود. "چه کار کردین؟

".همان کاری که من هر شب انجام می دهم"

اونوقت درسته من حافظه ام را به دلیل آسیب مغزی از دست نمی دهم. گراهام داره بهم دارو میخوره داره با من اینکارو میکنه

و من حتی نمی دانم چرا. آیا او واقعاً می تواند این بدجنس باشد؟

.او می گوید: «برگرد بخواب

تو ... تو به من مواد مخدر زدی!" کلمات را خفه می کنم"

"او نگاهی عصبانی به من می کند. "برو بخواب

من نمیرم بخوابم!" سعی می کنم روی تخت بنشینم، اما غیرممکن است." بدنم تقریباً فلج شده است. "تو فقط چیزی به من تزریق کردی! چرا این کار را می کنی؟

فقط برو بخواب. اینجوری راحت تر میشه از تلاش برای مبارزه با آن دست بردارید

تو تمام زندگی من را گرفتی!" من بر سر او فریاد می زنم. اما من در واقع فریاد نمی زنم. صدای من زمزمه است. "تو یک هیولا هستی. شما از این کار فرار نخواهید کرد

گراهام حتی جواب من را نمی دهد. سرنگ درپوش را داخل جیبش فرو می کند و از اتاق بیرون می رود. سعی می کنم بلند شوم، اما بدنم از من اطاعت نمی کند. خواب مرا زیر خود می کشاند. خفه ام می کند. دهانم را باز می کنم تا فریاد کمک بخوام، اما چیزی بیرون نمی آید. چند ثانیه دیگر بیهوش خواهم شد. من دیگر نمی توانم با آن مبارزه کنم

...من نمیتونم

روز پنجم

فصل 39

تس عزیز

نوشتن این نامه برای شما سخت است، اما باید حقیقت را در مورد هریسون فینچ بدانید

شما سالها پیش نامزد کردید. اما شما دو ماه قبل از عروسی که او را در حال بوسیدن زن دیگری دستگیر کردید، نامزدی را لغو کردید. این یک خیانت بزرگ بود

البته او از شما التماس کرد که او را ببخشید. شما در آن مقطع بسیار موفق بودید و او به سبک زندگی خاصی عادت کرده بود. او نمی خواست شما یا

.پولتان را از دست بدهد. اما تو محکم بودی شما باید به خودتان افتخار کنید

در طول این تراژدی، گراهام در کنار شما بود. او یک دوست بود و بعدها
.بیشتر از یک دوست شد

عروسی شما شادترین روز زندگی شما بود. و بعد از اینکه در یک تصادف
رانندگی وحشتناک قرار گرفتید و حافظه خود را از دست دادید، او همانطور
که می دانست زندگی خود را تسلیم کرد تا از شما مراقبت کند و تجارت
شما را نجات دهد.

.متأسفانه، هری فینچ تصادف شما را یک فرصت دید

هری شما را پیدا کرد و متقاعدتان کرد که گراهام بهترین علایق شما را در
دل ندارد. او از مشکلات حافظه شما و این واقعیت استفاده کرد که شما
نمی توانید کارهای وحشتناکی را که با شما انجام می داد به یاد بیاورید. او به
شما دروغ گفت و دنیایی را ساخت که در آن او مرد خوبی بود

خوشبختانه، شما توانستید به دادگاه بروید و دستور منع تعقیب دریافت کنید
.تا او دیگر مزاحم شما نشود

در زمانی که من این نامه را می نویسم، هری به دلیل تلاش برای ربودن
شما در زندان است. او به آنجا تعلق دارد

.از این مرد دور باش او فقط به معنای آسیب شماست

،عشق

تس

گراهام، که ظاهراً شوهر من است، درست زمانی که خواندن نامه ای را که
برای خودم نوشتم تمام می کنم، از دستشویی بیرون می آید. این دومین
نامه از خودم است - نامه اول فقط در مورد تصادف من توضیح داد، اما
نامه دوم لحن شوم تری دارد. او بالای سرم می ایستد و منتظر شنیدن
حرف های من است. اما نمی دانم چه بگویم. دیشب در کنار هری فینچ به
.خواب رفتم، از اینکه می دانستم قرار است بقیه عمرم را با او بگذرانم

الان دارم نامه ای برای خودم می خوانم که در مورد تمام راه هایی که به
.من خیانت کرده صحبت می کنم

متاسفم. "گراهام کنارم می نشیند. او با یک شلوار شلواری و یک پیراهن" چهارخانه خیلی خوش تیپ به نظر می رسد. شاید از هری خوش تیپ تر باشد - مقایسه این دو دشوار است زیرا آنها بسیار متفاوت به نظر می رسند. می دانم آخرین چیزی که به خاطر می آورید این است که با او خوشحال باشید. من از نشان دادن این موضوع متنفرم، اما شما باید بدانید. من نمی خواهم «او دوباره شما را گول بزند

"...کاغذ در دستانم خرد می شود. "درست

او می گوید: شنبه است. این آرامش بخش است، زیرا شبی که هری از من خواستگاری کرد، جمعه بود. بنابراین به نظر نمی رسد که بیش از یک شب را از دست داده ام. یک شب و هفت سال من در دفترم اینجا کارهایی برای انجام دادن دارم، اما شاید بتوانیم بعداً مدتی را با هم بگذرانیم. می توانیم «برویم فیلم ببینیم یا سگت را به پارک ببریم

"من سگ دارم؟"

او به من لبخند می زند. گراهام لبخند زیبایی دارد. او مرد مهربانی به نظر می رسد - من خوش شانس هستم که او را دارم. "آره. بعد از تصادف او «را برایت خریدم

توده ای در گلویم شکل می گیرد. واضح است که من و گراهام قبل از تصادف زندگی خوبی با هم داشتیم. انگشتانم سمت راست جمجمه ام می رود، جایی که وقتی از خواب بیدار شدم احساس درد مبهمی کردم. زیر تارهای موهایم جای زخم ضخیمی را به شکل سی روی پوست احساس می کنم.

او با تماشای من توضیح می دهد: «آنها باید عمل جراحی انجام می دادند

". آنها باید خون را تخلیه می کردند"

در توضیحات او، وقتی در مورد هر موضوع پزشکی صحبت می شود، احساس بیماری خفیفی دارم. تقریباً می خواهم انگشتانم را در گوشم فرو کنم و شروع به آواز خواندن کنم تا هر چیزی را که او می خواهد بگوید را ببندم.

. چرا نمیری دوش بگیری؟" گراهام پیشنهاد می کند"

"این همیشه باعث می شود احساس بهتری داشته باشید"

سرم را تکان می دهم، خوشحالم که او نمی خواهد جزئیات بیشتری درباره تصادف وحشتناک من به اشتراک بگذارد. یک دقیقه دیگر روی تخت می مانم و مردی را که ادعا می کند شوهر من است، تماشا می کنم که از اتاق خارج می شود. من آن را درک نمی کنم. فکر می کردم حتی اگر حافظه ام را از دست بدهم، باز هم شوهرم را به یاد می آورم. چرا یادش نمی افتم؟ او آشکارا حقیقت را می گوید. عکس های ما دو نفر در سراسر کمد وجود دارد. حتی عکس عروسی هم هست

از روی تخت بلند می شوم و عکس عروسی را برمی دارم. فریم آن سنگین است و گران است. من به زن و شوهر در عکس نگاه می کنم - آنها بسیار جوان و شاد به نظر می رسند و سال های خوب زیادی در پیش دارند. انگشتانم را روی شیشه می کشم، مجموعه ترک ها را دنبال می کنم و تصویر را مخدوش می کنم. من فکر می کنم باید در یک نقطه سقوط کرده باشد و ما هرگز نتوانستیم آن را جایگزین کنیم

در طرح چیزها، پیش پا افتاده است. اما چیزی شوم در مورد اثر وجود دارد: من و گراهام، دست در دست هم، من با لباس عروس و او با لباس تاکسیدو، با یک ترک غول پیکر که صورت هایمان را به دو نیم می کند

عکس روی کمد را عوض می کنم و به سمت حمام زیبای بازسازی شده خود می روم. من و هری برنامه های بزرگی برای آن حمام داشتیم، و بسیار زیباست، اما هیچ چیز شبیه به روشی که ما آن را انجام می دادیم. من نمی توانم تصور کنم که ما برای شروع یک بیده نصب کنیم. اگر من حتی پیشنهادش را می دادم هری می خندید

نه اینکه ایرادی در بیده وجود داشته باشد. شنیده ام که خیلی خوب هستند. ما فقط آدم های بدی نبودیم

شاید گراهام باشد

من میندم

درب حمام پشت سرم. من شروع به چرخاندن قفل می کنم، اما بعد متوجه می شوم که قفل از بین رفته است. دلیو

داشتم

یک قفل - آن قسمتی که به یاد دارم. چرا باید آن را حذف می کردم؟

.خب مهم نیست من نیازی به قفل در حمام ندارم

کلمات اول از دو حرفی که خواندم را به خاطر می آورم - همان چیزی که در مورد تصادف من توضیح می داد. برخی از نسخه های قبلی خودم به من هشدار داد که وحشت نکنم. فقط شرایط من را بپذیر و سعی کن از آن بهترین استفاده را ببری. فکر می کنم این تنها کاری است که در این شرایط می توانم انجام دهم. من در یک خانه زیبا زندگی می کنم و شوهری دارم که به من اهمیت می دهد. میتونه خیلی بدتر باشه

پیراهن خوابم را روی سرم می کشم. آن را روی درب توالت می اندازم، سپس لباس زیرم را پایین می آورم. اما وقتی به پایین نگاه می کنم، متوجه چیزی در بالای رانم می شوم. چیزی که با قلم نوشته شده است. با خواندن کلماتی که در آنجا به تنهایی می توانم بخوانم چشمانم گشاد می شود

هری رو پیدا کن

و سپس یک شماره تلفن

فصل 40

.من حریم خصوصی خیلی کمی دارم

وقتی گراهام به من گفت که بیشتر روز کار خواهد کرد، تصور کردم که در طبقه اول خانه تنها خواهم بود. من اشتباه می کردم. زنی به نام کامیلا سر وقت صبحانه حاضر شد و بعد از تمام شدن غذا، با خوشحالی شروع به تمیز کردن اتاق نشیمن کرد. او «زن نظافتچی» است، اما به طور فزاینده ای بدیهی است که وظیفه اصلی او این است که مراقب من باشد

این بدان معناست که دسترسی به شماره تلفنی که روی پایم خط خورده بود، آسان نیست

بعد از اینکه آن پیام را روی پایم دیدم، نمی دانستم به چه کسی اعتماد کنم. نامه کاملی بود که به دست خط خودم برای خودم نوشتم و در مورد هری

فینچ به من هشدار داد. اما پیام روی پوست من جایگزین آن شد. پیام روی پای من فقط برای چشمان من بود.

و چیزی که نتیجه آن این است که می دانم می توانم به هری اعتماد کنم. من باور نمی کنم که او کار وحشتناکی با من انجام داده است. او هرگز

فقط باید زمانی پیدا کنم که با او تماس بگیرم. زمانی که هیچ کس نشنود

علاوه بر کامیلا و گراهام، دو شماره دیگر در لیست علاقه مندی های تلفن من وجود دارد. لوسی و پدرم به دو نفر دیگر که در زندگی ام اعتماد می کنم. من ناامید هستم که با یکی از آنها صحبت کنم، امیدوارم بتوانند آنچه را که در حال رخ دادن است روشن کنند، اما هیچ یک از آنها متوجه نمی شوند. من برای هر دوی آنها پیغام های گیج کننده می گذارم و التماس می کنم که هر چه زودتر با من تماس بگیرند

کامیلا میز قهوه خوری ما را با مایع تمیزکننده ای با بوی لیمو می پاشد و آن را با دستمال کاغذی پاک می کند

همه چیز در خانه ما به طور مبهم بوی لیمو می دهد. از اینکه به او کمک نمی کنم احساس گناه می کنم، اما در عین حال به او کمک نمی کنم

حتی مطمئن است که چرا میز قهوه را تمیز می کند. بی لک است

.دستمال کاغذی تمیز می آید

.این تنها شغل شماست؟" از کامیلا می پرسم

"آه بله. "روی میز قهوه خوری خم می شود تا به من گوشه چشمی بزند. "این یک شغل تمام وقت است"

من او را تماشا می کنم که با عصبانیت میز تمیز را تمیز می کند و روی یک حلقه قهوه نامرئی کار می کند. آیا از کار کردن در اینجا لذت می برید؟

"با گلوپش می خندد. "مطمئن. چرا که نه؟

شانه بالا می اندازم. "من نمی دانم. به نظر می رسد که یک جورهایی خسته کننده است»

"هر شغلی لحظات خسته کننده خود را دارد، اینطور نیست؟"

را راه اندازی کردم. من My Home به یاد می آورم زمانی که اسپای همیشه می خواستم صاحب کسب و کار خودم باشم و هر دقیقه آن را دوست داشتم. من شرکت را در تلفنم جستجو کردم و متوجه شدم که این شرکت به طرز بزرگی شروع به کار کرد. من نمی دانم که آیا هنوز آن را دوست داشتم وقتی بزرگ شد؟ امیدوارم انجام داده باشم

تلفنم روی مبل کنارم زنگ می زند. قلبم در سینه ام می پرد و برای یک لحظه مطمئن هستم که باید هری باشد

اما نه. نامی که روی صفحه چشمک می زند لوسی است. این تقریباً به همان اندازه خوب است. گوشی را می گیرم و روی دکمه سبز رنگ کلیک می کنم تا تماس بگیرم. کار کردن با این تلفن برای من شگفت‌انگیز است، حتی اگر امروز به یاد ندارم که آن را داشته باشم

لوسی؟" بی نفس می گویم"

تس...» این صدای لوسی است، اما چیزی عجیب در لحن او وجود دارد. «من نمی توانم کاملاً انگشتم را روی آن بگذارم. "آهای عزیزم. حال شما چطور است؟"

من بهتر بودم. " صدایم روی کلمات می شکند"

لوسی قبل از توضیح بیشتر می گوید: «می دانم. "مطمئنم که برای شما خیلی عجیب است. اما من فقط می خواهم بدانی که من پشتت را دارم. «من این را به شما قول می دهم

متشکرم. " تلفن را در دستم فشار می دهم، اما یک احساس ناراحتی در شکمم وجود دارد. اسم لوسی را روی پایم ننوشتم. به خودم دستور دادم. "هری را پیدا کنم. "ممنونم از

البته. " در پس زمینه کاغذها به هم ریخته است. «در حال حاضر سرم شلوغ است، اما شاید بعد از ظهر بیایم و بتوانیم با هم کاری دخترانه انجام دهیم. «مثل اینکه می توانیم به مرکز خرید برویم و آرایش کنیم

چرا که نه؟ چهره من قبلاً برایم ناآشنا است. همچنین ممکن است آن را تمام کند. "این عالی خواهد بود

کامل!" لوسی جیغ می کشد. "من می دانم که شما باید در حال حاضر چه"
"احساسی داشته باشید، اما ما با هم بسیار سرگرم خواهیم شد

من به گذراندن یک بعدازظهر با لوسی فکر می کنم و احساس بیماری در
معه ام اندکی از بین می رود. "متشکرم. من نمی دانم بدون تو چه کار می
"کنم، لوسی. شما بهترین دوست من هستید

او. "او می خندد و یک بار دیگر نمی توانم متوجه شوم که چیزی در صدای
او وجود دارد. "تو بدون من به خوبی موفق شدی. اما خوشحالم که کمک
"می کنم»

"میتونم ازت یه سوال بپرسم؟"

"البته! هر چیزی"

نگاهی به کامیلا می اندازم که آن طرف اتاق در حال جاروبرقی است.
نمی دانم او می تواند صدایم را بشنود یا نه، اما من حاضرم ریسک کنم. "آیا
"گراهام با من خوب است؟

او تردید می کند. این یک کسری از ثانیه است و اگر کس دیگری این کار را
انجام می داد، من حتی متوجه نمی شدم. اما من لوسی را خیلی خوب می
"شناسم. "او برای تو شوهر خوبی است، تس

یه چیز دیگه هم هست چیزی هست که او به من نمی گوید. من می خواهم
او را بیشتر کباب کنم، اما نمی توانم این کار را جلوی کامیلا انجام دهم.
بعداً، وقتی با هم از خانه بیرون رفتیم، باید با او صحبت کنم. "باشه.
"متشکرم. من... بعداً می بینمت

تقریباً تلفن را قطع می کنم، اما قبل از اینکه این کار را بکنم، صدای لوسی
"مرا متوقف کرد: «تس؟

"آره؟"

تو بهترین دوست من هم هستی. و... منظورم این بود که گفتم پشتت"
دارم.

او خیلی صمیمانه به نظر می رسد. من لوسی را برای همیشه می شناسم.
من او را حتی بیشتر از زمانی که هری را می شناسم، می شناسم. و

مطمئنأ طولانی تر از گراهام، که من اصلاً او را نمی شناسم. ای کاش
میتوانستم

با پدرم صحبت کن، اما حقیقت این است که من به لوسی نزدیکتر هستم تا
به او.

شاید باید شماره تلفن روی رانم را به او بگویم. شاید او بتواند به من
راهنمایی کند که چگونه با این موضوع کنار بیایم. یا شاید او بتواند مرا از
اشتباه باز دارد.

پس از همه، چگونه می توانم به خط نویسی تصادفی روی پایم اعتماد کنم؟
از کجا می توانم مطمئن شوم که من آن را نوشته ام؟

دهانم را باز می کنم تا همه چیز را به او بگویم، اما قبل از اینکه کلمات
بیرون بیایند، آن را محکم می بندم.

آن کلماتی که روی پایم نوشته شده فقط برای چشمان من بود. من آن را
در روده ام احساس می کنم.

غر می زنم: «بعداً می بینمت، لوسی.

»بعد می بینمت، تس. آنجا بمان"

پس از پایان تماس، متوجه شدم کامیلا جاروبرقی را خاموش کرده است و
از آن طرف اتاق به من نگاه می کند. اما به محض اینکه متوجه من شد،
چشمانش را برمی گرداند و مشغول شوینده می شود. با این نرخ، خانه ما
تمیزترین خانه در بلوک خواهد بود.

من می گویم: "این بهترین دوست من بود، لوسی." من مطمئن نیستم که
چرا باید خودم را برای او توضیح دهم.

سرش را مبهم تکان می دهد، انگار که مکالمه من را شنود نمی کند. «اوه،
...این خوب است

"آیا با لوسی ملاقات کردی؟"

»من دارم. چند بار"

"آیا او زیاد در اطراف است؟"

کامیلا در حالی که دستشویی خود را روی زمین فشار می دهد اخم می کند

"...او در اینجا مقدار خوبی است. ولی»

"اما چی؟"

او به پاشیدن آب که توسط پاک کن ایجاد شده خیره می شود. اگر اشتباه نکنم، به نظر نمی رسد که او لوسی را زیاد دوست داشته باشد. هر چند نمی دانم چرا اهمیت می دهم. من لوسی را از زمان کالج می شناسم در حالی که امروز صبح با کامیلا آشنا شدم. خیلی مسابقه ای نیست که به چه کسی بیشتر اعتماد کنم

با این حال چیزی در مورد کامیلا وجود دارد که من آن را دوست دارم

چیزی در مورد خنده گلوی او. به نظر می رسد او یک فرد صادق است. کسی که بتوانم تصور کنم با او دوست باشم

در زندگی دیگر. اما هیچ راهی وجود ندارد که او حقیقت را در مورد لوسی یا هری یا گراهام یا هر یک از اینها به من بگوید. بالاخره او کارمند ماست. دوست من نیست

آیا ازدواج کرده اید؟" غر می زنم"

کامیلا با تعجب به من نگاه می کند، انگار که منتظر سوال دیگری است، اما بعد لب هایش به صورت پوزخندی در می آیند. "کمی شخصی می شویم، اینطور نیست؟"

"اگر کمک می کند، می توانید از من بپرسید که آیا من متاهل هستم"

"دستشویی را از روی زمین بلند می کند. «نه. من متاهل نیستم

"فرزندانش؟"

«نه. بدون خواهر و برادر پدر و مادرم رفته اند. من کسی را ندارم»

"او. روی مبل جابجا می شوم. "متاسفم"

دلیلی برای پشیمانی وجود ندارد. از برخی جهات، نداشتن کسی آسانتر"
«است. کمتر چیزی برای از دست دادن دارم

به دنبال گوشیم که حالا توی جیبم جا افتاده است، دست می کشم. صحبت کردن با لوسی در حال حاضر به هیچ وجه به همه سوالات من کمک نکرد. این فقط سوالات جدیدی ایجاد کرده است. به محض اینکه کامیلا برای تمیز کردن به طبقه بالا رفت، من با آن شماره تماس می گیرم. من نمی توانم این کار را جلوی او انجام دهم. شاید او مانند یک فرد صادق به نظر می رسد، اما ظاهر فریبنده است. من نمی دانم او قرار است چه چیزی را به شوهرم گزارش دهد

تا حالا عاشق شدی؟" از او می پرسم"

"عاشق؟" بینی اش را چروک می کند. «نه. قطعاً نه"

"شما طوری رفتار می کنید که انگار چیز بدی است"

"من هر دو راه را نمی دانم"

من یک بار عاشق بودم. "صدایم روی کلمات می شکنند. من نمی خواهم او" بداند که در مورد چه کسی صحبت می کنم، اما نمی توانم جلوی خودم را بگیرم. این تمام چیزی است که می توانم به آن فکر کنم. "من آن را توصیه می کنم"

"ممم. آیا تو؟"

آره. خوب بود. اما می دانم منظور شما از داشتن چیزی برای از دست دادن چیست. "برای جلوگیری از ریختن اشک روی چشم راستم تند تند می زنم. "چون وقتی از بین رفت، تمام چیزی است که می توانید به آن فکر کنید. بعد از آن شاد بودن سخت است

کامیلا دستشویی را داخل سطلی در گوشه اتاق فرو می برد. به من نگاه می کند، ابروهایش چروک می شود. "من تمام کردم

«این پایین. من می روم طبقه بالا را تمیز کنم

.چشمان ما به هم می رسند و دستانم عرق می کنند

آیا او می داند که من قصد دارم چه کار کنم؟ به نوعی، احساس می کنم او ممکن است بداند. چیزی در مورد نحوه نگاه او به من. و اگر اینطور باشد، آیا او به گراهام خواهد گفت؟ شاید دومی که به طبقه بالا می رود، مستقیماً نزد او برود و به او بگوید که به چه چیزی مشکوک است.

امیدوارم او این کار را نکند. اما باید از فرصت استفاده کنم.

وقتی او به طبقه بالا رفت، کاغذ کوچکی را که در آن شماره نوشته شده روی پایم را رونویسی کردم، بیرون می آورم. من مطمئن نیستم که چه انتظاری داشته باشم. نامه ای که به خودم نوشتم می گفت هری در زندان است. اگه نتونم بهش برسم چی؟

اما من جواب را می دانم. اگر امروز به او نرسیدم، یادداشت دیگری برای خودم می گذارم. تا زمانی که او را پیدا کنم به تلاش ادامه خواهم داد.

با تایپ شماره در گوشی دستانم می لرزند. آن را کنار گوشم نگه می دارم و از راه پله بالا می روم تا مطمئن شوم هیچ کس در گوشم نیست. تلفن زنگ می زند و زنگ می زند.

و حلقه ها

لعنتی.

او قرار نیست بلند کند. باید می دونستم. کی میدونه اون یادداشتی که برای خودم نوشتم واقعی بود یا نه. شاید من فقط توهم داشتم. ده رقم احتمالاً فقط اعداد ساخته شده هستند.

با خودم شوخی کردم که فکر می کنم قرار است دوباره هری را ببینم.

"تس؟ خودتی؟"

هری! "با دو دست گوشی را می گیرم و بلافاصله از صدایم پشیمان می شوم. گلویم را صاف می کنم و چند درجه پایین می آورم. «این تو هستی...»

او تایید می کند: «این من هستم

چشمانم پر از اشک می شود. واقعا اوست من نمی توانم آن را باور کنم.
«فکر نمی کردم بلند کنی. من این نامه را پیدا کردم که به خودم نوشتم که
...تو... تو زندان بودی

در خط دیگر سکوتی طولانی است. تس، مجبورم نکن بهت دروغ بگم. من
نمی خواهم در مورد خودم صحبت کنم. من می خواهم به شما کمک کنم. و
...امروز قرار است این کار را انجام دهم. یک بار برای همیشه

"...باشه"

پس موضوع اینجاست. "صدایش تقریباً بند آمده است، انگار او را در وسط"
چیزی گیر انداختم. هر بار که شما را می بینم، به من می گوید که با پدرت
تماس گرفتی، و او هرگز تماس را پاسخ نداد. و من به این فکر کردم که
چقدر عجیب بود که در یک ماه کامل، یک بار هم تنها دخترش را صدا نکرد.
منظورم این است که او گرم ترین فرد دنیا نبود، اما شما را دوست داشت.
...او هرگز برای یک ماه تمام شما را شبح نمی کرد

او حق دارد لوسی تماس من را پاسخ داد، اما پدرم هرگز این کار را نکرد.
"خب حالا نظرت چیه؟"

"من می گویم، این شماره پدر شما نیست"

به گوشی اخم می کنم. من هرگز شماره تلفن پدرم را حفظ نکردم. اما پیام
...صوتی صدای خود را در آن بود

هری توضیح می دهد: «گراهام حتماً یک تلفن مشعل دریافت کرده و پیام
صوتی پدرت را روی آن ضبط کرده است.» بنابراین وقتی پیام ها را می
گذارید، او هرگز آنها را دریافت نمی کند. اما من پدرت را پیدا کردم، تس.
مکث می کند. او هرگز هیچ یک از پیام های شما را دریافت نکرد. نه یک نفر.
...و من همین الان با ماشین به سمت خانه او می روم

"...پدرم"

درست. پدر شما. "یک بوق بلند در خط دیگر وجود دارد. "وقتی به او می
گویم با تو و گراهام احمق چه خبر است، او می خواهد درگیر شود و به تو
کمک کند. بابات پسر خوبیه و او خانواده است هیچ دادگاهی قرار نیست به

من گوش دهد، اما آنها به او گوش خواهند داد. او به شما کمک خواهد کرد -
من از آن مطمئن هستم

"من می گویم: "اوه

تقریباً خیلی خوب به نظر می رسد که درست باشد. هری به پدرم خواهد
گفت که در این خانه چه خبر است و پدرم شفاعت می کند و می آید مرا
نجات دهد. من می توانم با او در خانه ای زندگی کنم که درها از داخل قفل
نمی شوند. جایی که مجبور نیستم برای یافتن مردی که دوستش دارم پیام
های مخفیانه روی رانم بنویسم

همانطور که گفتم خیلی خوب به نظر می رسد که درست باشد. هیچ چیز
نمی تواند به این سادگی باشد، نه؟

به هر حال، من تقریباً آنجا هستم. "یک بوق بلند دیگر و هری زیر لب فحش"
می دهد. «بعد از اینکه صحبتیم با او تمام شد، با شما تماس خواهم گرفت.
"باشه؟"

شروع به گفتن می کنم: «تلفن را قطع نکن»، اما با صدای بوق بلند حرفم
قطع می شود. و یک ثانیه بعد، خط مرده است

گوشی را گذاشتم، شکمم تکان خورد. این باید چیز خوبی باشد. من و پدرم
صمیمی نیستیم، اما او مرا دوست دارد

اگر فکر کند در خطر هستم، برای نجات من می آید. من می دانم که او
خواهد شد

اما به نوعی احساس می کنم که رفتن هری به دیدن پدرم اشتباه وحشتناکی
است.

فصل 41

گراهام تمام صبح را در دفتر کارش می گذراند، اما سرانجام وقتی زمان
ناهار است، بیرون می آید

کامیلا برای ناهار سوپ درست می کند. من با خرد کردن سبزیجات ریشه‌ای
مختلف به او کمک کردم، اما حالا همه چیز در قابلمه است و هر چند دقیقه

یکبار آن را هم می‌زند، آبگوشت را می‌چشد و نوعی چاشنی را تنظیم می‌کند. عطر سیر، رزماری و آویشن آشپزخانه را پر کرده است.

من را به یاد دوران کودکی ام می‌اندازد و با مادرم در آشپزخانه آشپزی می‌کردم. او چند کار کوچک به من می‌داد تا انجام دهم، بنابراین می‌توانستم احساس کنم که به روشی مفید در وعده غذایی کمک کرده‌ام. او واقعا آشپز ماهری بود. به عنوان یک بزرگسال، من هرگز آشپز خوبی نبودم، و همیشه احساس می‌کردم اگر او بیشتر عمر کرده بود، می‌توانست اسرار بیشتری را به من بیاموزد. من آن را دوست داشتم.

همچنین همیشه از اینکه او هرگز نتوانست هری را ملاقات کند، ناراحت بودم.

او او را می‌پرستید - مطمئنم

گراهام می‌گوید: «اینجا بوی باورنکردنی می‌دهد. «از پله‌ها می‌توانستم آن را بو کنم»

کامیلا می‌گوید: «تس به خرد کردن سبزیجات کمک کرد

"گراهام برای یک ضربه سکوت می‌کند. "تو به او چاقو دادی؟

لحظه تردید را به یاد می‌آورم قبل از اینکه کامیلا تیغه ای را که برای خرد کردن سبزیجات استفاده می‌کردم به من بدهد. کشوی چاقو با کلید قفل شده بود.

کامیلا می‌گوید: «خیلی خوب بود

«نه، خوب نیست. تو نباید به او می‌دادی»

من در صندلی خود در جزیره آشپزخانه جابجا می‌شوم. "من می‌توانم چند «سبزی را خرد کنم، گراهام. من به خودم صدمه نمی‌زنم

لب‌هایش از هم جدا می‌شود و به نظر می‌رسد که می‌خواهد چیزی بگوید، اما بعد سرش را تکان می‌دهد. "ما بعداً در مورد این موضوع صحبت خواهیم کرد."

البته، من مطمئن هستم که کامیلا کسی است که او در مورد آن صحبت می کند. او او را سرزنش می کند که به من اجازه داده است سبزیجات را خرد کنم، و او باید کاری را که او می گوید انجام دهد زیرا او رئیس است. دفعه بعد که سوپ درست می کند، من فقط باید تماشا کنم.

گراهام در آشپزخانه معطل می شود در حالی که کامیلا پختن ناهار ما را تمام می کند. من عاشق روشی نیستم که او برای تماشای کامیلا پشت اجاق گاز می چرخد و با قدردانی به خمیدگی پاهایش در شلوار جین تنگش لیخند می زند. هری هرگز آنطور به زنان گوشزد نمی کرد. اما وقتی گراهام متوجه نگاه من شد، نگاهش را به سمتش می گیرد. حداقل او از این بابت خجالت می کشد.

پس تمام روز چه کاره بودی؟" گراهام در حالی که کنارم در جزیره "آشپزخانه می نشیند از من می پرسد.

شانه بالا می اندازم. "نه خیلی. فقط کمی در حیاط خلوت با زیگی بازی می کنم. همین است."

"همین؟" در صدای او لبه ای وجود دارد که انگار کاملاً مرا باور نمی کند.
"همین است."

نمی دانم آیا او می داند که من امروز با هری در تماس بوده ام. او باید به چیزی مشکوک باشد. بالاخره آن نامه وجود داشت. او دارد روی صورتم مطالعه می کند و من زیر نگاهش می پیچم. باید موضوع را عوض کنم

"من می گویم: "پس، اوم..."" "چطور با هم آشنا شدیم؟"

گراهام انگشتانش را روی میز می کوبد و چشمانش از هم دور است.
"تو در ساحل بودی. روسری تو در آب دمید و من به اقیانوس پریدم تا آن را»
"برای تو نجات دهم"

اوه، مثل اینکه کریستین و رائول برای اولین بار در فانتوم اپرا با هم آشنا شدند!

سریش را به عقب تکان می دهد و به من پلک می زند. "چی ... من نمی دانم در مورد چه چیزی صحبت می کنید"

من قبلاً عاشق فانتوم اپرا بودم. و ما یک کپی از آن را در مجموعه دی وی دی خود داریم و من امروز صبح داشتم آن را تماشا می کردم، بنابراین...» با دیدن اخم روی صورت گراهام، صحبت را متوقف می کنم. "این از شما خوب بود. ممنون که روسری من را نجات دادی"

"خواهش میکنم"

نوک تصویر کوچکم را گاز می گیرم. چرا من در ساحل روسری داشتم؟ اخم می کند. «خب، روسری پشمنی نبود. این یکی از آن چیزهای ابریشمی بود.»

"اوه"

گراهام چشمانش را از چشمان من جدا می کند و گردنش را جرثقیل می کند تا به اجاق گاز نگاه کند. «کامیلا، آیا آن سوپ تقریباً آماده است؟ این را کار زندگی خود نکنید

"فقط یک لحظه!" کامیلا صدا می زند. "من تقریباً تمام شده ام"

اجاق گاز را خاموش می کند و دو کاسه را از کمد بیرون می آورد. نگاه می کنم که او با دقت محتویات قابلمه را داخل کاسه ها می ریزد. ابرهای کوچک بخار از هر کاسه بیرون می زند. شکمم از این بو غر می زند

بذار کمکت کنم." از صندلیم بیرون می پرم تا کنار اجاق به کامیلا بپیوندم. "باید چکار کنم؟"

سرش را به کاسه سمت راست تکان می دهد. "تو مال خودت را بگیر و من سوپش را گراهام می آورم"

من کاسه سوپ داغ را روی میز می برم و مراقب هستم که نریزم. کامیلا همین کار را با کاسه گراهام انجام می دهد. دستم را به آرامی روی میز گذاشتم، و همانطور که کامیلا همین کار را می کند، دستش اسپاسم می شود. من با وحشت نگاه می کنم که کاسه به سمت بالا می رود. درست روی دامن گراهام

عیسی مسیح!" او فریاد می زند. از روی میز بلند می شود و شلوار جین آغشته به آبگوشت داغ را نشان می دهد. کامیلا چه بلایی سرت اومده؟

"!دستی را روی دهانش می بندد. "خیلی متاسفم

او برای کمک به او یک دستمال کاغذی برمی دارد، اما او او را به قدری محکم بیرون می زند که باعث لغزش او می شود. صورتش صورتی روشن است.
«اون داغ بود! تو تونستی منو داغون کنی! به خدا قسم، کامیلا، گاهی فکر
«!می کنم تو هم مثل تس خنگی

کامیلا دستی را به سینه اش می بندد و یک قدم عقب می رود. "معذرت می
".خواهم. این یک تصادف بود

".او غر می زند: «آره، هر چه باشد». "باید برم عوض کنم

از کنارش رد می شود و به سمت راه پله می رود. من او را تماشا می کنم
که با سرعت از پله ها بالا می رود، در حالی که از شوهرم احساس ناراحتی
می کنم

رفتار - اخلاق. چطور شد که با چنین مردی ازدواج کردم؟ من نمی فهمم و
.حالا احساس می کنم برای همیشه با او گیر کرده ام

.همه به این دلیل است که من در یک تصادف رانندگی احمقانه قرار گرفتم

...مگر اینکه پدرم بتواند به من کمک کند. امیدوارم هری موفق باشه

.به کامیلا می گویم: «خیلی متاسفم که اینطور با شما صحبت کرد

بین ابروهایش چین خورده است. «تس، آیا من تا به حال در مورد ابولیتای
«خود به تو گفتم؟ و درباره زمانی که او مرد؟

سرم را تکان می دهم. "من نمی دانم. اگر این کار را می کردی، من یادم
«نمی آمد، آیا؟

".او قبول می کند: "نه. "اما من به یاد دارم

من نمی دانم او در مورد چه چیزی صحبت می کند. یک دسته دستمال از
"...روی پیشخوان آشپزخانه برداشتم. "ما باید همه سوپ را تمیز کنیم

تس. "بازویم را می گیرد تا جلوی من را بگیرد، ناخن هایش به پوستم می
خورد. "گوش کن، متاسفم که گراهام این داستان های مزخرف را درباره

"نحوه ملاقات شما دو نفر می سازد

»...داستان روسری. میدونستم تقلبیه «آه

.شما لیاقت این را ندارید." چشمان کامیلا به چشمان من است"

.شما لیاقت هیچ یک از دروغ های او را ندارید. شما سزاوار حقیقت هستید"

»...همه سزاوار دانستن حقیقت هستند

واقعیت؟ حقیقت چیست؟ من حتی نمی توانم شروع به درک آن کنم. حتی اگر بفهمم که چگونه زندگی من به این شکل شده است، همه مکاشفات من تا فردا ناپدید شده اند. شاید هفته گذشته یا هفته قبل حقیقت را کشف کردم. و من تازه فراموشش کردم و اگر امروز آن را کشف کنم، دوباره آن را فراموش خواهم کرد

.انگار در نوعی جهنم تکراری هستم

تس." صدای کامیلا مرا از افکارم بیرون می کشد. "من چیزی برای شما"

"دارم.

متوجه شدم که دستش را دراز کرده است. و در کف دست او یک کلید کوچک است.

این کشوی بالای میز در دفتر گراهام را باز می کند." او کلید را در جیره "آشپزخانه روبروی من می گذارد. «هر چیزی که باید بدانید در آنجا وجود دارد. الان برو. به سرعت - در حالی که او در حال تغییر است

دهانم باز می ماند. به نظر من سوپ ریخته شده اصلا تصادفی نبود. او این کار را عمدا انجام داد تا وقتی گراهام در حال تغییر است، یک عکس واضح به دفتر کار گراهام داشته باشم

"...کامیلا"

او می گوید: برو. "من از این دروغ ها به هم می خورم. تو سزاوار حقیقت هستی»

کلید را از روی میز برمی دارم. انگشتانم را دور آن می بندم. من نمی دانم او در مورد چه چیزی صحبت می کند. نمی دانم در کشوی میزش چیست. اما حق با اوست من به دنبال حقیقت بودم و این زن به معنای واقعی کلمه. کلید همه چیزهایی را که می خواستم بدانم به من داده است

کاسه سوپم را پشت سر می گذارم و قدم های گراهام را از پله ها دنبال می کنم. اما به جای رفتن به اتاق خوابی که او در حال تمیز کردن و تعویض لباس است، در اتاق قبل از آن توقف می کنم. دفتر کار او

در باز است. او قبل از ناهار در آنجا کار می کرد و احتمالاً قصد داشت برگردد. روی آن را باز می کنم و قفسه ی بزرگ کتاب، صندلی چرمی و میز چوب ماهون را می بینم

در را پشت سرم می بندم

میز گراهام در گوشه اتاق است. کشوهای متعددی هست که همه بسته اند. یکی یکی امتحانشون میکنم همه آنها پر از اوراق هستند، احتمالاً مربوط به شرکت است

وقتی بالاخره به کشوی بالا سمت راست می رسم، باز نمی شود

سپس متوجه شدم که سوراخ کلیدی به اندازه کلید کوچک من دارد

قبل از اینکه بتوانم کلیدم را در قفل بگذارم، تلفنم در جیمم زنگ می زند. آن را بیرون می آورم - شماره ای که امروز صبح گرفتم روی صفحه چشمک می زند. هری است. من وقت زیادی ندارم، اما به هر حال تماس را قبول می کنم

"...نفس نفس می زند: «تس». "من... من تازه پدرت را دیدم

صبر کن-چیزی هست که باید بهت بگم." به کلیدی که در دست عرق کرده "ام نگاه می کنم. هری، کامیلا کلید کشوی میز گراهام را به من داد. او گفت چیزی در آنجا هست که باید ببینم. بنابراین من در دفتر او هستم در حالی که «او در حال تعویض است

"تس..." صدایش لرزان و آرام است. "آن کشو را باز نکن"

چی؟" درست شنیدمش؟ "تو نمی فهمی. هر چه او از من نگه داشته" است، در این کثو است. اگر او به من مواد مخدر می خورد یا ... نگاه کنید، «من کلید را در دست دارم. من همین الان آن را باز می کنم

نه. نه. بین، می توانی...» او اکنون تقریباً دیوانه به نظر می رسد. "من در" حال حاضر به سمت خانه شما می روم. می توانی صبر کنی؟ کمتر از ده «دقیقه دیگر آنجا خواهم بود. کثو را باز نکن

در ده دقیقه، او متوجه می شود که من اینجا هستم!" هیس میزنم تو" «گوشی "این تنها شانس من است. چه بلایی سرت آمده؟

...تس، خواهش می کنم... التماس می کنم... فقط صبر کن

"صدای خفگی دادم "فراموش کن هری

قبل از اینکه دوباره اعتراض کند، تلفن را قطع می کنم. اکنون احساس می کنم که این همان چیزی است که منتظرش بودم. برای هفته ها

شاید ماه ها جواب سوالات من. حقیقت، همانطور که کامیلا گفت. چرا این - اتفاق برای من می افتد؟ چرا گراهام با من این کار را می کند؟ چگونه از اینجا بروم؟ من جواب را می گیرم و این بار به این راحتی فراموشش نمی کنم. دوباره هرگز

کلید کوچک را در قفل کثوی روی میز گراهام قرار دادم. اما درست قبل از اینکه بتوانم آن را بچرخانم، دستم می لرزد. وزوز عجیبی در پشت سرم احساس می کنم و ناگهان دفتر گراهام سفید می شود. سپس، به تدریج، اتاق دیگری مورد توجه قرار می گیرد. انگار به جای دیگری منتقل شده ام. به اتاق نشیمن خانه من برگرد

گراهام جلوی در است و با کسی صحبت می کند. او صدایش را پایین نگه می دارد، اما طرف مقابل اینطور نیست. طرف مقابل فریاد می زند. وقتی نزدیک تر می شوم، صدای شخصی را که بیرون درب ورودی خانه ایستاده بود، تشخیص می دهم

پدر من است

بگذار وارد شوم، گراهام!" پدرم به شوهرم ضربه می زند"

"این درست نیست"

گراهام با صدایی دیوانه وار آرام می گوید: «می ترسم زمان بدی باشد. تس در حال استراحت است

مزخرف!" قبلاً هرگز نشنیدم که پدرم قسم بخورد - این تکان دهنده است." «!" من می توانم او را در آنجا ببینم. بگذار با او صحبت کنم

.داگلاس، تو باید صدایت را پایین بیاوری

من به سختی می توانم چهره پدرم را روی شانه گراهام، از شکاف در باز جلویی ببینم. صورتش صورتی روشن است که انگار عصبانی است. "من می خواهم دخترم را ببینم

".درست. اکنون

".میتروسم نه"

این درست نیست!" صدای پدرم الان خشن است. تس سزاوار شنیدن "حقیقت است. شما نمی توانید این کار را انجام دهید! شما نمی توانید «!زندانی او را اینجا نگه دارید

.گراهام با خونسردی می گوید: «من شوهر و قیم تس هستم

بنابراین من باید تصمیم بگیرم که چه چیزی برای او مناسب است. این کار «.تو نیست

تس!" نام من مانند فریاد غمگینی بر لبان پدرم می آید. «تس! من نیاز "!" دارم با شما صحبت کنم

«.متاسفم داگلاس. می ترسم مجبور شوم از تو بخواهم که بروی»

دهانم را باز می کنم، می خواهم به پدرم فریاد بزنم که من اینجا هستم، می خواهم با او صحبت کنم. اما هیچ کلمه ای بیرون نمی آید. احساس می کنم یخ زده ام - فلج شده ام. پدر من یک سنگ تمام است، و من هیچ کاری نمی توانم انجام دهم. گراهام در حال آماده شدن برای قفل کردن در خانه ما ... است، مرا در داخل می بندد و

اتاق نشیمن دوباره به رنگ سفید در می آید و اکنون به دفتر گراهام برگشته ام. به پایین نگاه می کنم و متوجه می شوم که هنوز کلید کشوی میز گراهام را در دست دارم. انگشتانم می لرزند و عرق می کنند، اما هنوز کار می کنند. آنها حتی مجبور نیستند کلید را در قفل بگذارند. قبلاً در آنجاست. تنها کاری که باید انجام دهم این است که آن را بچرخانم

چیزی در این کشو هست که باید بینم. پدرم حقیقت را می داند و گراهام هر کاری می کند تا او را به من نگوید. و حالا، به دلایلی که نمی توانم بفهمم، هری نمی خواست من در کشو نگاه کنم. من

حتی نمی توانم تصور کنم چرا همانطور که کامیلا گفت، من شایسته دانستن حقیقت هستم. یک بار برای همیشه

پس کلید را می چرخانم

فصل 42

نمی دانم وقتی کشو را باز کردم انتظار داشتم چه چیزی پیدا کنم. بطری های توهم زا؟ اعتراف امضا شده از گراهام؟ هیچ کدام از آن ها در کشو نیست.

آنچه در کشو است کاغذ است. یک دسته بزرگ کاغذ

و صفحه اول نام من روی آن است

نگاهی به پشت سرم می اندازم. من هنوز در دفتر گراهام تنها هستم. پس پشت کاغذها را از کشو بیرون می کشم و روی میزش می گذارم. صفحه اول را ورق می زنم و شروع به خواندن می کنم. و من به خواندن ادامه می دهم. صفحه به صفحه پس از صفحه

خدایا

وای نه، من نمی توانم این را باور کنم. جای تعجب نیست که هری نمی خواست من در کشو را باز کنم

...نه نه نه نه نه

"تس؟"

آنقدر در مطالبی که می خواندم غرق بودم که حتی ندیدم گراهام وارد اتاق شود. او با یک پیراهن تمیز و شلوار پشت من ایستاده است. چشمان آبی او پشت عینکش به طرز باورنکردنی غمگین به نظر می رسند

او می گوید: «من هرگز نمی خواستم آن را بخوانی

روی صندلی چرمی جلوی میزش می افتم چون زانوهایم دیگر نمی توانند مرا تحمل کنند. نفس نفس زدن به هوا را می بینم

او می گوید: «خیلی متاسفم

"چطور...؟" غر می زنم. "چگونه اتفاق افتاد؟"

با صدای بلند نفسش را بیرون می دهد. «بیش از یک سال پیش شروع شد. هر روز صبح که از خواب بیدار می شدید، از سردردهای وحشتناکی شکایت می کردید، همیشه در سمت راست. من مدام به شما می گفتم که به دکتر بروید، اما ... خوب، شما می دانید که در مورد پزشکان چطور هستید.» گوشه ای از دهانش عجیب می شود، حتی اگر چیزی خنده دار در مورد آنچه که من می خوانم وجود ندارد. «سردردها بدتر می شد و یک روز در حالی که در حال رانندگی بودید، با ماشینتان تصادف کردید. تصادف جزئی بود

اما معلوم شد که این اتفاق به این دلیل است که شما در حین رانندگی دچار «تشنج شدید

دهانم را می بندم، به سختی می توانم به این حرف گوش کنم. اما چیزی که او به من می گوید بعد از آنچه که در پشته های سوابق پزشکی خود از کوه سینا خواندم تعجب آور نیست

وقتی بعد از تصادف شما را به بیمارستان بردند، یک تومور بزرگ در سمت راست مغز شما پیدا کردند

گراهام می گوید. «آنها برای برداشتن آن جراحی انجام دادند، اما نتوانستند همه آن را انجام دهند. آسیب شناسی برگشت و گفت تومور بدخیم است. "مرحله چهار. گلیوبلاستوما

اینها کلماتی است که روی یادداشت هر پزشک در پشته نوشته شده است. از جراح مغز و اعصاب گرفته تا متخصص مغز و اعصاب و متخصص مغز و اعصاب

.مرحله چهار سرطان

.گلیوبلاستوم

پیش آگهی ضعیف

.پایانه

او ادامه می‌دهد: «آنها برای مدت کوتاهی سعی کردند شیمی‌درمانی را انجام دهند. "اما تو از آن متنفر بودی. خیلی از دکتر رفتن متنفر بودی از عوارض دارو متنفر بودی. و کار نمی‌کرد بنابراین تصمیم گرفتید که درمان را متوقف کنید»

و بعد خاطره ای به یاد می‌آید. نشستن جلوی میز یک دکتر. دکتر ریش سفیدی دارد و صورتش خشک است. کار دیگری نمی‌توانیم بکنیم، خانم تورمن. خیلی متاسفم

.فهمیدن اینکه قراره بمیرم همون کاری که مادرم انجام داد

گراهام عینکش را برمی‌دارد و با انگشتانش چشمانش را می‌مالد. «من فکر می‌کردم بعد از اینکه تصمیم گرفتیم درمان را متوقف کنیم، ممکن است در آرامش باشید، اما شما اینطور نبودید. بدبخت بودی هر روز از خواب بیدار می‌شوی، طوری رفتار می‌کنی که انگار قبلاً مرده‌ای. شما نمی‌توانستید ایده هدر رفتن را مانند مادرتان تحمل کنید. ما داروهای ضد افسردگی، درمانی را امتحان کردیم... اما هیچ کار نکرد. زمان کمی برای باقی مانده بود و انگار هستی

آن زمان را به این فکر می‌کنم که ای کاش قبلاً مرده بودی. پس این زمانی ... بود که روانپزشک شما این ایده را پیدا کرد

چشمانم را بلند می‌کنم. من از قبل می‌دانم که او قرار است چه بگوید - تقریباً آن را به یاد دارم - اما می‌خواهم آن را بشنوم

این یک داروی تزریقی در یک کارآزمایی بالینی برای درمان قربانیان تروما" بود. "عینکش را روی بینی‌اش می‌کشد

این بر حافظه کوتاه مدت اخیر تأثیر می‌گذارد. تصورم این بود که هر شب بهت آمپول بزنم و تو تشخیصت را فراموش کنی. و شما می‌توانید برای

زمان باقیمانده ای که باقی مانده بودید خوشحال باشید." سرش را تکان می دهد. "و کار کرد. واقعا خوب. منظورم این است که بله، در حافظه شما شکاف هایی وجود داشت و دیگر نمی توانستید کار کنید، اما به هر حال به دلیل تومور دیگر نمی توانستید کار کنید. دوباره خوشحال شدی جای زخم روی سرت را با گفتن اینکه تصادف کردی توضیح دادیم و در کل از روزهایت «لذت بردی»

از دور، صدای زنگ در طبقه اول را می شنوم

اما بعد همه چیز تغییر کرد. "صدایش را پایین می آورد. من نمی دانم که آیا" این مقدار بیش از حد دارو در جریان خون شما انباشته شده است یا شاید فقط پیشرفت تومور باشد. روانپزشک شما مطمئن نبود. اما شکاف در حافظه شما بدتر شد. شما از خواب بیدار می شوید و نمی توانید بیشتر دهه گذشته را به یاد بیاورید. تو حتی دیگر نتوانستی مرا به یاد بیاوری.» نفس لرزانی می کشد. "آیا می دانید این چه شکلی است؟ اینکه هر روز صبح در کنار زنی بیدار شوی که نمی داند شما کی هستید و شما را متهم می کند که «در رختخواب خود مزاحم هستید؟»

جواب داد: «نمی دانم.» "آیا این بدتر از این است که بفهمیم بر اثر سرطان "در حال مرگ هستید؟

دوباره زنگ در طبقه پایین به صدا در می آید. یک نفر به در می کوبد

گراهام سرش را آویزان می کند. "متاسفم. من خیلی متاسفم، تس

برای همین نخواستم بدونی من همچنان امیدوار بودم که آن را به نتیجه ... برسانم"

روی پله ها ردپایی است. صدای قدم ها بلندتر می شود و ثانیه ای بعد مردی مسن وارد اتاق کار می شود. به چهره کمی خمیده با موهای سفید و شیارهای عمیق در گونه هایش خیره می شوم. یک ثانیه طول می کشد تا او را قرار دهم

زمزمه می کنم: بابا

او می گوید: «شاهزاده خانم

او خیلی پیر به نظر می‌رسد. مدت زیادی بود که او را ندیده بودم، حتی قبل از نامزدی با هری، و اکنون که پدرم پیرمرد شده است، من را شوکه می‌کند. تعجب می‌کنم که چند تا از چین‌های صورتش تقصیر من است. او در ماه‌هایی که منجر به مرگ مادرم شد، ده ساله شد. و من شرط می‌بندم در سال گذشته، او ده سال دیگر پیر شده است.

حالت خوبه؟" چین و چروک روی پیشانی پدرم عمیق‌تر می‌شود. گراهام "بهت گفت...؟"

"بله" من مدیریت می‌کنم. او همه چیز را به من گفت."

او به آرامی می‌گوید: «فکر می‌کردم تو شایسته دانستن حقیقت هستی.» "مامانت... همانقدر که ترکت را آزار می‌داد، همیشه می‌گفت که چقدر برای آن چند ماه گذشته که ما سه نفر با هم داشتیم، سپاسگزارم. نمی‌خواستم آن را از دست بدهی.» او نگاه سختی به گراهام می‌زند. "او مخالفت کرد."

گراهام از لابه لای دندان‌هایش می‌گوید: «نمی‌دانی او چگونه بود.» "تو ندیدی که چقدر او را بدبخت می‌کند"

یک قطره اشک از چشم راستم سرازیر می‌شود و به سمت آن می‌زنم. من نمی‌توانم باور کنم که این اتفاق می‌افتد. من نمی‌توانم باور کنم که دارم می‌میرم، درست مثل مادرم. پدرم قیافه‌ی من و سیب‌های آدم را می‌بیند. "من خیلی متأسفم، پرنسس"

برایم جالب است که پدرم مرا «پرنسس» صدا نکرده است

از زمانی که مادرم فوت کرد این اولین بار است که از او این کلمه را می‌شنوم. توده‌ای در گلویم شکل می‌گیرد و یک ثانیه بعد اشک‌ها آزادانه جاری می‌شوند. در آغوش پدرم می‌افتم و روی شانه‌اش گریه می‌کنم.

پدرم در حالی که موهای کوتاهم را نوازش می‌کند زمزمه می‌کند: «شاید گراهام درست می‌گفت. «تو مثل مادرت نیستی. فکر می‌کنم شاید شما خوشحال‌تر باشید که نمی‌دانید»

نه." از سینه‌اش جدا می‌شوم و چشمانم را پاک می‌کنم. "من می‌خواستم" «بدانم. خوشحالم که می‌دانم

در این لحظه مردی با موهای تیره و ریش به اتاق کار می ریزد. چشمان قهوه‌ای او در چشمان متورم و صورت قرمز پف کرده‌ام گشاد می‌شوند. یک ثانیه طول می‌کشد تا بفهمم به چه کسی نگاه می‌کنم.

هری است.

و از قیافه اش می‌توانم بگویم که همه چیز را می‌داند.

او می‌گوید: «کامیلا به من اجازه ورود داد. چشمان ما در سراسر اتاق به هم... می‌رسند.» میدونی

گراهام دور خود می‌چرخد. او نگاه کثیفی به هری انداخت.

«تو اینجا چیکار میکنی لعنتی؟ مگه قرار نیست تو زندان باشی؟»

هری نگاه کثیف را برمی‌گرداند. آنها امروز صبح مرا آزاد کردند. او به من "نگاه می‌کند." حالت خوبه؟

"دست‌هایم را به مشیت می‌فشارم." آیا قبلاً در مورد اینها می‌دانستید؟

نه. "او به همان اندازه که من احساس می‌کنم بیمار به نظر می‌رسد." "من فکر می‌کردم شما هم مثل شما تصادف کرده‌اید." نگاهی به پدرو می‌اندازد. اما بعد با پدرو صحبت کردم و او به من گفت

همه آن را حس می‌کنید. یاد نمی‌آید این کار را کرده باشم، اما به گفته هری، هر روز با پدرو تماس می‌گرفتم. و او هرگز به تماس‌های من پاسخ نداد. چون ظاهراً از اول هرگز با او تماس نمی‌گرفتم. گراهام مرا از رسیدن به او باز می‌داشت تا به من نگوید دارم می‌میرم.

به گراهام نگاه می‌کنم. مردی که این فریب روزانه را به نفع من طراحی کرد. هنوز احساس می‌کنم که نمی‌دانم او کیست. من او را به خاطر نمی‌آورم یاد نمی‌آید عاشقش شده باشم یاد نمی‌آید باهاش ازدواج کردم دارویی که به من داد همه اینها را از من گرفت

و من خوشحالم.

"به شوهرم می‌روم." چقدر وقت دارم؟

سریش را تکان می دهد. "سخت است برای گفتن. آخرین باری که یک ماه پیش شما را پیش دکتر بردم، گفت شش یا هفت ماه

بدنم سرد میشه شش ماه. شش ماه از این زمین باقی مانده است

اگر این تمام چیزی است که من دارم، لعنتی به خوبی از آن لذت خواهم برد.

می گویم: گراهام. "از شما برای اداره تجارت من در حالی که من بیمار بودم سپاسگزارم. شما کار خوبی انجام دادید و... من می خواهم که به "انجام آن ادامه دهید. ادامه بده لطفا

به آرامی سر تکان می دهد، ابرویش چروک شده است

اما من دیگر نمی خواهم اینجا با شما زندگی کنم. "سرم را تکان می دهم. "من حتی نمی دانم شما کی هستید. و متاسفم، اما من تو را دوست ندارم. «این توافق باید پایان یابد

گراهام چشمانش را رها می کند. "دوستت دارم، تس. شاید تو منو یادت نباشه ولی من تو رو به یاد دارم. میخوام که تو شاد باشی. هر کاری که لازم... باشه انجام میدم

من اینجا خوشحال نیستم. و هیچ کاری نمی توانی انجام دهی جز اینکه "اجازه بدهی من بروم

چشمانش گشاد می شوند. "اما کجا می خواهید...؟" او وسط جمله متوقف می شود و به هری نگاه می کند. "اوه

آرام می گویم: متاسفم

گراهام از پایین به اجناس خود نگاه می کند. سینه اش بالا و پایین می شود. "من فقط می خواهم تو خوشحال باشی، تس. بنابراین هر کاری که باید... انجام دهید

فکر می کردم بیشتر دعوا می کند. اما او نیست

او مرا رها می کند

برای یک لحظه، تعجب می کنم که آیا همه چیز را اشتباه گرفته ام. شاید گراهام یکی باشد. بالاخره باهاش ازدواج کردم او کسی است که من قصد داشتم زندگی ام را با او بگذرانم. وقتی فکر می کردم یک زندگی کامل برای گذراندن دارم.

اما بعد به هری نگاه می کنم و دستانش را به هم فشار می دهم. همیشه فقط یک نفر برای من وجود داشت. من به نوعی در این راه گم شدم، اما ابتلا به سرطان نهایی می تواند به شما نشان دهد که چه چیزی مهم است.

من می گویم: "هری." "به من اجازه می دهی این شش ماه را با تو بگذرانم؟"

چشمانش برق می زند. با وجود اینکه حافظه ام را از دست داده ام، می دانم که این اولین باری است که پس از مدت بسیار بسیار طولانی احساس خوشحالی می کنم.

فصل 43

من و گراهام با هم هماهنگی داریم. ما قرار است قراردادی را توسط یک وکیل تنظیم کنیم تا همه چیز رسمی شود، اما بیشتر جزئیات را هش کرده ایم:

گراهام خانه را حفظ خواهد کرد. به هر حال من دیگر نمی خواهم در یک مکان بمانم.

گراهام مطمئن خواهد شد که دستور منع هری و همچنین اتهامات فعلی علیه او از شب گذشته لغو می شود.

باقی خواهد ماند و تا زمانی که من My Home Spa گراهام مدیرعامل نیستم آن را به کار خود ادامه خواهد داد. به همان اندازه که دوستش داشتم، دیگر توانایی اجرای آن را ندارم. و من نمی خواهم ماه های آخرم را اینگونه بگذرانم. وقتی برای همیشه رفتم، شرکت متعلق به او خواهد بود.

کامیلا یک بسته سخاوتمندانه از کار دریافت خواهد کرد.

زیگی با من خواهد ماند.

به محض اینکه بسته بندیم تمام شد، با هری می روم و دیگر برنمی گردم.

گراهام در حال حاضر با وکیلش در حال تماس تلفنی است و مشتاق است تا امروز اسناد را تنظیم کند. او می‌گوید که وکیلش می‌تواند مدارک را برای او ایمیل کند و ما می‌توانیم فوراً از آن مراقبت کنیم، اگرچه احساس می‌کنم می‌توان تا فردا صبر کرد - حالا که فردا وجود خواهد داشت. اما من همچنین احساس می‌کنم که انجام آن خوب خواهد بود. من می‌خواهم این خانه را ترک کنم و بقیه عمرم را شروع کنم. حالا که می‌دانم چقدر کم مانده است، نمی‌خواهم زمان را تلف کنم.

در حالی که گراهام در دفترش است، پدرم مرا می‌بوسد و من و هری به آشپزخانه می‌رویم. من مقداری قهوه دم می‌کنم، سپس می‌رویم در جزیره آشپزخانه می‌نشینیم و منتظر می‌شویم تا تمام شود. در حالی که منتظریم، هری دست من را می‌گیرد، انگار که من حافظ جان او هستم.

"هی" می‌گویم. "ریش چیه؟"

"کلش را روی چانه اش می‌مالد. "دوست داری؟"

من نمی‌توانم تصمیم بگیرم. چه زمانی تصمیم گرفتید آن را پرورش دهید؟

درست بعد از اینکه با من تماس گرفتی. به من پوزخند می‌زند. "این یک نوع مبدل من است."

«من می‌خندم. "این یک مورد خوب است. تقریباً شما را نشناختم

آره، من هم در نظر داشتم یک چشمی هم داشته باشم. و یک اسکار»
«ساختگی اما بعد از آن، شاید خیلی زیاد بود

"من ترجیح می‌دهم بتوانم صورت تو را ببینم"

"دوباره ریش را می‌مالد. "پس از شر آن خلاص خواهم شد

"درست همینطور؟"

"مطمئن. چرا که نه؟"

ابروهایم را بالا می‌اندازم. «آیا این چیزی است که قرار است باشد؟

«هر چیزی که من بپرسم، آیا آن را بدون سؤال انجام می دهید؟»

او به من لبخند می زند، اما یک باب سیب آدم او به احساسات واقعی او خیانت می کند. هر کس دیگر مدت طولانی برای مقابله با این واقعیت که من دارم میمیرم سپری کرده اند. هری امروز فهمید، درست مثل من. برای یک لحظه، به نظر می رسد که او در حال مبارزه با اشک است.

او در نبرد پیروز می شود و چشمانش خشک می ماند. "چه می توانم بگویم؟"

«دیوونتم، من همیشه بوده ام

"همیشه؟"

دستم را می فشارد. «نمی دانم هرگز این را به شما گفته ام یا نه، زیرا فکر می کردم ممکن است برای شما عجیب باشد. اما لحظه ای که تو را در آن فروشگاه کامپیوتر دیدم، با خودم فکر کردم، "این همان زنی است که قرار است بقیه عمرم را با او بگذرانم." خوشحالم که حق با من بود

«می گویم: «خب، بقیه عمرم

و حالا نوبت من است که با اشک چشمک بزنم. هیچ وقت نمی خواستم مثل مادرم بمانم. من هرگز نمی خواستم این احساس را داشته باشم که پایان در پیش است - حداقل نه برای چهل یا پنجاه سال دیگر، وقتی که با انبوهی از نوه ها و شاید هم نوه هایم پیر شده باشم. اما این سرنوشت من نیست. بله، من با عشق زندگی ام برگشتم. اما زمان من با او محدود است. فقط چند ماه کوتاه

بوی قهوه تازه دم آشپزخانه را پر کرده است. نگاهی به راه پله می اندازم و انگشتانم را بر روی آن می کوبند

جدول. من نمی دانم چقدر طول می کشد تا آن قرارداد تنظیم شود.

غم از چهره هری محو می شود و با تمسخر جایگزین می شود. "من نمی توانم باور کنم که شما با این موافق هستید. من نمی توانم باور کنم که به آن احمق اجازه می دهید شرکت شما را اداره کند"

یک شانه بلند می‌کنم. «شرکت آن چیزی نیست که مهم است. نمی‌خواهم
«ثانیه‌ای دیگر را روی آن تلف کنم»

اما گراهام پسر خوبی نیست

به او یادآوری می‌کنم: "او فقط سعی می‌کرد از من محافظت کند." او
می‌دانست که من در آن زمان نمی‌توانم تشخیص خود را انجام دهم. او
کاری نمی‌کرد که به من صدمه بزند. او در تمام این مدت از من مراقبت
«می‌کند»

نه. "هری سرش را تکان می‌دهد. "من آن را نمی‌خرم. گراهام بهترین"
علاق شما را در ذهن ندارد. آیا واقعاً می‌خواهید که او شرکت شما و همه
«چیزهایی را که برای آن زحمت کشیده‌اید به دست آورد؟»

اخم می‌کنم. "اگر این در مورد پول است، می‌توانم وصیتم را تغییر دهم تا
"...مقداری از آن را به پدر و به تو بسپارم"

من پول تو را نمی‌خواهم، تس! "هری ترکید. صورتش صورتی است. "آیا"
"...این همان چیزی است که شما به آن فکر می‌کنید؟ عیسی مسیح

فکر نمی‌کنم او پول من را بخواهد. اما اینطور نیست که من بچه‌ای دارم که
باید از آنها مراقبت کنم. من می‌خواهم پدرم در سنین پیری چیزی داشته
باشد، اما برایم مهم نیست که چه اتفاقی برای بقیه می‌افتد. شاید آن را به
خیریه اهدا کنم. و من مهم نیست که گراهام به اداره شرکت ادامه دهد. به
نظر می‌رسد که او کار خوبی انجام می‌دهد

این چیزیه که می‌خوام. "به چشمان هری نگاه می‌کنم تا بفهمد منظورم"
این است. من نمی‌خواهم با او در مورد شرکت دعوا کنم. من می‌خواهم
«...اوراق را امضا کنم و کارم تمام شود»

دهانش را باز می‌کند اما با صدای قدم‌های روی پله‌ها دوباره آن را می
بندد. باید گراهام باشد. این سریعتر از چیزی بود که فکر می‌کردم - ما حتی
یک ساعت هم اینجا نبودیم. علیرغم همه چیز، من قدردانی می‌کنم که
گراهام در این روند عجله دارد. من فقط می‌خواهم با هری از اینجا بروم

گراهام به آشپزخانه می‌آید و یک برگه کاغذ در یک دست و یک خودکار در
دست دیگر می‌افکند. هری

چشم‌های قهوه‌ای با دیدن او تیره می‌شوند، اما تنها چیزی که احساس می‌کنم آرامش است.

این قرارداد به من اجازه می‌دهد که روابط خود را با گراهام قطع کنم - دیگر با این غریبه سر و کار ندارم و از شرکت من مراقبت می‌شود.

من در سریع‌ترین زمان ممکن تمام کردم. "او مجموعه‌ای از حدود دوازده" صفحه را در جزیره آشپزخانه قرار می‌دهد و آنها را به سمت من می‌کشد. "با خیال راحت به آن نگاه کنید، اما همه چیزهایی که در مورد آن بحث کردیم در اینجا پوشش داده شده است."

زمزمه می‌کنم: «ممنون که سریع انجامش دادی، گراهام.

خطوط تایپ شده جلوی چشمانم شنا می‌کنند.

او خودکار را روی کاغذها قرار می‌دهد. "می‌دانم که زمان زیادی برایت باقی نمانده است."

یادآوری می‌سوزد - هنوز همه چیز تازه است. نمی‌دانم فردا چه احساسی نسبت به آن دارم. هر روز آسان‌تر می‌شود - من از آن مطمئن هستم. من نمی‌خواهم دوباره به فراموشی برگردم. من خیلی چیزها را از دست داده‌ام و نمی‌خواهم ذهنم را هم از دست بدهم.

صفحات را ورق می‌زنم و اصطلاحات حقوقی را مرور می‌کنم. در صفحه در کنار خطی که قرار است امضا کنم وجود دارد. قلم را برمی‌X آخر، یک دارم.

آیا قصد ندارید از وکیل خود برای بررسی این موضوع استفاده کنید؟ "هری" صحبت می‌کند او نگاهی متهم به گراهام می‌اندازد. "توقع نداری او همین الان آن را امضا کند، نه؟"

شانه بالا می‌اندازد. اگر بخواهی، می‌توانی آن را نزد یک وکیل بیاوری، تس. اما اگر می‌خواهید تغییراتی ایجاد کنید هفته‌ها طول می‌کشد تا همه چیز را حل کنید. «عینکش را از روی پل بینی‌اش بالا می‌برد. "من شوهر تو هستم. من سال گذشته از شما مراقبت می‌کردم. من سعی نمی‌کنم شما را» فریب دهم. من این کار را نمی‌کنم.

هری خرخره بلندی کشید. «تو خیلی پر از آن هستی، گراهام.

«تس، برای بررسی این موضوع به یک وکیل نیاز دارید

قلم را چنان محکم می گیرم که انگشتانم می سوزند. "به نظر من خوب است. من فقط می خواهم این کار انجام شود

«...تس»

چشمانم را بالا می برم تا هری را ببینم. "لطفا. اگر امروز این را امضا کنم، اکنون می توانیم ترک کنیم. فردا می توانیم سوار هواپیما شویم

هری فقط سرش را تکان می دهد

به او یادآوری می کنم: «گراهام درست می گوید. "من زمان زیادی ندارم. چند هفته... این بخش بزرگی از چیزی است که برای من باقی مانده است. «من نیاز دارم که این کار انجام شود. لطفا درک کنید

"شانه های هری افتاد. "من فقط سعی می کنم مراقب شما باشم

"میدانم. و الان خوبم. «اضافه می کنم، "واقعا"

بدبخت به نظر می رسد، اما سر تکان می دهد. "خوب، تس. کاری را که باید انجام دهید انجام دهید

درست زمانی که زنگ خانه به صدا در می آید، شروع به نوشتن نامم روی قرارداد می کنم. در ابتدا فکر می کنم باید پدرم باشد که چیزی را در خانه ما فراموش کرده است. اما بعد یادم می آید. لوسی برای ملاقات می آمد. قرار بود یک بعدازظهر دخترانه در مرکز خرید داشته باشیم. قرار بود اصلاح کنیم.

قبلا همین بود قبل از اینکه حقیقت را بدانم

"من می گویم: "این لوسی است

شاید دارم تصورش می کنم، اما به نظر می رسد چشمان هری دوباره تیره شده است. گراهام به نشانه درک سر تکان می دهد. "مطمئنم که می خواهی با او صحبت کنی. چرا قرارداد را امضا نمی کنی، و من به شما حریم خصوصی می دهم تا هر دوی شما بتوانید چت کنید؟

اما من در حال و هوای لوسی نیستم. عجیب است زیرا او بهترین دوست من است، اما او کسی نیست که من می خواهم در حال حاضر باشم. در واقع، فکر دیدن او طعم بدی را در دهانم ایجاد می کند. یادم نمی آید که هیچ وقت چیزی جز گرمی نسبت به لوسی داشته باشم، اما اکنون احساس عصبانیت می کنم.

لوسی یه کاری با من کرد چیز بد

آیا او کاری کرد که به من صدمه بزند؟ یا مغز تومور زده من این حافظه را ساخته است؟

من قرارداد را در جزیره آشپزخانه رها می کنم و بدون هیچ حرف دیگری به سمت در می روم و در را باز می کنم. من حتی به سختی متوجه می شوم که گراهام به دنبال من است. یا اینکه او قرارداد را از روی میز برداشت و دوباره آن را در دستان خود گرفت

زنی که جلوی در من ایستاده است، کاملاً قابل تشخیص است که بهترین دوست من است. هری مسن تر و خفن تر به نظر می رسد

و خسته تر از آخرین باری که یادم می آید، اما لوسی عالی به نظر می رسد. حتی بهتر از آخرین خاطره من از او

موهای قرمز او براق است و هیکلش کاملاً مرتب شده است، مثل اینکه در حال تمرین است. تنها چیزی که در مورد او کامل نیست حلقه های بنفش روشن زیر چشم هایش است

تس. "کیف قرمزش را در مشتش می فشرد. "خیلی خوب است که شما" را می بینم. حالت خوبه؟

دست گراهام روی شانه ام می افتد. هری پشت در آشپزخانه آویزان شده بود، اما گراهام به طور محافظ روی من شناور است. او خوب است. امروز صبح یک صحبت طولانی داشتیم

».او از تشخیص خود آگاه است

...اوه. "صورت لوسی می افتد. تس، خیلی متاسفم"

خوبه. "این درست نیست، اما امیدوارم در نهایت اینطور شود"

من خوبم. من... از اینکه در سال گذشته کنار من بودید سپاسگزارم. تو"
"دوست خوبی هستی

.ابروهای لوسی روی هم جمع می شوند. گراهام به او نگاه می کند

گراهام با صدای آهسته ای عجیب می گوید: «لوسی هم در شرکت کار می کند. "او بخش بزرگی از شرکت است

وقتی با هری سفر می کنید، او به من کمک زیادی برای اداره شرکت خواهد کرد. احتمالاً باید او را تبلیغ کنم

لوسی و گراهام شرکت من را اداره می کنند. متعجب، او هرگز حتی فکر نمی کرد که شرکت از زمین خارج شود. او به من در مورد شروع آن هشدار داد. همه چیز باعث ناراحتی من می شود، اما نمی خواهم به آن فکر کنم

«...لوسی می گوید: «تس

".برای صدمین بار می گویم: "خوبم

".قول میدهم. من خوبم"

لوسی هنوز کیفش را برای زندگی عزیزش فشار می دهد، انگشتانش در مواد گران قیمت فرو می روند. نگاه می کنم که چشمانش پر از اشک می «...شود. «تس

گراهام قاطعانه می گوید: «لوسی». "فکر نمی کنی بهتر است تس در حال حاضر با خانواده باشد؟ شاید شما باید برید، و شما دو نفر می توانید یک بار دیگر صحبت کنید. و

".بعداً می توانیم در مورد نقش شما در شرکت صحبت کنیم

".لوسی سرش را خم می کند. "باشه

او شروع به چرخیدن می کند. گراهام دستش را روی در گذاشته و آماده است آن را پشت سرش ببندد. اما پس از آن، به سرعت مانند رعد و برق، دست لوسی به بیرون شلیک می کند و در را قبل از اینکه بچرخد بسته شود. "متوقف می کند. او می گوید: "من نمی توانم این کار را انجام دهم، تس

«گراهام غرغر می کند: «لوسی

گراهام از تو دزدی می کرد. با این اعتراف، سینه‌اش بالا می‌رود. این چیزی است که قبل از اینکه مریض شوی به من گفتی. شما گفتید که او پول را در حساب‌های خارجی فیلتر می‌کند و می‌خواهید با او مقابله کنید و او را بیرون کنید. اما روز بعد، شنیدم که در حین رانندگی دچار تشنج شده‌اید. و ... سپس تومور را پیدا کردند و

لوسی! " گراهام به تندی می‌گوید "

چشمان لوسی پر از اشک می‌شود. «وقتی مریض شدم، او را بخشیدی. و بعد از اینکه شروع به گرفتن آن عکس‌ها کردم، تمام کارهایی که او با تو انجام داد را نیز فراموش کردم. اما شما سزاوار این هستید که قبل از اینکه تصمیمی در مورد شرکت بگیرید، بدانید او چه کرده است.» مکث می‌کند. "می‌خواهم بدانی

حیرت زده از مکاشفه به او خیره می‌شوم. گراهام از من دزدی می‌کرد. او از شرکت من پول اختلاس می‌کرد

تو از ذهنت خارج شده، لوسی. " چشمان آبی گراهام از حدقه بیرون زده است. من هرگز این کار را با تس انجام نمی‌دهم

"چرا اینطوری دروغ می‌گی؟

لوسی به او توجهی نمی‌کند و نگاهش را به سمت من می‌چرخاند. او به «من کاری در شرکت داد تا چیزی به شما نگم

چشمانش را رها می‌کند. "خیلی متأسفم. شما بهترین دوست من هستید. «من هرگز خودم را نمی‌بخشم

از او دور می‌شوم، سرم می‌تپد. هری از آشپزخانه اومد بیرون و پشت سرم ایستاده. او همانطور که من احساس می‌کنم مبهوت به نظر می‌رسد. او هرگز به گراهام اعتماد نکرد، اما از این موضوع خبر نداشت

"ای احمق. " دست راست هری به مشتش می‌خورد. "تو با او چه کردی؟"

برو به جهنم. " گراهام چانه‌اش را بالا می‌آورد و دست‌هایش را روی سینه‌اش جمع می‌کند. «تو خیلی خودپسند رفتار می‌کنی، اما نمی‌دانی

سال گذشته چگونه بود. هر روز صبح، تس از خواب بیدار می شود و نمی داند چه اتفاقی می افتد. او مرا با فریاد از خواب بیدار می کند. من از او مراقبت می کردم - مثل اینکه یک بچه است برایش همه کار می کردم. قبل از آن، او را به هر وقت دکتر لعنتی بردم. من از طریق شیمی درمانی آنجا بودم. استفراغ را پاک کردم. من سزاوار این شرکت هستم، پس از آنچه "پشت سر گذاشته ام

حالا گراهام به سمت من برگشت. او دستم را دراز می کند، اما من آن را با آچار دور می کنم. «تس، تو می دانی که من برای تو چه کرده ام. اگه من نبودى تو الان زنده نبودى و من راز تو را نگه داشتم، زیرا می دانم که چقدر «تو را می ترساند که مثل مادرت بشوی

به او پلک می زنم. از بین همه چیزهایی که او گفت، این تنها چیزی است که از آن عبور می کند. او بزرگترین ترس من را می داند. و او سعی کرد به من کمک کند.

هری به او تف می کند: "این مزخرف است." بعد از کاری که شما انجام دادید، او شرکتش را به شما نمی دهد. درسته، تس؟

دهانم را باز می کنم تا جوابش را بدهم، اما گلویم آنقدر خشک شده است که نمی توانم حرفی را بیرون بیاورم. شاید این یک عارضه جانبی دارو باشد. هری و لوسی هر دو با حالتی به همان اندازه نگران من را تماشا می کنند.

گراهام از من التماس می کند: "من از شرکت شما مراقبت خواهم کرد، تس." "فقط آن اوراق را امضا کنید و من آن را برای شما ادامه می دهم. و سپس می توانید هر کاری که می خواهید با دوست پسر خود در چند ماه آخر زندگی خود انجام دهید. دیگر لازم نیست از من بشنوی." یک لبه تهدیدآمیز ملایم در صدای او وجود دارد و می افزاید: «نمی خواهی این موضوع را در «دادگاه بکشی، درست است؟

او می داند که من آن را نمی خواهم. من نمی خواهم زمان باقی مانده ام را صرف مبارزه با این مرد کنم. اگر الان اوراق را امضا کنم، انجام می شود. دیگر لازم نیست از من بشنوی

گراهام اوراق را برایم دراز می کند. من می توانستم آن اوراق را امضا کنم. من نمی خواهم شرکت را به او بدهم، اما همچنین نمی خواهم ماه های آخر عمرم را صرف مبارزه با او کنم.

و از نگاه چشمانش می توانم بفهمم که تا زمانی که من بمیرم با من مبارزه خواهد کرد. اگر شرکت را بگیرد چه فرقی می کند؟ به هر حال من برای دیدن آن اطراف نخواهم بود

هری می گوید: «این کار را نکن، تس

دارد X من قرارداد را از دست گراهام می گیرم. هنوز برای صفحه ای که باز است و منتظر امضای من است. او خودکار را دراز می کند و من آن را از او می گیرم

گراهام می گوید: «شما کار درستی انجام می دهید

می گویم: «می دانم که هستم

قرارداد را می گیرم و نصفش می کنم. اجازه دادم تکه ها روی زمین بال بزنند

فصل 44

یک هفته بعد

هری به من کمک می کند وسایل را جمع کنم

من بیشتر چیزهای داخل کمد را نمی شناسم - همه لباس های طراحان هستند که شبیه من نیستند. تمایل من این است که همه چیز را پشت سر بگذارم. ما مقدار زیادی پول در حساب بانکی من داریم. وقتی به مقصد رسیدیم می توانم لباس و هر چیزی که نیاز دارم بخرم

فردا صبح میرویم من نمی توانم صبر کنم

هری اشاره می کند: «شما باید چند چیز بیاورید. منظورم این است که شما نمی خواهید فردا از خواب بیدار شوید و چیزی برای پوشیدن نداشته باشید

برایم مهم نیست که فردا از خواب بیدار شوم و چیزی برای پوشیدن نداشته باشم. تا زمانی که دیروز را به یاد دارم. امروز صبح که در کنار هری از خواب بیدار شدم، هنوز روز قبل را به یاد می آوردم. و روز قبل از آن خاطرات من هنوز تکه تکه هستند، اما همه آنها کم کم به من باز می گردند، مانند پازلی که در جای خود قرار می گیرد

می گویم: «نگران نیستم

با تفنگ از کشوی بالایی کمد عبور می کنم. من آن عکس ترک خورده من و گراهام را در روز عروسی مان یک هفته پیش در زباله انداختم. من هرگز نمی خواهم دوباره به چهره خود راضی او نگاه کنم.

البته بعید است به آرزوم برسم. گراهام ممکن است شرکت من را به ارث نبرد، اما من مطمئناً او را دوباره خواهم دید زیرا علیه او به دلیل اختلاس متهم هستم. او در حال حاضر به قید وثیقه آزاد است. و بدیهی است که من درخواست طلاق داده ام. همه اینها به این معنی است که ممکن است مجبور شویم سفر خود را کوتاه کنیم. اما این اشکالی ندارد. ارزشش را دارد که مطمئن شویم آنچه را که لیاقتش را دارد به دست می آورد.

در ضمن من و هری قراره لذت ببریم. فردا صبح، سوار هواپیما می شویم تا جایی گرم کنیم. با سواحل زیاد

هری به من پوزخند می زند و یک بیکینی گلدار را روی سینه اش می گیرد. "این یکی عالی است"

"پوزخند را بر می گردم. "این برای شما بسیار سکسی به نظر می رسد

"من هم داشتم دقیقاً به همان چیز فکر می کردم"

تاپ بیکینی را از او دور می کنم و او دستم را می گیرد. او مرا نزدیک تر می کند تا اینکه لب هایش به لب هایم فشار می آورد

در هفته گذشته، ما نتوانستیم دست خود را از یکدیگر دور کنیم - در حال جبران زمان از دست رفته هستیم. به او می چسبم، گرمای بدنش را احساس می کنم، نمی خواهم رها کنم. حتی برای اتمام بسته بندی

وقتی خاطره گرفتن لوسی با هری به ذهنم رسید، لوسی اعتراف کرد که گراهام او را مجبور کرده بود

هیچ رابطه ای وجود نداشت. هری هرگز به سمت او نیامد. همه اینها صحنه سازی شد تا من نامزدی ام را با هری قطع کنم و گراهام با من یک عکس داشته باشد. من هرگز لوسی را به خاطر آن یکی نمی بخشم. اما او تلاش می کند او حتی علیه گراهام شهادت خواهد داد. و به او پیشنهاد شد که چند هفته از زیگی مراقبت کند تا من از سفرم با هری برگردم

تمام آن سال‌ها با مرد اشتباهی بودم - با مردی بودم که دروغ گفت و فریب داد و از من دزدی کرد. من خیلی احمقم

چطور می‌توانستم باور کنم که هری به من خیانت می‌کند؟

او چیزی جز فداکار نبوده است

زمان بسیار تلف شده - من پر از پشیمانی هستم. این مرا مصمم تر می‌کند که لحظه‌ای دیگر از زمانی را که مانده ام تلف نکنم

وقتی لب‌های ما بالاخره از هم جدا می‌شوند، من تقریباً شناور هستم. اما بعد از ناکجاآباد، موجی از غم به من می‌خورد. با وجود قرص‌های ضد افسردگی که دوباره شروع به مصرف کردم، پذیرش شرایط دشوار است. من آن پایان خوشی را که آرزویش را داشتم، نخواهم داشت. برای من خارج از جدول است

می‌گویم: «می‌دانی، دیدم چه اتفاقی برای مادرم افتاده است. ممکن است شش ماه فرصت داشته باشم، اما این به معنای آن شش ماه نیست

». همه ماه‌ها خوب خواهند بود

لبخند از صورت هری می‌افتد. «ببین، می‌دانی که فکر می‌کنم باید سعی کنیم نظر دیگری به دست آوریم. شاید دکتری باشد که بتواند

"نه." نگاه تیزبینانه‌ای به او می‌کنم. "من آن را نمی‌خواهم"

اگر فقط شش ماه فرصت داشته باشم، می‌خواهم از شش ماه لذت ببرم. من نمی‌خواهم آن را صرف شیمی درمانی کنم. نمی‌خواهم با ریزش موهایم آن را صرف پریشانی شدن کنم

و قطعاً نمی‌خواهم آن را در بیمارستان با سوزن‌هایی که از بازویم بیرون زده بگذرانم

من می‌خواهم از آن در یک ساحل با عشق زندگی ام لذت ببرم، جرعه جرعه مارگاریتاس. تا جایی که بتوانم

هری به آرامی گفت: "تصمیم با توست، تس." "هر چه بخواهی، من از تو حمایت خواهم کرد"

درسته، اما... "سرم را تکان می دهم. «شما باید بدانید چه چیزی در راه»
است. پایان... ممکن است بد شود

"میدانم"

"واقعا بد"

"میدانم. و من آنجا خواهم بود"

«...فکر نمی کنم شما واقعاً بدانید»

هری شانه هایم را می گیرد و مستقیم در چشمانم نگاه می کند. "هیچ وقت
فکر نمی کردم که تو را برگردانم

از این به بعد هر اتفاقی بیفتد، من آنجا خواهم بود. من می خواهم زمانی را
که با هم می گذرانیم به بهترین زمان زندگی شما تبدیل کنم. مهم نیست
چه.»

دوباره مرا می بوسد. در این لحظه، احساس نمی کنم دارم می میرم. من
احساس شادی میکنم. خیلی خوشحالم که این زمان را با او سپری می کنم.
خیلی خوشحالم که یک ماه پیش او را پیدا کردم

وقتی کنار می رود، انگشتم را در امتداد انحنای استخوان ترقوه اش می کشم.
"من تعجب می کنم که چرا این کار را کردم

"چیکار کرد؟"

چرا تو را پیدا کردم. "چشمانم را بالا می برم تا او را ببینم. بعد از این همه"
مدت، چرا یک ماه پیش ناگهان شروع به جستجوی تو کردم؟

خیلی از خاطراتم به یادم اومده ولی اون یکی نه. دلیلی وجود داشت که من
شروع به جستجوی او کردم. من داشتم

بیش از یک سال است که به این شکل زندگی می کنم، اما ناگهان، یک روز
تصمیم گرفتم هری را پیدا کنم. چرا؟

خاطره آنجاست درست زیر سطح

گاهی اوقات تقریباً احساس می‌کنم می‌توانم آن را بگیرم، اما بعد از آن فرار می‌کند.

آیا مهم است؟" او می‌پرسد. "ما دوباره همدیگر را پیدا کردیم"

گراهام احمق از زندگی شما خارج شده است. این تمام چیزی است که مهم است.»

البته حق با اوست اما هنوز هم آزارم می‌دهد. باید دلیلی وجود داشته باشد که سعی کردم هری را پیدا کنم. آنجاست، جایی در فرورفتگی‌های مغز غرق در تومور من دفن شده است. آیا من هرگز به یاد خواهم آورد؟ من نمی‌دانم. هرچه بیمارتر می‌شوم، ممکن است خاطرات به کلی محو شوند

.شاید هرگز نفهمم چرا تصمیم گرفتم با هری تماس بگیرم

.اما خوشحالم که انجام دادم

اپیلوگ

یک ماه زودتر

.من نمی‌توانم آنچه را که می‌شنوم باور کنم. این نمی‌تواند درست باشد

.جدی می‌گی؟" من می‌پرسم"

دکتر وانگ سر تکان می‌دهد. او مردی آسیایی میانسال است که نخ‌های سفیدی در موهای مشکی‌اش دارد و کراوات آبی سلطنتی بر سر دارد. من همین امروز با او آشنا شدم. نه، در واقع، قبلاً بارها با او ملاقات کرده‌ام. او متخصص مغز و اعصاب من است - پزشکی که با سرطان مغز سروکار دارد. اما با توجه به اینکه امروز صبح از خواب بیدار شدم و نتوانستم بسیاری از چندین سال گذشته را به یاد بیاورم، احساس می‌کنم امروز او را ملاقات کردم

.من خیلی جدی هستم، خانم تورمن. "دست‌هایش را مقابلش جمع می‌کند" مغز شما نه تنها رشد تومور را نشان نداد، بلکه پس از شیمی‌درمانی، MRI بار تومور به میزان قابل توجهی کاهش یافت. ما فکر می‌کردیم که شما «پاسخ نمی‌دهید، اما ظاهراً اشتباه می‌کردیم

گراهام امروز صبح تشخیصم را به من گفت. شنیدنش سخت بود. او گفت که فقط به من گفته است چون باید با هم به این قرار می رفتیم، اما بعد از امروز دیگر هیچ وقت به یاد نمی آوردم.

و بعد این را می شنویم

به گراهام نگاه می کنم که روی این صندلی کنار من نشسته است. فک او به نظر می رسد که در حال باز شدن است. "چطور ممکنه؟" او می پرسد. شما گفتید که این ترمینال است. وقتی تشخیص دادیم به من گفتی که یک «سال دیگر زنده است

.دکتر وانگ دست هایش را از هم باز می کند. "ما اشتباه کردیم

».او پاسخ قابل توجهی به شیمی درمانی داشته است

سرم وزوز می کند. دستم را دراز می کنم تا جای زخم سمت راست پوست سرم را لمس کنم. سوغات من "خوب این به چه معنا است؟" من می پرسم.

دکتر وانگ می گوید: «این بدان معناست که سرطان شما در حال حاضر در «حال بهبودی است

هرچه بعد از آن می گوید یک تار است. او از پاتولوژیست می خواهد که اسلایدها را بررسی کند تا ببیند آیا آنها بیش از حد تشخیص من را نامیده اند. شاید من هرگز در مرحله چهارم نبودم

اگر این درست باشد، می توانم یک دعوی بزرگ در دستانم داشته باشم. اما من به هیچ یک از اینها اهمیت نمی دهم. من فقط به یک چیز اهمیت می دهم.

.من نمی‌میرم خوبم

بالاخره میتونم زندگیم رو برگردونم

ما قبلاً شب را به کامیلا مرخصی داده بودیم، بنابراین امشب شام را درست می کنم. هیچ چیز خیلی فانتزی - فقط مقداری اسپاگتی با سس گوجه

فرنگی. اما در حالی که من آن را روی اجاق گاز گذاشته ام، گراهام به آشپزخانه می آید و از سر من عصبانی می شود. به مشعل نگاه می کند و اخم می کند.

آیا مطمئن هستید که انجام این کار برای شما بی خطر است؟" او می پرسد.

زبانم را برایش دراز می کنم. "من می توانم کمی پاستا را بجوشانم، گراهام."

"اما او همچنان نگران به نظر می رسد. "بهتر است که بمانم

اسپاگتی را ده دقیقه در آب جوش نگه می دارم.

همانطور که با قاشق هم می زنم، آرام آرام برای خودم زمزمه می کنم. من نمی توانم آنچه را که دکتر وانگ امروز به من گفت باور کنم. من نمی‌میرم. انگار به من هدیه داده اند.

شاید باید در کلاس آشپزی شرکت کنم. من همیشه دوست داشتم آشپز بهتری شوم. اگر فقط 6 ماه از زندگیم باقی مانده بود فایده ای نداشت، اما ... حالا

گزینه ها حواس پرت کننده هستند. من می توانستم هر کاری انجام دهم.

به جز دلایلی، تنها چیزی که می توانم به آن فکر کنم هری فینچ است. با اینکه مدتهاست از زندگی من رفته است. به نوعی این احساس را ندارد. اکنون که فرصت جدیدی برای زندگی دارم، او کسی است که می خواهم زندگی را با او بگذرانم. اما این دیوانه است من سالهاست که هری را ندیده ام. او تقریباً به طور قطع ادامه داده است.

بعد از ده دقیقه یک رشته اسپاگتی را از آب جدا می کنم. پرتش می‌کنم به دیوار بینم میچسبه یا نه.

این ترفندی است که مادرم قبل از اینکه بیمار شود به من آموخت. من از ترفند اسپاگتی او استفاده خواهم کرد، اما در نهایت مثل او نخواهم شد. خدا را شکر.

دو بشقاب اسپاگتی، در حال آمدن است!" اعلام می‌کنم.

گراهام به من لبخند می زند. "خوشمزه به نظر می رسد. برایمان نوشیدنی می آورم."

من اسپاگتی را در مقدار سالم سس قرمز با توده های بزرگ گوجه فرنگی می ریزم. خوب، من دقیقا جولیا چایلد نیستم

اما زمان برای یادگیری وجود دارد. الان برای همه چیز وقت هست

. دو بشقاب غذا را بیرون می آورم سر میز غذا

. گراهام یک دقیقه بعد با دو لیوان آب همراه می شود

بعد از قرار دکتر، او شلوار جین و تی شرت پوشید و من نمی توانم فکر نکنم شوهرم خیلی جذاب است. می توانم ببینم چرا ممکن است عاشق او شده باشم، حتی اگر از نظر فنی آن را به خاطر ندارم

و اکنون ما می توانیم بقیه زندگی خود را مانند یک زوج واقعی با هم بگذرانیم. من می توانم تمام زمانی را که او برای مراقبت از من و سر و کار داشتن با من صرف می کرد، جبران کنم

. در مورد شمع ها چطور؟" پیشنهاد میکنم"

". گراهام می خندد. "وای، تو روحیه خوبی داری"

اما او با درآوردن یک جفت شمعدان از یکی از کشوها به من خشنود می شود. آنها را روشن می کنیم و سپس لوستر بالای سر را در قسمت غذاخوری کم نور می کنیم. من عاشق اتمسفر و حالتی که چهره زیبای گراهام در زیر نور شمع سوسو می زند، هستم

. پس نظر شما در مورد اسپاگتی چیست؟" از او می پرسم"

چند تار را روی چنگالش می چرخاند و در دهانش می اندازد. "خوشمزه - لذیذ. مثل یک رستوران"

میخندم این صدایی است که مدتهاست نساخته ام. "به این فکر می کردم". که شاید بتوانم چند درس آشپزی بخوانم

". به نظر خوب است. تایید میکنم"

یک قلم از آبم را می‌نوشم، سپس اسپاگتی بیشتری در دهانم می‌ریزم. نمی‌دانم چیست، اما این بهترین وعده غذایی است که در این سال‌ها خورده‌ام. گراهام از روی میز به من نگاه می‌کند و حالتی غیرقابل خواندن در صورتش دیده می‌شود.

«شاید الان باید کمی سفر کنیم؟» من می‌گویم.

اسپاگتی بیشتری دور چنگالش می‌چرخاند. «دور شدن سخت خواهد بود. می‌دانید، اسپای خانه من در حال حاضر بسیار شلوغ است»

درسته... شما احتمالاً غرق شده‌اید... «یک جرعه دیگر آب می‌نوشم.»
«احتمالاً باید به بازگشت فکر کنم»

گراهام چنگال خود را که مملو از اسپاگتی است، زمین می‌گذارد. «چی؟ چرا این کار را می‌کنی؟»

«من خرخر می‌کنم.» «خب، این شرکت من است»

آره، اما... «شمع‌ها سوسو می‌زنند.» شما هنوز مشکلات حافظه زیادی دارید. فکر نمی‌کنم این ایده خوبی برای شما باشد که برگردید. شما نمی‌خواهید تجارت را خراب کنید»

«ابروهایم را بالا می‌اندازم.» «بخشید، اما این کار من است»

«گلویم را صاف می‌کنم و یک جرعه دیگر آب می‌نوشم. به هر حال، من... نمی‌گویم امروز یا فردا برمی‌گردم. اما شاید یکی دو ماه دیگر»

«...شاید»

از لبه لیوان آب به گراهام نگاه می‌کنم. من نمی‌دانم چرا او در این مورد اینقدر عجیب رفتار می‌کند. چرا نمی‌توانم سر کار برگردم؟ من توانایی آن را دارم ببینید چه کار بزرگی روی اسپاگتی انجام دادم

خوب، اداره یک تجارت بزرگ با پختن یک بشقاب اسپاگتی کمی متفاوت است. و اگر منصف باشیم، اسپاگتی کمی آل دنته تر از آن چیزی است که من دوست داشتم. اما هنوز

می‌گویم: «به هر حال، می‌توانیم درباره زمانی صحبت کنیم که زمانی دیگر
»برمی‌گردم. فقط از غذا لذت ببریم

"درست. مطمئن"

با این تفاوت که متوجه شدم گراهام دیگر اسپاگتی اش را نمی‌خورد. او
فقط از روی میز به من نگاه می‌کند. داره منو ناراحت می‌کند اما من به
خوردن ادامه می‌دهم. اگر او غذای خود را نمی‌خواهد، این ضرر اوست.
اگر بخواهد می‌تواند گرسنه به رختخواب برود

تا زمانی که غذای خود را تمام می‌کنم، گراهام به سختی غذای خود را
"لمس کرده است. نگاهی اشاره به بشقابش انداختم. "شما تمام کردید؟

زمزمه می‌کند: «به نظر می‌رسد

از جایم بلند می‌شوم و شروع به جمع کردن بشقاب ها می‌کنم تا به
آشپزخانه بیاورم. اما قبل از اینکه بتوانم آن را انجام دهم، موجی از

سرگیجه مرا فرا می‌گیرد آنقدر بد است که دوباره روی صندلی خود فرو
می‌روم.

"تس؟" گراهام ابروهایش را بالا می‌برد. "حالت خوبه؟"

منتظرم تا سرگیجه بگذرد. آن چه بود؟ تمام روز چنین احساسی نداشتم. و
اینطور نیست که تومور بدتر شود. دکتر وانگ فقط به من گفت که دارم بهتر
می‌شوم. پس چرا من اینقدر احساس بدی دارم؟

به لیوان روبروم که آبم را نکه داشت نگاه می‌کنم. در پایین لیوان، بقایای
کمی از پودر سفید وجود دارد

"گراهام» نفس می‌کشم. "چه کار کردین؟"

سرش را به آرامی تکان می‌دهد. همه چیز همانطور که بود عالی بود. شما
از زمانی که مریض شده اید همسر کاملی بوده اید. شما تمام روز را در
خانه می‌مانید و به من اجازه می‌دهید کار را مدیریت کنم. نمی‌دانم چرا
»می‌خواهی این همه را خراب کنی

چون من بهترم. " زبانم سنگین می‌شود و حرف‌هایم درهم می‌آید. "من" دیگر بیمار نیستم. من می‌خواهم همه چیز به حالت قبل از تشخیص من برگردد.

گراهام دندان‌هایش را به هم فشار می‌دهد. «یعنی وقتی به من گفתי که «می‌خواهی ترکم کنی؟ که داشتی من را از کار کنار می‌کشی؟»

"من پرت می‌شوم. "من ... من آن را به خاطر نمی‌آورم

البته که اینطور نیست. " به نظر می‌رسد که چشمان گراهام در نور شمع "می‌درخشد. "و هرگز نخواهی کرد

سرگیجه با خستگی جایگزین می‌شود. آنقدر احساس خستگی می‌کنم که به سختی می‌توانم چشمانم را باز نگه دارم. اما مجبورم. من نمی‌توانم هوشیاری خود را از دست بدهم. چون اگر بخوابم همین است. گراهام آن دارویی را که روانپزشک به او داده بود به من تزریق خواهد کرد و من تمام اتفاقات امروز را فراموش خواهم کرد. بله، من تشخیص سرطان خود را به خاطر نمی‌آورم. اما یادم نمی‌آید که در حال بهبودی هستم

فقط گراهام حقیقت را خواهد دانست. و او هر کاری می‌کند تا من را نفهمد

من از تمام توانم برای بلند شدن از صندلیم استفاده می‌کنم. می‌خواهم به سمت در دوم، اما یادم می‌آید که از داخل قفل می‌شود. من نمی‌توانم از خانه خارج شوم

زیگی بیرون از در پشتی طوفانی بلند می‌کند. اگر فقط می‌توانست بفهمد چه خبر است. شاید بتواند به من کمک کند. اما مطمئن نیستم که در این مرحله کسی بتواند به من کمک کند

تس. " صدای گراهام ملایم است. "فقط آرام باش. ببین، این خیلی بد" «نیست. تو تا الان خوشحال بودی

برو به جهنم!" بهش تف کردم"

وقتی به سمت حمام تلو تلو خوردم، تقریباً از روی پاهایم سُرم می‌خورم. قفلی روی در نیست، اما آن را پشت سرم می‌بندم و تمام وزنم را به آن تکیه می‌دهم. البته به محض اینکه بیهوش شوم، گراهام به راحتی می‌تواند داخل شود

تس... "صدایش زیر در شناور است. "به من اجازه بده داخل، تس. بیا"
«دیگه. اگر همکاری کنید این کار بسیار آسان تر خواهد شد

من اتاق را برای یافتن سلاح جستجو می کنم. باید چیزی در اینجا وجود داشته باشد ... یک تیغ، مقداری قیچی ... حتی یک موچین لعنتی عالی خواهد بود. ولی هیچی نیست تنها چیزی که می بینم یک تیوپ از رژ لب قرمز تیره است. و لعنتی باید با رژ لب چه کار کنم؟

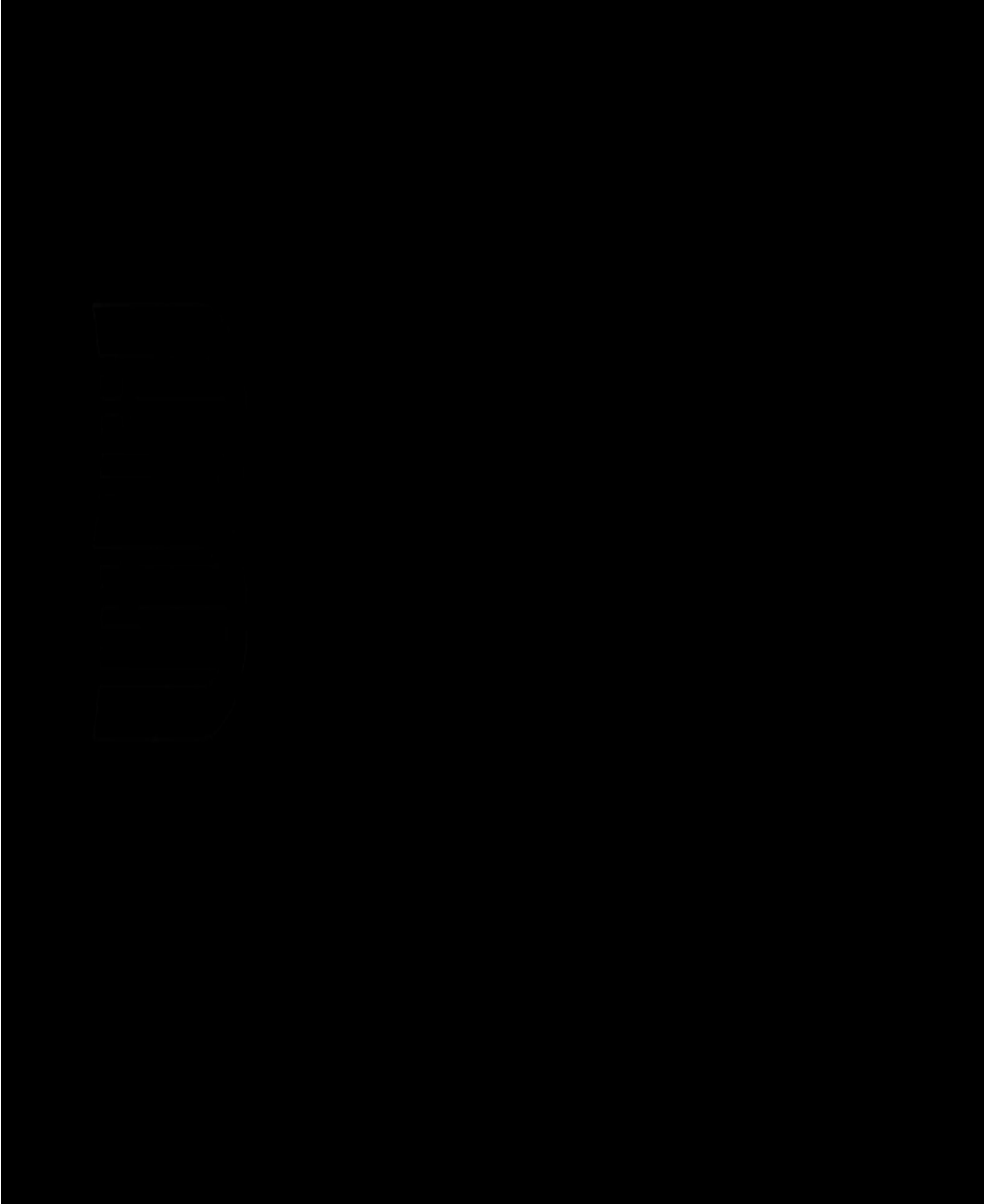
و سپس به من ضربه می زند

گراهام به در می کوبد. بیا، اجازه بده داخل شوم. به هر حال تا حدود پنج دقیقه دیگر کاملاً خواب خواهید بود

.یعنی من پنج دقیقه وقت دارم تا این کار را انجام دهم

شلوار جینم را پایین می آورم و می گذارم دور زانوهایم آویزان شوند. سپس لوله رژ لب را می گیرم. کلاه را برمی دارم و با دستی که می لرزد، کلمات را تا جایی که بتوانم خوانا روی رانم می نویسم. فقط یک نفر است که می توانم به او فکر کنم که آسمان و زمین را برای کمک به من حرکت می دهد. به خدا امیدوارم که صبح این پیام را بینم: هری را پیدا کن

پایان



[آیا از خواندن لذت بردید یادتان هست؟ اینجا را کلیک کنید تا](#)
[دیگر فیلم‌های هیجان‌انگیز روان‌شناختی را ببینید](#)

!فریدا مک فادن، اکنون در آمازون در دسترس است

قدردانی

میدونم به چی فکر میکنی

شما دوباره در حال خواندن تصدیقات یک کتاب هستید و خود را برای ناامیدی کامل از اینکه متوجه می شوید نامی از شما نداشته است آماده می کنید. و شما فکر می کنید، چقدر سخت است؟ کمتر از هشت میلیارد نفر در جهان وجود دارد - چقدر سخت است که همه را فقط شامل شود؟ این حتی بدتر از زمانی است که شما به جشن تولد بیلی فاستر در کلاس سوم دعوت نشدید.

بنابراین، به همین دلیل، می خواهم با تشکر از خوانندگانم شروع کنم. شما بچه ها سنگ. واقعا من مخصوصاً می خواهم کری، نانسی، اوروی و جکی را برای بازخورد در مورد جلد و تصویر و همچنین برای کمک به تبلیغ برجسته کنم! اما به همه شما خوانندگان، می خواهم صمیمانه تشکر کنم از شما متشکرم. این کتاب بدون شما وجود نخواهد داشت. و اگر خواننده نیستید، پس... نمی دانم، احتمالاً باید از خود بپرسید که دقیقاً در حال حاضر چه می کنید، با نگاهی به این تصدیق - شاید کمی زندگی تان را دوباره ارزیابی کنید.

مثل همیشه از مادرم به خاطر بازخورد دلگرم کننده و کمکم کرد تا تمام این اشتباهات تایپی آزاردهنده را پیدا کنم.

این پایان بد، WTF Freida: از شوهرم تشکر می کنم که اینطور گفت «است، می توانی چیز بهتری پیدا کنی»

با تشکر از کیت برای پیشنهادات عالی. با تشکر از لیز برای راهنمایی در برای Val مورد پایان. با تشکر از نل و آماندا برای بازخورد عالی. با تشکر از تصحیح تایپی چشم عقابی. از مل و رونا برای نگاه کردن به کاورهای بی پایان متشکرم (دوست داشته باشید یا نه). و مثل همیشه از گروه نویسندگی! من تشکر می کنم

و از بقیه اعضای خانواده ام تشکر می کنم. بدون تشویق شما هیچ یک از اینها ممکن نخواهد بود.

آیا از خواندن لذت بردید یادتان می آید؟

اگر چنین است، لطفاً برای من یک ایمیل به آدرس
fizzziatrist@gmail.com و ارسال کنید. من دوست دارم از شما بشنوم - و
!وقتی پاسخ می دهم شوکه نشوید! یا لطفاً نظر خود را در آمازون بگذارید

:وب سایت من را در آدرس زیر ببینید

<http://www.freidamcfadden.com/>

برای دریافت به روز رسانی در مورد نسخه های جدید، لطفاً من را دنبال کنید

!دنبال کنید Bookbub آمازون! شما همچنین می توانید من را در

همچنین، اگرچه من چندین بار کتاب هایم را برای اشتباهات تایپی توسط
افراد متعدد بررسی می کنم، برخی از گونه های مافوق بشری از اشتباهات
تایپی جهش یافته وجود دارد که به نظر می رسد همیشه زنده می مانند. اگر
اشتباه تایپی پیدا کردید و به من اشاره کنید تا بتوانم آنها را برطرف کنم،
همیشه سپاسگزار خواهم بود.

قرار بود اشتباه تایپی فوق سرگرم کننده باشد.) و اکنون لطفاً از گزیده ای
...کوتاه از کتاب جدیدم، مزاحم نشوید، لذت ببرید

مزاحم نشوید

در حالی که دارم خون دست هایم را در سینک آشپزخانه می شوم، زنگ در
به صدا در می آید.

یخ می زنم، دستانم پر از کف صورتی است، بخار آب داغ باعث سوزاندن و
سوزن سوزن شدن انگشتانم می شود. کسی دم در است یک نفر در ایوان
جلو با صبر و حوصله منتظر جواب من است. زمان بندی نمی تواند بدتر
باشد.

ممکنه تحویل بسته باشه؟ شاید بسته را دم در بگذارند و بروند. یا در غیر
این صورت یک یادداشت برای من بگذارید

!بخشید دلمون برات تنگ شد فردا برمی گردیم

و سپس: سه رپ سخت در جلوی در

آینده!" من با صدای خفه صدا می زنم، حتی اگر بعید است که آنها مرا" بشنوند. با عصبانیت انگشتانم و سپس ناخن هایم را تمیز می کنم، جایی که به نظر می رسد خون در شکاف ها نشسته است. کی میدونست خون از "دستت خیلی سخته؟" فقط یک دقیقه

آپ داغ را می بندم و کف دست هایم را بررسی می کنم و آنها را این طرف و آن طرف می چرخانم. به اندازه کافی خوب؟ باید باشد. من آنها را روی یک حوله ظرف سبز روشن خشک می کنم و لکه قرمزی را پشت سر می گذارم. لعنتی، من همه چیز را متوجه نشدم - باید دوباره دست هایم را بشورم.

به محض اینکه از شر هر که جلوی در است خلاص شوم

پاشنه های من به کف مشمع کف آشپزخانه می چسبد، سپس وقتی به فرش های مخملی اتاق نشیمن برخورد می کند، نرم می شوند. من و درک ساعت ها روی نمونه های فرش فرو رفتم و سپس روی فرش زغالی رنگی نشستیم که اکنون دیوار به دیوار در سراسر اتاق نشیمن وسیع ما می چرخد. وقتی پاهای برهنه هستم، فرش احساس زیبایی می کند و خوشحالم که به جای سایه ای کم رنگ، رنگی تیره تر را انتخاب کرده ام که هر تکه کثیفی را نشان می دهد. فرش ما به راحتی می تواند گرد و غبار و زباله را پنهان کند

لکه های خون هم ظاهرا

همانطور که با عجله به سمت در ورودی می روم، نورهای روشن را از پنجره ها می بینم. چشمک زدن قرمز و آبی به طور همزمان

این فقط یک معنی می تواند داشته باشد

یک پلیس جلوی در من است

...خدایا نه نه نه نه نه

من یک کسری از ثانیه را صرف می کنم تا خودم را جمع و جور کنم. با هم نگاهش دار، کوین. نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم لرزش دستانم را متوقف کنم. این کار نمی کند. پس جلوتر می روم و در را باز می کنم

حق با من بود. این یک افسر پلیس درب خانه من است. نه فقط یک افسر پلیس، بلکه اسکاتی دوایر است، اگرچه او اکنون توسط اسکات یا معاون دوایر می رود. حدود یک میلیون سال پیش، زمانی که در دبیرستان بودیم، من و اسکات با هم قرار ملاقات داشتیم. یادم می آید که چقدر ناز فکر می کردم، با موهای قرمز-قهوه ای اش که همیشه صاف می چرخید و تمام کک و مک های روی صورتش. اما بعد از آن دبیرستان تمام شد، من به دانشگاه رفتم و او برای کار در خواربار فروشی پدرش رفت. حتی به یاد ندارم که از او جدا شده باشم، اما تماس های تلفنی از راه دور کمتر شد و یک روز در سال اول متوجه شدم که دیگر با هم نیستیم.

حالا اسکاتی یک پلیس است با لباس فرم و نشان واقعی و همه چیز. او قبلاً مانند ریل لاغر بود، اما اکنون لباس آبی تیره خود را نسبتاً زیبا پر می کند. کک و مک ها محو شده اند، و او موهایش را رام کرده است، اگرچه هنوز هم به طرز پسرانه ای خوش تیپ به نظر می رسد.

این مشکل بازگشت به شهری است که در آن بزرگ شدم. هرکسی که با او برخورد می کنم پسری است که در دبیرستان با او بیرون رفتم یا بچه ای است که من را در رختکن دید یا دختری که مرا به جشن تولدش دعوت نکرد.

طاقت فرسا است

اما گاهی اوقات می تواند به نفع من باشد.

هی، کوین. "اسکات به من لبخند می زند، اما چهره اش جدی است"

این یک تماس اجتماعی نیست - نه اینکه انتظارش را داشته باشم، زیرا در ده سال گذشته به سختی با اسکات صحبت کرده ام. "همه چیز خوب است؟"

دستانم را ناخودآگاه روی دامن مدادی خاکستری ام می کشم.

"مطمئن. البته. چرا؟"

خب... "چشمان قهوه ای روشن اسکات پشت سرم می چرخد و اتاق نشیمن من را اسکن می کند. میل چرمی کره ای، صندلی عاشقانه و عثمانی، تلویزیون صفحه عریض با صدای فراگیر، عکس های روی مانتو ما از

سفر اخیر اسکی ما به واله. «ما یک تماس تلفنی گرفتیم. یکی از همسایه های شما گفت که صدای جیغ از خانه شما شنیده اند

جیغ زدن؟" من چیزی را که فکر می کنم یک لبخند بسیار واقع بینانه است" روی صورتم می چسبانم. «این خیلی عجیب است! آیا آنها مطمئن هستند که «از اینجا آمده است؟

"چشماش با چشمای من قفل میشه "این چیزی است که آنها گفتند، بله

صورتم را خراب می کنم و وانمود می کنم که به آن فکر می کنم. بالاخره انگشتانم را به هم می زنم. "اوه! میدونی چی بود؟ داشتم از تلویزیون فیلم می دیدم و بعد به آشپزخانه رفتم و صدا را زیاد کردم. بنابراین آنها احتمالاً «فیلم را شنیده اند

با توجه به این موضوع سرتکان می دهد. همه می گویند اسکات پلیس خوبی است - مهربان اما دقیق. دست هایم را در مشتش می فشارم، منتظرم ببینم داستانم را می خرد یا نه. دوباره به دست های لرزانم نگاه می کنم، از ترس اینکه مبادا مرا از دست بدهند

و آن موقع است که متوجه آن می شوم

یک نقطه زرشکی روی دامن خاکستری من

وای خدا چجوری دلم برآش تنگ شده بود چگونه به خودم اجازه دادم با قطره ای خون در دامنم را پاسخ دهم؟ سریع چشمانم را برمی گردانم و سعی می کنم توجه را به آن جلب نکنم. اگر ببیند، اصرار می کند که داخل شود. و اگر او این کار را انجام دهد، من تمام شده ام

چه فیلمی؟" بالاخره می پرسد

من می گویم: «خب، این جیغ بود. میدونی با نوکمبل و کورتنی کاکس؟

گلویش را صاف می کند. اونی که ماسک داره، درسته؟

درست. بنابراین واضح است که، می دانید، فریاد می آمد.» لبخند معذرت خواهی میزنم "متأسفم اگر کسی نگران شد. اما می توانید ببینید که هیچ «اختلالی در اینجا وجود ندارد

"...آهان"

نفسم را حبس می‌کنم و چشمانم را مستقیم به جلو نگه می‌دارم. من به اسکات یک پیام سابلیمینال می‌فرستم: به پایین نگاه نکن

لطفاً به پایین نگاه نکنید

"اسکات سرش را به پهلو خم می‌کند. "اینجا تنها هستی؟"

من با موهایم بازی می‌کنم و سعی می‌کنم معمولی و معاشقه باشم. آسان، ورزش اینجا چیزی برای دیدن نیست افسر. "بله، فقط من کوچولو

». درک هنوز سر کار است

...به پایین نگاه نکن لطفاً

بالاخره سرش را تکان می‌دهد. "باشه، ببخشید که مزاحم شدم، فقط می‌خواستم مطمئن شوم که همه چیز درست است

البته!" من می‌خندم، امیدوارم برای او به اندازه من عجیب نباشد. "خوشحالم که اومدی. این به من احساس امنیت می‌دهد که بدانم شما آنجا هستید و از من محافظت می‌کنید"

گونه‌های اسکات اندکی صورتی می‌شود. وقتی دبیرستان بودیم و او خجالت می‌کشید، تمام صورتش قرمز می‌شد. "فقط کارم را انجام می‌دهم."

من قدردان آن هستم. و دفعه بعد، قول می‌دهم که صدا را پایین نگه دارم. «!مخصوصاً وقتی دارم فیلم‌های ترسناک می‌بینم

". انگشتش را برایم تکان می‌دهد. "تو این کار را می‌کنی"

من اضافه می‌کنم: «و ما باید زمانی به این موضوع برسیم. "درک و من خیلی دوست داریم شما را برای شام بیاوریم"

". به نظر عالی است، کوین"

اسکات نمی‌خواهد با من و درک شام بخورد

اما این خوب است، زیرا به هر حال این یک دعوت واقعی نبود

او از پله‌های جلوی من پایین می‌رود، و سپس با چراغ‌های قرمز و آبی چشمک زن به سمت ماشین پلیس پارک شده‌اش می‌رود. من هرگز قصد جدایی از اسکاتی دوایر را نداشتم، اما اکنون، برای اولین بار، فکر می‌کنم اگر این کار را نمی‌کردم، زندگی‌ام چگونه بود. اگر به جای درک، مردی که انتخاب کردم، با یک مرد شرافتمند و خوب ازدواج کرده بودم. من با خون روی دامن و کف کفتم اینجا نمی‌ایستم. همین قدر مسلم است

در را بستم، اما از پشت پنجره به اسکات نگاه می‌کنم. نگاه می‌کنم که او موتور را روشن می‌کند و به جاده می‌آید، و تا زمانی که ماشینش از دید خارج نشود، نگاهم را از آن دور نمی‌کنم

او رفته است خدا را شکر

حالا که از دید او دور شده است، دامنم را بررسی می‌کنم. قطر قطره خون حدود نیم سانتی متر است. من قبلاً هرگز سعی نکردم از لباسم خون بیرون بیاورم، اما احساس بدی دارم که بهترین دامن کارم خراب شده است. سپس، این کمترین مشکل من است

به آشپزخانه برمی‌گردم و فرش را برای یافتن آثار خونی بررسی می‌کنم. آشپزخانه تقریباً همان چیزی است که چند دقیقه پیش آن را ترک کردم. شیر سینک مثل همیشه چکه می‌کند. هنوز آن لکه زرشکی روی حوله ظرف سبز باقی مانده است. سه بشقاب که در قفسه خشک کن گذاشتم هنوز پشت سر هم ردیف شده‌اند. یخچال آن یادداشت را چسبانده است که برای خودم نوشتم تا یادم بماند دستمال کاغذی بیشتری بخرم

و همچنین، شوهرم هنوز مرده در کف آشپزخانه در برکه‌ای از خون دراز کشیده است

[!امروز مزاحم نشوید در آمازون بخرید](#)

رمان های دیگر از فریدا مک فادن

یادت میاد؟

مزاحم نشوید

درب قفل شده

می خواهی یک راز را بدانی؟

یکی یکی

همسر در طبقه بالا

پسر کامل

سابق

مادر جایگزین

ضربه مغزی

شهر بچه

داروی خودکشی

شیطان اسکراب می پوشد

شیطان شما می دانید

طرح کلی سند

روز اول

[فصل 1](#)

[فصل 2](#)

[فصل 3](#)

[فصل 4](#)

[فصل 5](#)

[فصل 6](#)

[فصل 7](#)

[فصل 8](#)

[فصل 9](#)

[فصل 10](#)

[فصل 11](#)

[فصل 12](#)

[فصل 13](#)

[فصل 14](#)

[فصل 15](#)

[فصل 16](#)

[فصل 17](#)

روز دوم

[فصل 18](#)

[فصل 19](#)

[فصل 20](#)

[فصل 21](#)

[فصل 22](#)

○	فصل 23
○	فصل 24
•	روز سوم
○	فصل 25
○	فصل 26
○	فصل 27
○	فصل 28
○	فصل 29
○	فصل 30
•	روز چهارم
○	فصل 31
○	فصل 32
○	فصل 33
○	فصل 34
○	فصل 35
○	فصل 36
•	روز پنجم
○	فصل 37
○	فصل 38
○	فصل 39
○	فصل 40
○	فصل 41
○	فصل 42
•	پایان
•	قدر دانی ها

Table of Contents

DAY ONE

[Chapter 1](#)
[Chapter 2](#)
[Chapter 3](#)
[Chapter 4](#)
[Chapter 5](#)
[Chapter 6](#)
[Chapter 7](#)
[Chapter 8](#)
[Chapter 9](#)
[Chapter 10](#)
[Chapter 11](#)
[Chapter 12](#)
[Chapter 13](#)
[Chapter 14](#)
[Chapter 15](#)
[Chapter 16](#)
[Chapter 17](#)

DAY TWO

[Chapter 18](#)
[Chapter 19](#)
[Chapter 20](#)
[Chapter 21](#)
[Chapter 22](#)
[Chapter 23](#)
[Chapter 24](#)

DAY THREE

[Chapter 25](#)
[Chapter 26](#)
[Chapter 27](#)
[Chapter 28](#)
[Chapter 29](#)
[Chapter 30](#)

DAY FOUR

Chapter 31

Chapter 32

Chapter 33

Chapter 34

Chapter 35

Chapter 36

DAY FIVE

Chapter 37

Chapter 38

Chapter 39

Chapter 40

Chapter 41

Chapter 42

Epilogue

Acknowledgments